زوال کلنل

برنده
ادبی آلمان
۲۰۱۲

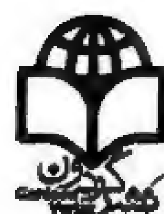
نویسنده

محمود دولت آبادی

زوال کلنل

محمود دولت‌آبادی

زمستان ۱۳۹۲



نام کتاب: زوال کلنل
نویسنده: محمود دولت‌آبادی
چاپ آلمان: سال ۲۰۱۴

بهتر است اول سیگارم را خاموش کنم... این احتمالاً بیستمین سیگاری بود که از اول شب تا الان کشیده بود. احساس خفگی می‌کرد، آنقدر سیگار کشیده بود که دیگر هیچ اشتهایی برایش نمانده بود. جام بلوری قدیمی که جلویش قرار داشت وسوسه‌اش می‌کرد. سکوت عجیبی برقرار بود. هر ضربه‌ای که بر در می‌خورد، ترنم آرام باران را برهم می‌زد. صدایی نبود جز ضربه‌های پی‌درپی باران بر سقف شیروانی پوسیده. این صدا آنقدر ادامه داشت که به سکوت منجر شد.

در طول زندگی‌ام فقط یک‌بار پشت‌بام را در آفتاب دیده‌ام. خوب به‌یاد دارم...

عصر روزی بارانی، دقیقاً پس از غروب آفتاب، سفال‌های سرخ‌رنگ پشت‌بام با زیبایی اندوهگینی می‌درخشید، آن روزها اولین تارهای موی سفید در سرش ظاهر شده بود. آن روزها، هنوز مغرور بود و با سربلندی راه می‌رفت و زمینِ زیر پایش صدا می‌کرد و به لرزه درمی‌آمد. هنوز پیر و فرتوت نشده بود.

هنوز گونه‌هایش گود نیفتاده و چین چروک‌های صورتش تا به پیشانی‌اش رسیده بود.

حالا که این آقایان محترم آمده‌اند، بهتر است سیگارم را خاموش کنم، اورکتم را روی سرم بکشم. بعد می‌روم سمت در، در را می‌زنم، آنقدر می‌زنم و می‌گویم تو که هستی؟

سال‌هاست که دیگر خبر خوشی نشنیده‌ام و الان هم چنین انتظاری ندارم. در این لحظات نامرد و بی‌رحم و بی‌رحمِ شب، بگذار ببینم این ساعت قدیمی درست کار می‌کند یا نه. ساعت باید سه‌وتیم صبح باشد. نگاه کن ببین پنجره قدیمی شکسته را مه گرفته است... بزن دوست من. در را بزن. آنقدر محکم بزن که مُرده‌ها در گورهاشان به خود بلرزند. اما من، قبل از اینکه اورکتم را روی سرم بکشم و گالش‌هایم را به‌پا کنم، حتی یک قدم هم برنمی‌دارم و به حیاط نمی‌روم. تو هم می‌توانی برای خودت تماشا کنی که باران چگونه مانند آفتابه فرو می‌ریزد.

علاوه بر این، قبل از اینکه بیایم پایین، باید چراغ‌های بیرون را روشن کنم. تو می‌خواهی من سُر بخورم و کتفم یا کمرم یا پشتم بشکند؟ دارم می‌آیم.

فقط خدا کند، چراغ انباری امیر روشن نباشد. نباید دست و پایم را گم کنم. باید خونسردی خودم را حفظ کنم. وقتی در را باز می‌کنم، نباید غمگین و ترسیده به‌نظر بیایم. مطلقاً نباید پلک بزنم یا دهانم بلرزد. اما پلک سمت چپم مدام می‌زند. به‌محض اینکه حواسم را متوجه کاری می‌کنم، شروع می‌کند به زدن. همیشه هم همین چشم چپم...

بله... دارم می‌آیم، آمدم... یک‌کم صبر کن...

اصلاً چه لزومی داشت که بپرسد پشت در کیست، آن هم در این ساعت از شب؟

البته نمی‌شود گفت که جرأت پرسیدن نداشت. نه او چنین مردی نبود. دست آخر فرقی هم نمی‌کرد امّا او خوب می‌دانست این وقت شب کسی بی‌دلیل در نمی‌زند.

راه فراری نیست... نفس عمیق بکش... و سعی کن به تعداد سیگارهایی که امروز کشیدی فکر نکنی. خونسردی خودت را حفظ کن. هیچ‌کدام از کارهای احمقانه‌ای را که هنگام عصبانیت انجام می‌دهی، انجام نده.

وقتی در را باز می‌کنم باید کاملاً خودم را کنترل کنم. نباید صدای

خس‌خس نفس‌کشیدنم نشانه وحشتم باشد. پس فقط باید نفس عمیق بکشم. بعد می‌توانم در را با آرامش کامل باز کنم.

«کلنل؟»

«بله... بله...»

«خودتان هستید کلنل؟»

«فکر می‌کنی به‌جز من چه کسی می‌تواند باشد؟»

«خب پس چرا در را باز نمی‌کنید؟»

«باشد، بسیارخب، الان باز می‌کنم. دارم سعی می‌کنم کلید را پیدا کنم. آها! این‌جاست! پیدایش کردم. اوه. نه، این که کلید گاوصندوق است. باید بروم کلید را پیدا کنم. ببخشید! چند لحظه صبر کنید...»

کجا ممکن است گذاشته باشمش؟ روی طاقچه؟ یا روی میز؟ من همیشه کلیدها را ته جیبم می‌گذارم. آن هم برای وقت نیاز.

اما امروز بعدازظهر که برگشتم خانه، دیگر جایی نرفتم. پس مجبور نبودم هیچ لباس خیسی را عوض کنم. مگر اینکه کلید و تسبیح و فندکم را روی پیش‌بخاری و کنار عکس کلنل گذاشته باشم. همان فندک آلمانی که دیگر کار نمی‌کند. درست است همان‌جاست.

همان‌جا بود. درست زیر چکمه‌های مشکی و براق کلنل، کنار عکس پاسپورت محمدتقی، همان عکسی که برای گواهینامه رانندگی‌اش گرفته بود. شاید دو، سه و یا سال‌ها پیش، او عکس را کنار چکمه‌های براق کلنل گذاشته بود تا بتواند به دیدن پسرش عادت کند.

بله، من می‌خواهم به دیدن عکس پسرهایم عادت کنم...

درواقع کلنل این تصمیم را برای خود گرفته بود. او با قرار دادن عکس پسرانش در مقابل چشمانش، می‌خواست خودش را مجبور کند آن حسی را که از اعماق قلبش به ذهن او فشار می‌آورد، بیرون بریزد.

او معتقد بود مادامی که عکس محمدتقی آنجا بود و می‌توانست آن را ببیند، خطر فراموش کردن پسرش او را تهدید نمی‌کرد. او سعی می‌کرد خودش

را قانع کند که با همیشه دیدن عکس پسرش، با انبوهی از احساسات روبرو می‌شود که می‌خواهند نابودش کنند. این موضوع دقیقاً مانند «جنگ و گریز» در تمرینات نظامی بود. یا مانند جنگ. ضربه کاری باید جایی فرو می‌آمد که دشمن انتظار آن را نداشت. تو تنها زمانی می‌توانی یک حمله را دفع کنی که خوب آماده باشی. او به‌مدت نیم قرن عکس تمام‌قد کلنل را در مقابل چشمانش نگه داشته بود. حتی ضروری می‌دید و یا مایل بود که عکس همسرش را به گوشه سمت چپ قاب منتقل کند. درست زیر نوک شمشیر نظامی کلنل، تا اینکه بتواند او را خوب ببیند. اما من نمی‌توانستم... اکنون هم نمی‌توانم. اما او توانست عکس پروانه را درست زیر چکمه‌های کلنل بگذارد. این‌بار فرق می‌کرد. سه شبانه‌روز بود که او خانه را ترک کرده و هنوز برنگشته بود. او عکس پروانه را کنار عکس محمدتقی و سمت راست قاب عکس گذاشته بود. حدود دو ماه می‌شد که سعی می‌کرد خود را به دیدن عکس کوچک دخترش عادت دهد و عکس مسعود که او را در خانه کوچک صدا می‌زدند: اوه، بله، کوچک! شاید به‌دلیل ابروهای مشکی و پرپشت و پیشانی کوتاهش بود که بچه‌ها به او لقب کوچک جنگلی داده بودند[1]...

«کلید یافتم، این‌جاست، همین الان پیدایش کردم. الان در را باز می‌کنم. یک دقیقه بعد پیش شما هستم. بیایید داخل. شب‌بخیر!»

انعکاس کمرنگ لامپ نئون حجله بر صورت جوان شهید[2] در آن طرف خیابان، مانند نور ماه صورت کلنل را روشن کرده بود و روی رنگ سبز زیتونی لباس مهمان‌هایش می‌افتاد. ترکیب این رنگ با بخار باران یا ذرات مه، غباری سفیدرنگ تشکیل می‌داد و بر سردوشی لباس‌ها و نوک کلاه‌هایشان می‌تابید. کلنل توانست نیمرخ آنها را ببیند، هردو آنها جوان بودند و تفنگ‌هایی را بر دوششان حمل می‌کردند. شاید به این دلیل بود که کلنل حتی نمی‌خواست به آنها شب‌بخیر بگوید. او تسلیم شد و منتظر ماند تا این دو مرد جوان چیزی بگویند. هرچه که باشد و هر کاری دوست داشته باشند با او انجام دهند.

زیاد طول نکشید. یکی از آنها چراغ‌قوه‌ای از جیبش درآورد و با اینکه زیر نور سرد حجله، به‌خوبی می‌توانست صورت کلنل را ببیند اما چراغ را به صورت کلنل گرفت. آن را به‌سمت حیاط خیس و باران‌زده چرخاند و قبل از اینکه آب موجود در حوض نور آن را منعکس کند، آن را به‌سمت پایین و به‌سمت گالش‌های خیس کلنل گرفت و سپس آن را خاموش کرد. انگار که منتظر دوستش بود تا حرکت کند.

سؤالات زیادی ذهن کلنل را به خود مشغول کرده بود. هنگامی که خمیده و قوزکرده، با آن نگاه ترسیده و زل‌زده آنجا و در زیر باران ایستاده بود، شبیه علامت سؤالی بود که کودکی بدخط آن را کشیده بود. اما هیچ سؤالی به زبان او نیامد: حتی یک کلام هم نتوانست ادا کند. حتی نمی‌توانست ساده‌ترین شکل سلام و احوالپرسی را به زبان بیاورد. او فقط به آن دو مرد جوانی که هنوز بیرون ایستاده بودند زل زده بود. انگار در هوای بارانی و در جایی، دنبال چیزی در حجله می‌گشت.

آنها به هرچیزی که دلشان می‌خواست فکر می‌کردند، اما چیزی که ذهن کلنل را به خود مشغول کرده بود، کاملاً جدا از ترسی که مانند رود در او جاری بود، این بود که این دو دقیقاً همسن محمدتقی و کوچک بودند.

تمام آنچه که او می‌توانست بدان بیندیشد این بود که اگر محمدتقی زنده بود، در اسفندماه بیست‌ویک‌ساله می‌شد، دقیقاً دوازدهم اسفند سال ۱۳۶۱، و اگر مسعود کوچک زنده بود، الان بیست‌وشش سالش بود.

چه کاری می‌توانستم انجام بدهم؟

چه‌کار باید می‌کردم؟

چیزی نبود، هیچ‌چیزی نبود که من بتوانم انجام دهم. در آن زمان، همه‌چیز از کنترل من خارج بود. بچه‌ها بزرگ شده بودند. آنها ذهنیت و عقاید خودشان را داشتند و نیازی نبود که من به آنها چیزی بگویم. دست بردار! آیا من می‌توانستم به آنها بگویم اینقدر عجول و بی‌پروا نباشند؟

در آن زمان انقلابی در جریان بود، می‌دانید که چه می‌گویم و هرکسی مرد خودش بود. به‌جز جوانان، شما نمی‌توانید بگویید که جوانان کاملاً به میل و اراده شخصی خود حرکتی می‌کردند.

همه جوانان سعی داشتند وارد انقلاب شوند. و از این طریق به زندگی خود معنایی ببخشند. انقلاب به آنها هیجان می‌بخشید و باعث می‌شد فشار آنها بالا رود. آنها موجی از هیجان را به جنبش درآورده بودند. مانند قمری که بالا و بالاتر پرواز می‌کند تا به خورشید برسد و سپس می‌سوزد. این عین حقیقت است در مورد جوانان ما! انقلاب پسران مرا از من دور کرد و من نمی‌دانم آنها دقیقاً در چه نقطه‌ای سوختند و یا هنوز به این دلیل می‌سوزند. ما باید برای همسایه‌هامان، برای همشهری‌ها و هموطنان‌مان دلمان بسوزد. اگر هرکدام از این جوانان از مرز قربانگاه با بدن‌های نیمه‌سوخته برمی‌گشتند، اگر آنها از آن ارتفاع سقوط می‌کردند تا پی ببرند، حقیقتی که یافته‌اند چیزی نیست جز مشتی اصول و عقاید سطحی و ایدئولوژی جعلی...

سپس این گدازه تابان به رودی از آتش غضبناک تبدیل می‌شود.

«پس، حالا، دوستان! بیرون نایستید، بیایید داخل.»

دیگر چه می‌توانست بگوید؟ با اینکه آنها کارت شناسایی خود را به کلنل نشان نداده بودند، او نتوانست نسبت به ورود آنها به داخل خانه اعتراض کند.

حقیقت این است که من ترسیده‌ام، مدت زیادی است که من می‌ترسم... ممکن است درِ حیاط را قفل نکرده باشد. دقیقاً همان چیزی که در صورت قفل نکردن در ممکن بود رخ دهد اتفاق افتاد. قفل کردن در، دومین خوی طبیعی کلنل شده بود. این کار آگاهانه و به‌دلیل محافظت از اموالش انجام نمی‌شد، فقط عادتی بود زاده ترس.

من می‌ترسم دوستِ من، من می‌ترسم. نمی‌دانم ترسم از چیست و یا از کیست، اما احساس می‌کنم مردم چیزی فراتر از لباسی هستند که بر تن دارند. من فکر می‌کنم، انسان برهنه و عریان قدم بر این جهان می‌گذارد و

بیشتر اوقات، حتی قادر نیستم خودم را بدون لباس ببینم و تصور کنم. تمام این رفتارها، منش‌ها، ادب و احترامی که در جهان موجود است، درواقع چیز زیادی در مورد مردم نمی‌گوید. وقتی در مردم دقیق می‌شوم و به آنها دقت می‌کنم، از اینکه با کسی که روبرو می‌شوم انسان نیست شکه می‌شوم. آنها گله‌ای از وحوش را برای من تداعی می‌کنند. بوفالویی که در حال لگدکوبی و رم کردن است ـــ احتمالاً آنها را در فیلمی دیدم. چشمانم را ریز کردم تا بتوانم آن تصویر را بیرون بکشم، و شاید آنها خودشان از روی ترس آن صحنه‌ها و تصاویر را بستند.

همچنان که گله‌های انسان را می‌بینم، با شاخ‌های عجیبشان که از سرشان بیرون زده می‌خواهند همه‌چیز را خراب کنند. آنها می‌خواهند مرا نیز نابود کنند، این انباشته‌ی کوچکی از استخوان را. یک کابوس ـــ دوست من.

«دوست خوب من، چرا نمی‌آیی داخل و بنشینی؟ اوه، بله، باید به شما هشدار بدهم، آن صندلی‌های خمیده چوبی فرسوده شدند، و ممکن است مانند پوپادوم، با نشستن روی آنها به آسانی بشکنند.

به قول قدیمی‌ها: چیزهایی که ما داریم درست همان چیزی است که داریم، مهمان، مهمان است دیگر. به‌هرحال، لطفاً بفرمایید بنشینید.»

آنها خواهند نشست. اینطور نیست...؟

بله، یک صندلی برای آقایان محترم... شاید یک حوله...

او می‌توانست برود و یک حوله بیاورد تا موهای سفید و خیس و صورت و گردنش را با آن خشک کند. اما دیگر خیلی دیر شده بود. این فکر دیر به ذهنش رسیده بود. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که سیگاری روشن کند و روی یکی از صندلی‌های تریاکی‌رنگ و پشت به بخاری بنشیند. با اینکه مجبور بود دست چپش را نگه دارد تا نلرزد، اما نوعی آرامش و خونسردی سراسر وجودش را گرفته بود. بدتر از همه اینکه، سیگارش هم تکان می‌خورد. انگار که سیگارش آنجا و در دستان او برای خود حیاتی بدست آورده باشد. مانند دیگران رشد نکرده بود؛ اینجا، همه همدیگر را

می‌شناسند. اگر بتوانم خودم را کنترل کنم و حواسم را جمع کنم، بی‌شک مهمانانم را خواهم شناخت و یا حداقل پدر مادرشان را خواهم شناخت. درست است که من در این شهر متولد نشدم، اما آنقدر در اینجا زندگی کرده‌ام که پروانه‌ام اینجا به‌دنیا آمد. هنگامی که به این شهر آمدیم امیر، فرزند ارشد من بیشتر از پانزده سال نداشت و پسرهای وسطی آنقدر کوچک بودند که هیچ‌وقت نتوانستند مانند بومی‌های اینجا صحبت کنند. اگر ذهنم یاری کند، مطمئنم که می‌توانم مهمانانم را قانع کنم که محمدتقی و مسعود را می‌شناسند. اصلاً شاید آنها قبلاً با هم دوست بودند. شک ندارم آنها با هم یک مدرسه می‌رفتند و سر یک میز می‌نشستند. حتی اگر اینطور هم نباشد، حتماً در آشوب و سروصدای انقلاب همدیگر را دیده‌اند...

مهمان‌هایش ساکت بودند انگار که از بودن در آنجا معذب باشند، روی خود را برگرداندند.

بالاخره، یکی از آنها که برای کلنل یادآور محمدتقی بود ـــ حداقل اینکه کلنل می‌خواست اینطوری باشه ـــ دیگر نتوانست این وضع را تحمل کند. بلند شد و رفت سمت عکس بزرگ کلنل و درحالی‌که بند نیم‌تنه‌اش از پشت آویزان بود، مدت زیادی به عکس محمدتقی زل زد.

در همین حال، جوان دیگر، که کلنل او را شبیه مسعود می‌دانست، و درست مقابل او نشسته و دستانش را قلاب کرده و آرنجش را روی میز گذاشته بود، در سکوت به رومیزی نخ‌نما و قدیمی قرمزرنگ زل زده بود.

اگر کسی آنها را می‌دید، می‌گفت که این پسرها از اول خجالتی بودند و این‌شکلی به‌دنیا آمدند، ولی به‌دلیل نوعی اجبار ترسناکی که درون آنها به کمین نشسته بود و در یک چشم به‌هم زدن، آنها را به وحشی‌ترین حیوانات تبدیل کرده بود، حیواناتی که از ابتدای تاریخ، فقط برای اینکه خودشان را ثابت کنند، به‌سمت انواع جرم و جنایت کشیده شدند. آنها دستوراتشان را دنبال می‌کنند و اسم کارهایشان را قهرمانی می‌گذارند. آیا ما می‌توانیم آنها را مقصر بدانیم؟

اما در مورد ما چه؟ مردمی که این کلوخ‌های کوچک را به خیابان پرتاب کردیم و آنها در آغوش مردمانی افتادند که اولین تاجران تبه‌کاری بودند.
و ما فقط نشستیم و منتظر ماندیم تا آنها تبدیل به چوبی شوند که پشت شهرمان را با خاک بیاورند...
«محمدتقی من سال اول داروسازی بود...»
شاید مکالمه بین آنها بدین صورت بوده باشد و شاید هم نه، کلنل از شیوه ایستادن آنها دریافت که او پسرش را می‌شناسد. کلنل می‌خواست باور کند که او محمدتقی را می‌شناخت، اگرچه او شک داشت که شناخت و عدم شناخت شخصی چون او هیچ تغییری در شرایطش ایجاد نمی‌کرد.
اما فقط یک لحظه، این فکر، ذهن کلنل را از طوفان افکارش دور کرد.
او درست مثل محمدتقی عجول است.
که احتمالاً به این دلیل بود که او مدت زیادی در جلوی عکس نایستاد و کلنل هم فکر نمی‌کرد که او زمان زیادی را جلوی عکس پروانه سپری کند.
پسر جوان، در عوض نشست و به ساعتش نگاه کرد و نگاه دیگری هم به همکارش انداخت. کلنل فکر کرد که مرد جوان ممکن است نگران زمان باشد. زیرا زمان سپری شده و هیچ توضیحی داده نشده است. خود کلنل هم به‌خاطر ناشی‌گری و تردید این دو مرد عصبی بود. او هنوز نمی‌دانست ضربه نهایی کی فرود می‌آید. فقط مجبور بود منتظر بنشیند. خوب می‌دانست که این دو مرد که انگار از خورشید به زمین برگشته باشند، آب شده بودند و متلاشی به‌نظر می‌آمدند.
آنها این وقت شب به این دلیل در را نزده بودند که نمک به زخم او بپاشند. تنها کاری که او می‌توانست انجام دهد این بود که صبر کند. پس، آنقدر صبر کرد تا بالاخره یکی از آنها پرسید: «بسیارخب، ما تو را می‌بریم به اداره آگاهی.»
«اداره آگاهی؟»
«کلنل، وقتی رفتیم آنجا، همه‌چیز معلوم می‌شود.»

اکنون، تنها کاری که باید بکنم این است که سعی کنم خشمگین و متعجب به‌نظر نرسم. باید مراقب رفتار خود باشم. سال‌هاست که به خودم می‌گویم نباید جوش بیاورم و از کوره دربروم. نباید اجازه دهم، دوباره چیزی مرا به‌هم بریزد و پریشان کند. نه، هر اتفاقی که بیفتد من نباید تعجب کنم. این تنها راه کنترل خود در مقابل اتفاقات عجیب است. به‌هرحال من در گذشته زندگی می‌کنم. شاید گناهم خدمت سربازی در ارتش شاهنشاهی، یا اینکه قرار است کوچک به خط مقدم جبهه برود. یا شاید اتفاقی برای همسرم افتاده و یا برای پروانه... نمی‌دانم.

ممکن است یکی از این هزار فکر باشد. اما در دلم آشوب است و نمی‌توانم کاری در این‌باره انجام دهم! نه هیچ کاری! ببین! به من نگاه کن! من حتی نمی‌توانم بدون اینکه در را قفل کنم از پله‌ها پایین بروم.

خوب شد کلاهم را جا نگذاشته‌ام. کلاه روی سرم است. فقط برای اینکه مطمئن باشم، دستم را روی سرم می‌برم کلاهم را لمس می‌کنم. انقدر هوشیارم تا باران به داخل لباسم نرود یقه کتم را بالا بزنم و البته نباید اجازه دهم که این دو مرد جوان به وجود امیر در زیرزمین پی ببرند. شاید اهمیتی نداشته باشد. اما خودم حسی دارم که اگر آنها پی ببرند امیر من بیش از یک سال است که خودش را مخفی کرده است ممکن است همان حس کنجکاوی و یا حتی شک را به‌وجود آورد. برای یک زندانی سیاسی سابق به‌ویژه اگر زیر چهل سال باشد هیچ دلیل منطقی وجود ندارد که خودش را در زیرزمین خانه پدری‌اش مخفی کند و خود را دوباره به یک زندانی تبدیل کرده و تا جایی که می‌تواند با خانواده‌اش قطع رابطه کند. چنین رفتارهایی اغلب مقامات را مشکوک می‌کند، مخصوصاً در مورد جوانی مثل امیر. درواقع، امیر دیوانه نیست. من حتی نباید در مورد او فکر هم بکنم. بارها صحبت‌های او را با خواهرش فرزانه شنیده‌ام، او زیاد حرف می‌زند و در مورد امیر نگرانی‌های خواهرانه دارد.

او تقریبا همسن‌وسال امیر است. و هروقت فرصت کند می‌آید و بالای زیرزمین روی پله‌ها می‌نشیند و شروع به ابراز نگرانی در مورد او می‌کند.

برادر! چرا دائماً تو خودت هستی؟ چه شده است؟ دنیا که به آخر نرسیده است. اولاً اینکه دنیا به آخر نرسیده است، بعد هم اینکه خیلی‌ها مثل تو بیکار هستند. دلیلی وجود ندارد که تو مثل جرامی‌ها به گوشه‌ای بخزی و در را روی خودت ببندی. برادر عزیزم! امیر! چه اتفاقی افتاده؟ حداقل به فکر پدر باش. از وقتی ما خبر محمدتقی را شنیده‌ایم او واقعاً پیر شده است. تو هم نباید مثل او بشوی.

تو بهتر از هرکس دیگری می‌دانی که پدر واقعاً روزهای سختی داشته است. تو پسر بزرگ خانواده‌ای، پس باید بیشتر از همه به فکر خانواده باشی. باید بیشتر به ما فکر کنی. من یک زن متأهل هستم. چاره‌ای ندارم. تو خوب می‌دانی که شوهرم، آقای قربانی مرا از آمدن به اینجا منع کرده است. پسرم خبرچینی می‌کند و پدرش هم همه‌چیز را به او می‌گوید.

پسر نمی‌تواند زبانش را نگه دارد و همه‌چیز را می‌گوید. خب او بچه است. و نمی‌فهمد. و دخترم. و بچه‌ای که در راه است و قربانی حاجی‌آقا[۳] مرد نگرانی است. او به زمین و زمان شک دارد. اما من نمی‌توانم دست روی دست بزارم. اگر به دیدنت نیایم آنقدر نگران می‌شوم که انگار دلم آشوب[۴] است!

ببین داداش! من مجبورم با شوهرم کنار بیایم و از او اطاعت کنم. من شاید دیگر به اینجا و دیدن تو نیایم. چون قربانی می‌گوید اگر من به دیدنت بیایم این مسئله وارد پرونده‌اش شده و برایش مشکل‌ساز می‌شود. حاجی نگران موقعیت خودش است. زیرا آنها به او بدبین می‌شوند.

او می‌گوید، این کار ممکن است به قیمت از دست دادن شغلش تمام شود. زبان‌ها می‌چرخند و آنها در خانواده، ما را بدنام خواهند کرد. و برادر، تو هم خوب می‌دانی که بدنامی که نتوانی از دستش خلاص شوی، سرنوشتی است بدتر از اینکه سقف خانه به سرت بریزد.

من به هر مراسم ختمی که برای این جوان‌ها برگزار می‌شود می‌روم، زنان در مورد تو صحبت می‌کنند. بعضی از آنها زبان تلخ و تندی دارند. اما من نمی‌توانم نروم! وقتی کسی اینطور بدنام می‌شود، همیشه می‌خواهد از خودش فرار کند. من همیشه می‌خواهم به همه بگویم که من آن شخصی نیستم که شما فکرش را می‌کنید. من شخص دیگری هستم. اما در افکارم همیشه با تو هستم.

پس داداش عزیزم! من مجبورم از تو یا بهتر بگویم از خودم دوری کنم. اما هربار که تو را می‌بینم و یا به تو فکر می‌کنم، هربار که به وضعیت پدر فکر می‌کنم، اینکه چطور روزبه‌روز کوچکتر می‌شود، بغض گلویم را می‌گیرد و قلبم از جا درمی‌آید. آرزو می‌کنم زمین دهان باز کند و مرا ببلعد.

امیر... امیر، داداش عزیزم، چیزی بگو، به‌خاطر خدا چیزی بگو، جواب من را بده. اگر اینطوری ادامه بدهی پدر دق می‌کند. ببین! تو خیلی پسر خوبی بودی، چه شد که یک‌دفعه اینطور شدی؟ تو همیشه مردم را نصیحت می‌کردی و چیزهای خوب به آنها یاد می‌دادی. شاگردهای تو مثل پروانه‌ی دور شمع، دور تو حلقه می‌زدند. آنها تو را مثل برادر بزرگترشان دوست داشتند. داداش عزیزم تو دیگر موهایت سفید شده.

من همچنان که دوباره و برای صدمین‌بار مشغول خواندن قصه منوچهر، سلم، تور و ایرج بودم، می‌شنیدم که او همینطور ادامه می‌دهد. من آنچنان به این داستان‌ها خو گرفته بودم که تصور می‌کردم خودم هم در زندگی این شخصیت‌ها گیر افتاده‌ام.[5]

من تازگی‌ها متوجه شدم که چشم امیر بیشتر از قبل لوچ شده است: بیان او خالی‌تر از همیشه بود. و نوعی فضا، چیزی بین خجالت‌زدگی و شرم، وحشت و تردید ـــ در هر رخدادی، نوعی احساس که فراتر از افسردگی بود ـــ چشمانش را پر کرده بود. موهای بلند و چرب او بر روی شانه‌هایش ریخته و چند تار موی سفید، نه‌فقط جلوی سرش، بلکه در وسط موهایش نیز ظاهر شده بود. من پسرم را از شیشه یخ‌بسته زیرزمین می‌دیدم، او روزبه‌روز

آب می‌رفت و جلوی چشمانم پیر می‌شد. و من نمی‌توانستم هیچ کاری برای او انجام دهم. بعضی شب‌ها صدای جیغش را می‌شنیدم و در کابوس‌های ترسناکش او را حس می‌کردم. کابوس‌هایی مانند فاجعه و مصیبت، سقوط مردم از پشت‌بام‌ها و یا سقوط برج‌هایی از صخره بر گودال‌ها که فرود آمده و به پوچی تبدیل می‌شوند. کابوس جوانانی که به قهقرای افسردگی و ناامیدی کشیده می‌شوند، کابوس چهره‌های کج‌ومعوج که فقط روی درد را به خود دیده‌اند، فقط درد. خواب گریه‌های وحشتناک، خواب پدرانی که پسرانشان را به سلاح‌خانه می‌برند تا به همه‌چیز پایان دهند. و خواب زنانی که رحم‌هاشان را می‌شکافند تا اینکه دیگر هیچ تخمی را پرورش ندهند و این تنها کاری است که آنها می‌توانند انجام دهند، دیگر هیچ... و صدای جیغ، جیغ‌های بی‌صدای افسردگی و ناامیدی خفه می‌شدند.

او مبتلا به طاعون شده بود. سال‌ها طول کشید تا من بدون اینکه خودم دیوانه شوم به دیدن اینها عادت کنم. اما هنوز امیر نتوانسته است با این مسائل، عادی برخورد کند. به‌نظر می‌رسد او با نوعی حس گناه و عذاب وجدان درگیر است، مانند استخوان لای زخم فرو رود. امیر برای من هنوز یک پسربچه است. اما نه آنقدر کم‌سن که نصیحت‌های مرا بپذیرد. هرچه بیشتر زمان سپری می‌شود، انگار ما زبان مشترکمان را از دست می‌دهیم. او علاقه‌ای به صمیمی شدن ندارد و من از صحبت کردن خجلم. چه به او بگویم که اجبار نباشد و حکم تدبیر برای او نداشته باشد؟ یک ملت چگونه می‌تواند چنین سکوت طولانی و این‌همه سخنان ناگفته را تحمل کند؟

فقط می‌ماند فرزانه. او هم هر زمان بتواند از دست شوهرش فرار کند می‌آید و سری می‌زند. او سعی می‌کند به شیوه‌هایی خالی از هنر امیر را بکشد بیرون.

زیرا او می‌تواند نگرانی‌های بزرگ را در کلمات، کوچک کند و در مورد اینکه چگونه مسائل را ادا کند، اندکی مضطرب است. فرزانه همیشه روی اولین پله زیرزمین می‌نشیند. درحالی‌که بچه‌اش را مثل یک زن خوب در

آغوش گرفته، همچنان که با امیر صحبت می‌کند با آرامی گریه می‌کند و اگر من توجه کنم تا حدودی سر درمی‌آورم که چه می‌گوید:

«دارم از غصه می‌میرم، امیر حداقل به من رحم کن.. من نمی‌توانم بنشینم و ببینم تو جلوی چشمانم آب می‌شوی و از دست می‌روی... من همین حالا هم تو را از دست دادم. اول محمدتقی، بعد مسعود، خب... ما دقیقاً نمی‌دانیم چه بلایی سرش آمده ولی من کم‌کم دیگر دارم ناامید می‌شوم. و پروآن همان... پروانه... خواهر کوچکم، امیرا روی این زمین هیچ‌چیز جز مرگ قطعی نیست: مرگی که اکنون احترامش و جایگاه خود را از دست داده است. هروقت که تصور می‌کنم آنها یک روز جسد مسعود یا حداقل پلاک‌اش را می‌آورند، می‌خندم، چون نمی‌دانم چکار کنم. و هروقت به روزی که جسد محمدتقی را آوردند فکر می‌کنم و اینکه نمی‌دانستم باید چکار کنم، فقط گریه می‌کنم.

مرگ، مرگ همه برادرهای مرا برده... ببین چه به روز ما آمده که من اینقدر راحت در مورد مرگ صحبت می‌کنم. چه بر سر خواهر کوچک ما می‌آید امیر؟ شهر پر شده از حجله‌های شهدا و تابوت‌ها هر روز در این شهر حمل می‌شوند و خیابان‌ها پر شده است از خون، و شوهر من هم کارگزار مرگ. الان هم که او تصمیم گرفته است... خدا می‌داند می‌خواهد چکار کند! برادر کوچولوی من، چنان بغضی گلویم را گرفته، که اصلاً نمی‌توانم نفس بکشم و تو... اینقدر ساکتی، خیلی ساکتی... مرا از این ناامیدی و افسردگی نجات بده! من پژمردگی تو را می‌بینم و این موضوع دارد مرا می‌کشد. حداقل یه کلمه با من حرف بزن! خواهش می‌کنم امیر، فقط یک کلمه!

نه! باورم نمی‌شود که امیرِ من حافظه‌اش را از دست داده باشد. نه! این غیرممکن است! اما آن خواب‌های وحشتناک، آن کابوس‌های هولناک‌اش...

کلنل حتی از رفتنی که امیر این کابوس‌ها و خواب‌های وحشتناک را می‌دید هم خیلی حالش بد نبود. او رفتارهای عجیب و غریب نداشت. او

فقط لبه تختش می‌نشست و سیگار می‌کشید، و عرق پیشانی‌اش را با دستمال کهنه‌ای پاک می‌کرد.

او حتی شنیده بود امیر با خودش می‌گفت: «من می‌توانم مقابله کنم، من سعی خواهم کرد که مقابله کنم، فقط اگر این کابوس‌ها بگذارند.» و حتی به‌طور کاملا گنگی می‌گفت: «من حواسم را از دست نداده‌ام، قسم می‌خورم من هوش و حواسم را از دست نداده ام.» کلنل معتقد بود که پسرش هنوز می‌تواند به‌درستی بیندیشد و او هنوز سعی داشت که قوی باشد. تمام این ملت امیر روی مجسمه نیم‌تنه امیرکبیر[۶] کار می‌کرد. کلنل این را از شیشه خاک‌گرفته زیرزمین می‌دید. پس او چگونه می‌توانست از پسرش ناامید شود؟ این من بودم که او را به امیرکبیر معرفی کردم و گفتم او نمونه واقعی و الگوی درخشان این ملت است. آیا من حق نداشتم این کار را بکنم؟ آیا من اشتباه کردم؟ اما لحظه‌ای هست که من احساس شرمندگی می‌کنم. حتی به خودم تشر می‌زنم و خودم را سرزنش می‌کنم که چرا پسرانم را به این شخصیت‌های وطن‌پرست، آزاده معرفی کردم و گاهی اوقات فکر می‌کنم که به آنها خیانت کردم. انگار آن لحظه‌ها خیلی زود سپری می‌شوند و در مغز من ریشه نمی‌کنند. زیرا من بارها و بارها به خود می‌گویم که من وظیفه‌ام را در مقابل پسرانم انجام داده‌ام. بعضی‌وقت‌ها حتی به خودم مغرور می‌شوم که تمام این ایده‌های ترقی قرن گذشته را به پسرانم تلقین کرده‌ام. ذهن جوان تشنه ایده‌های جدید است و به‌عنوان یک پدر حق نداشتم که آنها را محروم کنم و به این نیاز کاملاً منطقی به‌طور عالی پاسخ ندهم. مگر چه چیزی یک ملت و کشور را زنده نگه می‌دارد؟ پس چرا من باید خودم را مقصر بدانم؟ درست است، قبول دارم که بعضی اوقات حقیقت را از آنها پنهان کردم و بعضی چیزها را به آنها تلقین کردم... اما چه کسی می‌تواند بگوید که آنها به تنهایی به چه چیزی می‌رسیدند؟ از اینها گذشته، هیچ‌کسی نمی‌تواند چشم یک جوان را ببندد و در برابر چشمانش پرده بیندازد. نه، من نباید از چیزی شرمنده باشم و نباید به خودم اجازه دهم که فکر کنم که به نوعی باعث

ناراحتی پسرانم شده‌ام، چنین فکر و ایده‌ای چرا به ذهن من خطور کرده؟ پسرانم، پسرانم، چه بر سر ما آمده که باید برای انجام منطقی‌ترین کارها احساس تأسف کنیم؟

«بابا! بابا! مغزم دارد منفجر می‌شود! کلنل چندبار این ضجه اعتراض‌آمیز را از در و دیوار زیرزمین شنیده بود؟ بارها و بارها وقتی پسرش به تلخی می‌گریست و سرش را در میان دستانش نگه می‌داشت، کلنل این جملات را می‌شنید. امیر انگار بعد از هر کابوس بیشتر آب می‌رفت. او چنان خسته به‌نظر می‌آمد که انگار تب شدید دارد و از هیچ‌چیز سر درنمی‌آورد. او فکر می‌کرد که پسرش خودش را دچار چنان وضعیت سختی کرده است که دیگر نمی‌خواهد به چیزی فکر کند. کلنل فکر می‌کرد که او نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد. امیر حافظه خود را از دست نداده بود و فرزانه هم که فکر می‌کرد چنین اتفاقی افتاده است، سخت در اشتباه بود. کلنل بر این باور بود که فرزانه نمی‌بایست به خودش زحمت می‌داد و قطعاً نباید در مورد آنچه که برادر و خواهرهایش در مورد امیر می‌گفتند واکنش نشان می‌داد. او مطمئن بود یا حداقل فکر می‌کرد مطمئن است که امیر از افکار خواهرش پروانه و برادرانش دور شده، شاید او جرأت فکر کردن به این تراژدی را نداشت و یا بدتر اینکه مبتلا به شک، نوعی جذام فکری و یا انزوا شده بود. کلنل می‌دانست که اگر کسی در باتلاق افسردگی گیر کند، تقریباً غیرممکن است که از این اوضاع خلاص شود. شما می‌توانید تمام آنچه را که می‌خواهید تغییر دهید، اما در پایان، تسلیم این سردرگمی می‌شوید و همه‌چیز را خراب می‌کنید.

«من پاسخ معمایی هستم که خودم درستش کردم، که ظاهراً مرگ تنها پاسخ آن است. شک دارم، نه‌فقط در مورد اینکه به کجای کشورم تعلق دارم، بلکه در مورد انسانیت خودم هم شک کردم. من که هستم؟ چه هستم؟ و به کجا تعلق دارم؟»

کلنل حتماً تمام این چیزهایی را که امیر می‌گفت، می‌شنید. خود او هر

چند وقت یک‌بار دچار چنین حالتی می‌شد؟ چه چیزی است که انسان نمی‌تواند اجازه گفتنش را به خود دهد؟ بعد از این‌همه مدت، او می‌توانست کلمات و جملات پسرش را از صورت فرزانه بخواند. فرزانه لبش را می‌گزید و در سکوت گریه می‌کرد. او لاغر شده بود ولی هنوز برای کلنل یادآور مادرش بود. او با موهای طلایی، چشمان مایل به سبز، پیشانی صاف و چانه ظریف و کوچکش، مادرش را برای کلنل تداعی می‌کرد. اما حالا، نشانه‌هایی از گیجی و سردرگمی و شکست در صورتش نمایان بود. کلنل در صورت فرزانه انعکاسی از وضعیت امیر را می‌دید: شرایطی که همه آنها دچارش شده بودند.

«تو برای همه ما، از دست رفته‌ای، من و خواهرم، اعتقاد و امیدمان را از دست داده‌ایم.»

او می‌دانست، خوب می‌دانست که پسرش در حال تغییر است، اما مطلقاً نمی‌خواست این تغییر را به‌منزله از دست دادن حافظه‌اش ببیند. او تغییر امیر را از چپ شدن چشمانش می‌فهمید که او را به ناتوانی و بی‌روحی می‌کشاند. تنها علائم زندگی که در او مانده بود، حسِ ترس، شکست و شرمندگی بود. هرازچندگاهی با دیدن پسرش از میان شیشه قندیل‌بسته در کوچک، هنگامی که می‌دید دارد روی مجسمه امیرکبیر کار می‌کند، امیدوار می‌شد. این کار شاید کمی حال او را بهتر کند. اما او تأسف می‌خورد که هیچ‌چیزی در مورد اتفاقات منزل خضر جاوید به امیر نگفته است.[۷]

او نگران بود که کابوس‌های امیر زیاد شود. آیا باید به امیر می‌گفت که اجازه ندهد خضر جاوید به دیدنش بیاید؟ کلنل به این سؤال فکر می‌کرد و خودش را به‌دلیل منفعل بودن و بی‌ارادگی سرزنش می‌نمود.

مدت طولانی است سخت در تلاشم تا خونسردی خودم را حفظ کنم و ناراحت نشوم. اگر من چیزی در مورد حصر به امیر می‌گفتم، آیا می‌توانستم جلوی اتفاقات را بگیرم و یا وقوع آنها را به تأخیر بیندازم؟ به آقای عزیز! پسر من دیگر بچه نبود!

حالا، آیا من مطمئنم که در را پشت سرم قفل کردم؟ بله، درست است، الان کلید در جیبم است. می‌توانم آن را حس کنم. آیا خوب قفلش کردم؟ شاید، شاید هم نه. راستش را بخواهید یادم نمی‌آید. چطور می‌توانم مطمئن باشم؟ عدم اطمینان چیزی است که تمام نگرانی‌های من از آن نشأت می‌گیرد...

برای کلنل واضح بود که باید در مقابل دو پلیس محترم و مؤدب، قدم بردارد. همانطور که آنها می‌دانستند او نیز این مرحله را خوب می‌شناخت: هرکسی که به‌دلیل جرمی دستگیر می‌شد، هر جرمی که باشد، باید بین دو پلیس و کمی جلوتر از آنها قدم بردارد. انگار مقرر بوده او از اول چنین راه برود.

شاید قفل کرده باشم. ولی باید مطمئن شوم که در را قفل کرده‌ام یا نه...

کلنل پیرتر از آنی بود که بخواهد با این قوانین نانوشته مخالفت کند. پشت او خمیده، سرش افکنده و مدام به زمینی که زیر پایش قرار داشت، زل می‌زد. درحالی‌که پشت کتش که انگار بلندتر شده باشد در گل‌ولای کوچه می‌کشید و به ساق پایش می‌پیچید، او قدم برمی‌داشت.

«از این سمت کلنل.»

بله، درست است. من باید با آنها کنار بیایم.

آنها به انتهای کوچه رسیده بودند و می‌خواستند وارد خیابان اصلی شوند. در هر گوشه، حجله شهید جوانی قرار داشت که نورانی بود و خیابان را نیز روشن می‌کرد. آنها داشتند به میدان شهر می‌رسیدند و اداره آگاهی سمت چپ او قرار داشت. هنگامی که از دو حجله دیگر شهدا که در دو طرف خیابان قرار داشت عبور کردند، گام‌هاشان را بلندتر برداشته و بالا رفتند. راه‌پله تاریک و ساکت بود و تنها یک چراغ عریان و بی‌روح سقفی آن را روشن می‌کرد. کلنل با خود فکر کرد. «این بیشتر به‌دلیل حساب کتاب اقتصادی آنهاست.» او در راه‌پله‌ها که از همه گذرگاه‌ها و مسیرها خیس‌تر و گلی‌تر بود، احتیاط می‌کرد و البته این احتیاط اقتضای سنش بود.

حتی پیش از این اتهام ناشایست، کلنل، قبلاً حتی یک‌بار هم به‌دلیل قمار و یا ورق‌بازی اینجا نیامده بود. او حتی یک نشانه هم در دستش نداشت. اما می‌دانست که طبقه بالایی این ساختمان قبلاً سالن بیلیارد بوده است. او در دوران جوانی‌اش سه‌تار می‌زد، و هنوز هم می‌خواست سه‌تار بنوازد؛ او تازگی‌ها یک جفت قُمری خریده بود و هنوز به قناری دخترش پروانه علاقه‌مند بود. با اینکه بیشتر از یکبار در عمرش بازی بیلیرد را ندیده بود الان، بیهوده تلاش می‌کرد تا به‌یاد بیاورد چگونه بیلیارد بازی می‌کنند. و الان وقتی می‌دید که مردی پشت میزی که با رومیزی سبزرنگ و کهنه پوشیده شده بود نشسته است ــ و تصویر دامادم، قربانی را به ذهن من می‌آورد ــ با دو نفر دیگر در طرف دیگر او مطمئن بود که این میز باید یکی از میزهای قدیمی بیلیارد باشد که کوسن‌هایش نخ‌نما شده و حالا اداره آگاهی از آن به‌طور موقتی به‌عنوان میز استفاده می‌کنند. دو پلیسی که او را به اینجا آورده بودند، در دو طرف میز نشستند.

«شما قبلاً افسر بودید کلنل؟»

«بله... بودم.»

«اگر خودتان می‌خواهید جسد را برای دفن کردن تحویل بگیرید، باید مبلغی به صندوق ما واریز کنید.»

«می‌دانم... البته.»

همه‌چیز آماده است. این آقایان محترم تا پایان مراسم خاکسپاری شما را همراهی خواهند کرد. لطفاً اینجا را امضا کنید...

«بله... حتماً، حتماً قربان!»

فکر کنم، قبلاً گفته‌ام که من مدت‌زمان زیادی است که انتظار خبر خوشی را ندارم. اما اینکه چرا آنها خبر به این بدی را در بدترین موقع شب و در بدترین مکان می‌دهند حتی نمی‌شود سؤال کرد. خب حالا، این وقت شب، من چگونه می‌توانم چنین بی‌حرمتی و بی‌آبرویی را تحمل کنم؟

البته، کلنل خوب می‌دانست که دلیل کشاندن او به اینجا در این وقت شب این بود که این اطمینان را به او بدهند که این موضوع تمام شده و کار قبل از صبح انجام می‌شود. هرکسی با اندکی فکر می‌تواند بدون حلاجی کردن مسائل، از آن سر دربیاورد. بدین مفهوم بود که او با مأموران قضایی همکاری کند و از سؤالات بزدلانه و احمقانه بپرهیزد. کلنل خوب می‌دانست و این نکته را هضم کرده بود که مراسم خاکسپاری پروانه باید به‌طور سری، در خفا و دور از هرگونه گریه و زاری انجام شود. بنابراین، اولین قدم این بود که خودش هم باید سعی کند به‌جای گریستن و زاری کردن، خود را کنترل کرده و خونسرد باشد تا بتواند آرام، متین و نیز کاملاً مطیع و در عین حال، محکم و استوار ظاهر شود. خلاصه، او باید کاری را که لازم است انجام دهد و لحن تیز و تند آنها، حتی مانع فکر کردن به یک مراسم سوگواری می‌شد و فکر هرگونه زیاده‌روی در عزاداری را از بین می‌برد. بنابراین، کلنل به‌جای دست‌به‌کار شدن، برای مدتی آنجا مات و مبهوت ایستاد.

او قادر نبود جایی برای پرداخت پول پیدا کند. به‌سمت میز بیلیارد برگشت و تمام فیش‌هایی را که در جیبش داشت بیرون ریخت. در این میان تعدادی نام‌گذاری از کوچک و بزرگ وجود داشت. و او دقیقاً نمی‌دانست چقدر بدهکار است. کل این کاغذپاره‌ها را روی رومیزی کهنه ریخت با این امید که شانسی برای حل مشکل وجود داشته باشد. اما چیزی که هنوز باعث نگرانی کلنل بود این بود که او در مورد بازی بیلیارد اشتباه کرده بود. حدود سی سال پیش و یا حتی بیشتر؟ حدوداً در زمان مصدق، یک بعدازظهر پائیزی، با یکی از دوستان افسرش، که مدتی بعد از آن به او شلیک شد، به یک سالن بیلیارد رفته بود. هردوی آنها ستوان بودند و در خیابان لاله‌زار[8] قدم می‌زدند. که دوستش پیشنهاد داد بروند و یکی‌دو دست بازی کنند. کلنل چیزی در مورد این بازی نمی‌دانست و تعجب‌آور نیست که بازی را باخت. اما او با وضوح جزئیات آن سالن را به‌یاد داشت، میزهای سبزرنگش، توپ‌های رنگ روشنش، مثلث‌های خوش‌فرم چوبی‌اش، چوب‌های خوش‌ساختش و

تکه‌های کوچک گچ و بطری‌های خالی لیموناد و صحبت‌های دوستش که می‌گفت این بازی در ابتدا از روسیه آمده است و این‌چنین او نزدیک مردی شد که پشت میز نشسته بود و انگار که بخواهد اعترافی کند، گفت: «من اشتباه کردم... یک اشتباه؛ مرا ببخشید؛ من فراموش کردم که در گذشته یک‌بار اسنوکر بازی کرده‌ام.»

«عذر می‌خواهم؟»

«چیزی نیست قربان... هیچ‌چیز... یک‌دفعه به ذهنم رسید و از زبانم دررفت. می‌دانید، من بعضی‌وقت‌ها نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و بعضی چیزها را نگویم. چیزی درونم باعث می‌شود که هرازچندگاهی بخواهم تمام گناهان گذشته‌ام را کنکاش کرده و بشکافم و در مورد آنها به کسی چیزی بگویم.»

مرد پشت میز اندکی عقب‌تر رفت، به کلنل زل زد و به مدت طولانی نگاه عجیبی به صورت او انداخت که گویی چیز عجیبی در آن نمایان بود. کلنل با فهم اینکه این مرد حتی سرسوزنی هم از حرف‌های او سر درنیاورده، برگشت.

احتمالاً قادر نبود بفهمد چه در ذهن کلنل می‌گذرد و چرا آنقدر پراکنده صحبت می‌کند. او مطمئن بود که اگر کس دیگری جای او بود، نیز به این چیزها فکر می‌کرد. و در مورد گذشته‌اش می‌اندیشید و سعی می‌کرد دلیلی برای گناهانش پیدا کند و حداقل نوعی خودآزمایی داشته باشد. چه دلیلی ممکن است داشته باشد که من در گذشته کاری انجام داده باشم و اکنون به‌خاطر آن مجازات شوم؟ چگونه هرکس دیگری می‌تواند بفهمد که من در هر قدم و با هر نفسی که می‌کشم احساس گناه می‌کنم و احساس خفگی به من دست می‌دهد؟ چنان چنگی به من می‌زند که احساس می‌کنم کل وجودم زیر سؤال می‌رود. آنقدر قوی است که من نمی‌دانم با خود چکار کنم. به‌جایی رسیده است که من تصور می‌کنم توسط دو نفر پلیس مخفی احاطه شده‌ام و آنها ناظر تمام کارهایی که انجام می‌دهم هستند. فکر می‌کنم باید

شاکر باشم که از وقتی که زخم معده‌ام خوب شده، مشروب خوردن را کنار گذاشتم. و بعد از کشتن همسرم، دیگر علاقه‌ام را نسبت به زنان از دست داده‌ام. پس اگر هم به کسی نگاه کنم، از جانب من هیچ خطری او را تهدید نخواهد کرد و یا خدای نکرده با شیفته او شدن، دامن خود را آلوده نمی‌کنم. من درگیر هیچ نوع تجارت و معامله تجاری نیستم، پس در هیچ‌گونه دزدی و یا کلاه‌برداری دخیل نمی‌باشم. اینکه چگونه اموراتم را می‌گذرانم باید بگویم که من و پسرانم با سرمایه اندکی که کنار گذاشتیم، زندگی‌مان را اداره می‌کنیم.

اگر کسی بخواهد مرا بازجویی کند درخواهد یافت که من حتی یک پاکت سیگار نیز از دخترم، که الان همسر حاجی آقای قربانی است نگرفته‌ام یا حتی پیش نیامده است قهوه‌خانه یوسف‌نقلی را بدون پرداخت پول چایی‌ام ترک کنم. من اعتقادی به سخت زندگی کردن ندارم. حتی نمی‌توانم نواختن سه‌تار را شروع کنم.

من قبلاً همیشه سه‌تار می‌زدم و اکنون هم دوست دارم برنم. اما الان دستانم خیلی تعادل ندارند و آنقدر می‌لرزند که نمی‌توانم چیزی را در دستانم کنترل کنم و نگه دارم. سال‌هاست که سه‌تارم را دست نگرفتم و آنجا داخل جلداش روی دیوار مانده و به اندازه یک انگشت گردوخاک روی آن نشسته است. حتی پلیس هم وقتی آن را دید، واکنشی نشان نداد. دیگر چه؟ دو نکته مهم: من در زندگی‌ام دو گناه کبیره مرتکب شده‌ام. یکی کشتن همسرم و دیگری نافرمانی از دستور پیوستن به عملیات ظفار[۴]. من همسرم را کشتم، درست است. به ظفار نرفتم. این هم درست است.

چرا باید برای من مهم باشد که بریتانیایی‌ها نمی‌خواستند سلطان را به‌خاطر تعدادی دهقان پابرهنه سرنگون کنند؟

چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد که آنها می‌خواستند افتخار هم‌رزم بودن را به ما بدهند و از طریق هزینه‌های عملیات از شاه سواری بگیرند؟

من فقط می‌دانستم که باید نه بگویم و گفتم. مردی که پشت میز فلانل

سبزرنگ نشسته بود بلند شد. او درحالی‌که شکمش را تو می‌داد، راست ایستاد. لحن جدی‌اش نشان می‌داد که دارد عصبانی می‌شود: «خب، منتظر چه هستی، دارد صبح می‌شود؟»

دو مرد جوان وارد عمل شدند. یکی از آنها کلنل را با آرنج استخوانی و لاغر گرفت و رویش را برگرداند. درحالی‌که دیگری فاکتور را برای پرداخت کردن در جیب کلنل گذاشت.

«همه‌چیز آماده است کلنل.»

می‌دانم قربان؛ می‌دانم.»

***

«ظفار، یک پست مهم و بااعتبار است، کلنل! مثل تخمین و آزمایش است که اعلیحضرت فرمانده‌های وطن‌دوستی مثل شما را در آن نگه می‌دارد. من به شما تبریک می‌گویم.»

«قربان، من...»

«موفق باشی، کلنل!»

«درواقع مسئله این است که، همانطور که می‌دانید من درگیر حل یک موضوع خانوادگی هستم.»

«آن موضوع را از ذهنت بیرون بینداز. هیچ‌چیزی از آن برای تو به‌دست نمی‌آید. همین.»

«اما ژنرال، مسئله همسرم است...»

«تو باید به عواقب فکر کنی، کلنل، چون او اسم تو را با خودش دارد...»

«اما قربان، من فقط یک سرباز عادی‌ام...»

همه ما سربازیم کلنل! من منظورم را واضح بیان نکردم؟»

شب بود که آنها کلنل را به مرکز فرماندهی فرستادند. او با خود فکر کرد، شب، زمان ارتکاب جرم است و نیز زمانی که جرم و جنایت در آن برنامه‌ریزی می‌شود و شواهد و مدارک دفن می‌شوند. مجرمان از روشنایی

روز می‌ترسند و سعی می‌کنند دلیل و مدرک جرم را شب‌هنگام و قبل از سپیده از دستانشان بشورند و آنها را از وجدان گناه‌کار دوستانشان مخفی کنند. پس به این دلیل بود که کلنل هم شب‌هنگام در مورد آن جرم تصمیم گرفت. او قطعاً از این فرمان پیروی نخواهد کرد. هنگامی که او نامه فرمان را از دستان سفید و پف‌کرده ژنرال گرفت، تصمیم گرفت که همسرش را بکشد. او نمی‌توانست خودش را قانع کند که به ظفار برود و در آنجا مشتی شورشی گرسنه را تنها به این دلیل که آنها «تهدید شوروی هستند» قتل‌عام کند. او دیگر نمی‌توانست با این دروغ زندگی را ادامه دهد که مجبور به زندگی کردن است.

من پوشه‌ای را که فرمان داخل آن بود زیر بغلم گذاشتم و به حالت آماده باش یا خبردار نظامی از قرارگاه بیرون رفته و به راننده گفتم مرا به خارج از شهر به خانه‌ام برساند. شاید حواسم را از دست داده و یا بالاخره به‌دست آورده بودم. حواس یک شخص در هر صورت چه می‌تواند باشد؟

«از این‌طرف کلنل.»

«بله، بله، البته...»

او می‌دانست همه‌چیز آماده است. زیاد منتظر مانده بود و اکنون دیگر باید می‌رفت. باید از در و پله‌هایی که وارد شده بود بیرون می‌رفت. بیرون، کنار آمبولانس و در زیر باران، او فقط توانست دو مرد جوانی را که به خانه‌اش آمده بودند بشناسد.

هنگامی که آنها کلاه لباسشان را روی سرشان می‌کشیدند، لوله‌های تفنگشان در زیر باران و به‌دلیل نور حجله‌های شهدا می‌درخشید. شلوار و چکمه‌های آنها خیس و گلی شده بود. به‌یاد داشت که مرد جوان‌تر موهای کم‌پشتش را روی صورتش خوابانده بود. درحالی‌که صورت جوانی که بزرگتر بود، کم‌کم داشت سبز می‌شد (ریش درمی‌آورد). و حالا کلنل آمبولانسی را که انگار با باران شسته می‌شد نگاه می‌کرد تا ببیند مرحله بعدی این روند چگونه آغاز می‌شود.

«شما پشت بنشینید کلنل.»

راننده‌ای که کلنل به او دقت نکرده بود ــ که البته بینایی‌اش یاری نمی‌کرد ــ با دنده عقب حرکت کرد. این روزها رانندگان جوان اغلب با سرعت رانندگی می‌کنند و از میان ترافیک رد می‌شوند و اصلاً مانند راننده‌گان پیر کامیون‌ها که به زمان بعد از جنگ برمی‌گردد نیستند. آنها کاملاً آرام، متین و موقر رانندگی می‌کردند. هربار که آنها در قهوه‌خانه کنار خیابان متوقف شده و از خودروهایشان پیاده می‌شدند، گویی باری از مسئولیت را از شانه‌های خود به زمین می‌گذاردند. آنها همیشه یک دستمال‌گردن حریر داشتند و هنگامی که پیاده می‌شدند، با وقار کامل آن را دور یک دست خود می‌پیچیدند و دور کامیون چرخیده و به شاگرد راننده دستور می‌دادند و سپس به‌سمت جوی کوچک کنار قهوه‌خانه می‌رفتند تا دستان روغنی و صورت خودشان را بشورند و هیچ‌وقت چشم از کامیون را برنمی‌داشتند.

اما رانندگان جوان امروزی نظرات متفاوتی در مورد زندگی دارند. بیشتر آنها گستاخ و پرحرف به‌نظر می‌رسیدند، حتی آنهایی که راننده آمبولانس بودند. آنها به گستاخی و مغروری گربه‌ای بودند که به او گفته شده بود، گه‌اش شفا است. حتی یک فحش هم به مسافرانشان نمی‌دادند و تمام مدت فقط پایشان را زمین نگه می‌داشتند. اصلاً هیچ اهمیتی نداشت که هوا بارانی باشد و گودال‌های خیابان پر از آب باشند؛ آنها حتی به خودشان زحمت نمی‌دادند که دست‌اندازهای جاده را رد کنند. برایشان اهمیتی نداشت که پیرمردی در صندلی کم‌عرض عقب نشسته و به تابوت دخترش چسبیده بود. کلنل خوب می‌دانست که آنها با فراهم کردن تابوت و آمبولانس برای دخترش، درواقع به او احترام گذاشته بودند، اما حواسش هم بود که راننده کوچکترین اهمیتی نمی‌دهد و طوری رانندگی می‌کند که انگار برای قصابی گوشت می‌برد. او دوباره به فکر فرورفت، اگر همسرش را نکشته بود، الان دخترش در این تابوت نخوابیده بود. اما خوب می‌دانست که هیچ‌چیز دیگر عوض نمی‌شود و اصرار بر این افکار بی‌فایده است. اما حقیقتی که در صورت کلنل

زل می‌زد این بود که پروانه الان در تابوتی خوابیده بود که بوی خون می‌داد و با هر دست‌انداز در جاده، بدن کوچک و استخوانی‌اش مانند تن یک ماهی نیمه‌جان بالا و پایین می‌رفت. پروانه هنوز بچه بود و کلنل هم نمی‌توانست او را بدون روپوش خاکستری‌رنگ مدرسه تصور کند. او حتی می‌توانست تصویر شانه‌های استخوانی او را در ذهنش مجسم کند. بیشترین چیزی که پروانه را به‌یاد کلنل می‌انداخت، قناری کوچکی بود که از همان روز اول پروانه نام گرفته بود. شاید او خیلی به دختر بی‌مادرش وابسته بود، زیرا مجبور بود خودش او را تربیت کند و برای او هم مادر بود و هم پدر. در نظر کلنل، پروانه مانند جوجه‌ای بود که تازه از تخم بیرون آمده بود و کلنل باید پرواز کردن را به او می‌آموخت. قبلاً شنیده بود که پرندگان کوچک و کم‌سن هرازچندگاهی در باد و باران و به‌ویژه در هوای گرگ‌ومیش گم می‌شوند و باد آنها را به سرزمین غریب می‌برد. او تمام آمدورفت پروانه را در این نور می‌دید و هنگامی که ناپدید شد، تصور کرد که باد او را دور کرده و او گم شده است.

باد آنها را گیج و سردرگم می‌کند. من کفترباز ماهری نیستم، اما این را خوب می‌دانم که پرندگان کوچک در باد گم می‌شوند، به‌ویژه در باد غرب[۱۰]. باد آنها را گیج و سردرگم می‌کند، باد آنها را گیر می‌اندازد و آنها حس مسیریابی خودشان را از دست می‌دهند و بال‌هایشان در تلاش و تقلا برای پیدا کردن مسیر می‌شکنند. و چیزی که در طوفان زیاد است شاهین است و کرکس‌هایی که به‌دنبال طعمه‌اند.

شبی که پروانه نتوانست به منزل بیاید، به دل کلنل برات شده بود که باد پروانه را برده است و او داشت فکر می‌کرد که در طول این سال‌ها چندتا کبوتر با بال زخمی و خونی دیده است. صبورانه منتظر ماند و این تنها کاری بود که می‌توانست انجام دهد. اما این فقط حالتی از ذهن است. حالتی از ذهن که پدران ما و اجداد ما به ما منتقل کرده‌اند مانند یک میراث دردناک. انتظار کشیدن... انتظار بی‌پایان... و اکنون انتظار رسیدن به قبرستان را می‌کشید.

فقط به این امید که وقتی که پروانه را به خاک بسپارد، می‌تواند کفن خونین او را کنار زده و برای آخرین بار[۱۱] صورتش را ببیند. البته او می‌توانست همین‌جا در آمبولانس صورت او را کنار بزند. اما نگران بود که این نوع قانون‌شکنی‌ها ممکن است هم برای او و هم برای دیگران، عواقب بدی داشته باشد. او می‌توانست صورت پروانه را تصور کند و اینکه چگونه در معصومیت خود بی‌وزن و لاغر شده بود، حتی بیشتر از دوران زندگی‌اش. این حس، فقط درد او را زیاد می‌کرد. این درد چنان شدید بود که پیرمرد را تا مرز دیوانگی می‌برد. اما چون می‌دانست که باید خونسرد و آرام باشد، خودش را وادار کرد تا همه این افکار را سرکوب کند ــ افکار غیرممکن و نشدنی از قبیل اینکه دخترش زنده بود، هرچند این دیگر ممکن نبود. تجربه به او آموخته بود که غصه خوردن در مرگ یک عزیز همیشه در زندگی‌اش ــ تا جایی که به‌یاد داشت ــ با او بوده است.

پس تنها راه مقاومت در برابر غم و غصه این بود که دیگر به زمانی که پروانه زنده بود فکر نکند. این کار به‌هیچ‌وجه ساده نبود. و این را می‌طلبید که بر اعصاب و افکارش مسلط باشد. او تصمیم گرفت خاطرات دختراش را وقتی زنده بود از خود دور کند تا پس از خاکسپاری وقتی تنها به او فکر نکند! پس سعی کرد پروانه را مانند ماهی مرده‌ای تصور کند که کنار رودخانه افتاده و در پارچه کثیفی پیچیده شده که با هر حرکت آمبولانس در دست‌اندازها این سمت و آن سمت می‌پرد.

اما... آیا من به‌دلیل سرپیچی از دستورات، دستگیر شده و به زندان افتادم و اینکه من نمی‌توانستم وظیفه‌ام را از طریق پروانه، دختر کوچکم انجام دهم؟

از اینها گذشته، دختر بزرگم فرزانه، سرگرم نگه‌داری از شوهرش است و سرش با امورات او شلوغ است و پسرانم هم هرکدام رفته‌اند دنبال کار خودشان. امیر در زندان، محمدتقی مشغول آماده شدن برای رفتن به دانشگاه و مسعود هم کاملاً تنها بود.

آه... بچه‌های بیچاره من! حداقل یکی از شماها بیشتر مراقب خود باشید. اینطور نیست که شما به تنهایی بار کل دنیا را به دوش می‌کشید! من آنقدر هم که شما فکر می‌کنید قوی نیستم. شما می‌خواهید کل دنیا را بگیرید؟ می‌دانید؟ زندگی برنده شدن نیست... اما هروقت که من این موضوعات را به آنها می‌گفتم، دائماً پاسخی در آستین خود داشتند.

«اما، بابا، ما این چیزها را از شما یاد گرفته‌ایم. شما از معدود افسران شاه بودید که از رفتن به ظفار اجتناب کردید. شما تنها کسی بودید که در مورد مصدق و اینکه او چگونه صنعت نفت را ملی کرد گفتید.»[۱۲]

فرزندان عزیزم، من همیشه راه راست را رفتم. اما هیچکدام از شما به دیگری فکر نکردید و اهمیت ندادید و هرکدام به‌سویی رفتید. چه بلایی بر سر شماها آمده؟ همه شما یک خانواده هستید، ولی شما مانند یک درخت شاخه‌شاخه شدید. چه چیزی باعث شده است که شما همیشه به سروکله هم می‌زنید؟ آیا شما در کره‌های متفاوت زندگی می‌کنید؟

نه، در حقیقت آنها روی یک کره زندگی می‌کردند. اما هریک از آنها به پاسخی مختص خودش برای زندگی رسیده بود. آنها به من احترام می‌گذاشتند ولی در عمق وجودشان مرا باور نداشتند. پایش که می‌افتاد، آنها مرا یک افسر شاه تلقی می‌کردند. البته آنها از اینکه من در جنایتی به‌نام ظفار هیچ نقشی نداشتم شاکر بودند. اما حتی این موضوع هم باعث نمی‌شد که آنها مرا نوکر یا زاده رژیم یا دست‌پرورده رژیم ندانند.

آنها در مورد ساختار هرمی ارتش شاه خوب می‌دانستند. اما من هرگز نتوانستم آنها را قانع کنم که حقیقت را بپذیرند. فرزندانم از من متنفر نبودند ولی من در اعماق وجودم حس تنفر آنها را حس می‌کردم. شاید آنها باهوش‌تر و باذکاوت‌تر از من بودند و روزی را پیش‌بینی می‌کردند که پدرشان، یکی از بزرگترین مردان وطن‌پرست یک کفترباز و مطرب یا نوازنده شده، او حتی دیگر نمی‌توانست سه‌تار هم بزند.

و اگر من مادرشان را نکشته بودم، آیا اکنون ممکن بود کوچکترین توجهی به من کنند؟ کسی چه می‌داند؟ ولی من همسرم را کشتم و این کار سختی نبود. و این‌چنین بود که من از بازداشتگاه‌های موقتی سر درآوردم و به هیچ‌کسی هم در این دنیا اهمیت ندادم.

«آیا شما واقعاً همسرتان را کشتید کلنل؟»

«بله. من او را کشتم. تعجب کردید؟»

«و شما به فلفار نرفتید؟»

«همانطور که می‌بینید، نرفتم.»



«رسیدیم کلنل، لطفاً پیاده شوید.»

«بله، حتماً، یک لحظه صبر کنید.»

درهای پشتی آمبولانس باز شد و تابوت را به بیرون تحویل دادند. تابوت سبک بود. آنها آن را در گل و کنار یکی از قبرها گذاشته و بی‌هدف کنار آن ایستادند. در تاریکی، مشخص نبود که این قبر متعلق به کدام خانواده سرشناس است. هنوز باران می‌آمد. و شاید به این دلیل است که راننده خودش را به‌سمت پیاده‌رو کشید، سرش را از شیشه ماشین بیرون آورد و به یکی از پلیس‌ها که اسمش علی سیف بود گفت که باید برگردد. اینجا بود که کلنل اسم این پلیس را فهمید و سعی کرد اسم او را به‌خاطر بسپارد. او فکر کرد اگر راننده بخواهد برگردد کاملاً طبیعی است زیرا مسئولیتش را انجام داده بود. او برای اینجا آمدن زیاد به دردسر افتاده بود. او تا قبرستان، از یک مسیر خاکی و گلی و تا بالای پله آمده بود. علی سیف چیزی به راننده نگفت و یا شاید گفت و صدای باران مانع آن شد که کلنل بشنود. راننده شروع به رانندگی کرد و همه می‌دانستند او باید تغییر جهت بدهد تا بتواند فضای بیشتری برای برگشتن میدانی جهت دور زدن بیابد! آنها به آمبولانس زل زدند تا اینکه دور شد و خیلی نگران بودند که چرخ‌های عقبی آن از مسیر

خارج شده و در گل گیر کند. هنگامی که فضای مناسبی پیدا کرد، دور زد و با سرعت از تپه پایین رفت و سپس ناپدید شد. آنها نفس راحتی کشیدند. آنها همدیگر را نگاه کردند و خوب می‌دانستند که هنوز به غسال‌خانه، جایی که بتوانند، میت را قبل از دفن بشویند، نرسیده‌اند. کلنل در حالت سردرگمی فکر کرد که راننده اشتباه کرده و به‌جای اینکه آنها را اول به مرده‌شورخانه ببرد، به قبرستان آورده است.

البته، به من ربطی نداشت. من هرگز سعی نکرده بودم موقعیت هندسی قبرستان را به‌خاطر بسپارم. من زمان خاکسپاری همسرم، دستگیر شده بودم و در زمان تدفین محمدتقی، سرم در شانه‌هایم فرو رفته بود و سردرگریبان بودم. به‌خاطر تابش خورشید و گردوغبار نمی‌توانستم جلوی خودم، چیزی یا کسی را ببینم. جهت‌ها را گم کرده بودم. آن روز، اولین روزی بود که آرزو کردم ای‌کاش دیگر هیچ‌وقت روی دنیا را نبینم.



اوایل دی‌ماه سال ۱۳۵۷ و یا اواخر دی‌ماه بود و در گیرودار انقلاب که آنها محمدتقی را از تهران آوردند. در آن زمان، امیر هنوز یک جوان قوی و مغرور بود و به این روز که می‌شود گفت مانند پیری که از همه‌چیز کناره‌گیری کرده و گیج‌وگنگ است نیفتاده بود. او بدون اینکه بشکند و یا اجازه دهد غم و غصه بر او غلبه کند، کنار برادرش زانو زد و طوری خم شد که انگار می‌خواست پیراهن خونی برادرش را ببوید. او سپس مثل یک مرد بلند شد، مغرور و صاف ایستاد. سپس برگشت و در میان دیگران نشست. کلنل خیلی از او توقع داشت. فرزانه، انگار روی آتش راه می‌رفت و پروانه، مانند پروانه‌ای که دور شعله‌ی شمع بچرخد، دور برادرانش حلقه زده بود.[۱۳] آنجا بود که کلنل احساس کرد قلب دختر کوچکش شکسته است. او از خودش پرسید چرا عشق و محبت مانند دملی است که تنها با مرگ عزیزان و نزدیکان سر بازمی‌کند و سپس از خود پرسید چه چیزی روی این

کره خاکی به عشق شباهت دارد. او فرصتی نداشت تا به این موضوع بیندیشد.

آن وقت مسعودکوچک که با شهادت برادرش دیوانه شده بود. خودش را روی جسد انداخته و گریه و زاری می‌کرد. سپس بلند شد و مشت‌های گره‌کرده‌اش را به آسمن بلند کرد و درحالی‌که رگ‌هایش بیرون زده بود، نعره می‌زد: «خدایا... خدای من...!» کلنل فریاد مسعود را می‌شنید ولی فریادهای پر از خشم جمعیت، مانع از این بود که بفهمد او چه می‌گوید. در همان لحظه بر کلنل معلوم شد که چه‌بسا والدین زیادی که بر خون فرزندانشان مدعی شده بودند. ناگهان در درون کلنل، اتفاقی افتاد که بر حس رنجش و غم‌زدگی غلبه کرد و باعث شد او از حس واقعی پدری که تازه پسرش کشته شده است به‌دور باشد. او خرد و متلاشی شد، از دنیا کناره‌گیری کرد و مانند یک زاهد گوشه‌نشین به گوشه‌ای پناه برد تا در آنجا به دور از مردمان و جمعیت دیوانه‌کننده، روزش را به شب برساند. احساس می‌کرد که انگار کمرش شکسته و دیگر نمی‌تواند کمر راست کند. سپس، ناگهان پروانه خود را به آغوش پدر افکند. کلنل مجبور شد لحظه‌ای اندوه خود را فراموش کند و شانه‌های کوچک دخترش را گرفت تا سعی کند که برخیزد و آن حالت هنوز تکان‌دهنده بود و کل وجود او، سرتاپایش را لرزاند.

***

«کلنل، اول باید او را به مرده‌شورخانه می‌بردیم.»

«بله، من هم همین فکر را کردم. باید این کار را می‌کردیم. اجازه بدهید الان ببریم... شما راه را نشان دهید.»

تابوت به اندازه وزن بال یک کبوتر سنگینی می‌کرد. با این‌همه، کلنل با خودش می‌گفت ای‌کاش امیر را آورده بود تا یکی از گوشه‌های تابوت را بگیرد. شاید وزن آن زیاد نباشد، اما اصل کار این است که چهار نفر آن را

روی دوشـان حمل کنند. علی سیف مشکل را حل کرد. او از کلنل و اشخاص دیگر خواست تا یک طرف تابوت را بگیرند و خودش سه طرف دیگر درحالی‌که با سینه لوله تفنگش متعادل کرده بود، حمل کرد. و آنها بدین صورت در گل‌ولای از میان قبرها گذشتند. هنگامی که غسال‌خانه را پیدا کردند تابوت را بر زمین گذاشتند، کلنل احساس می‌کرد که از گوش‌هایش عرق بیرون می‌زند. او کاملاً خیس شده بود. از درون خیس عرق و از بیرون باران او را خیس کرده بود. چنان به‌نظر می‌رسید که انگار ماهی است که تازه از آب گرفته‌اند.

یکبار دیگر، سه نفر از آنها بی‌هدف کنار تابوت ایستادند. آسمان مثل سنگ مرده‌شورخانه سیاه بود و آنها به‌سختی توانستند یک سنگ دیگر پیدا کنند. همچنان که آنها بی‌هدف بودند و نمی‌دانستند چه باید بکنند، به ذهن کلنل رسید، پلیس‌ها ممکن است خسته و یا تا حدی هم ترسیده باشند. همه آنها خسته بودند. هریک به نوعی. همگی منتظر بودند تا سرانجام کسی این سکوت مرگبار را بشکند. تنها نشان زندگی صدای سنگین نفس‌هایشان بود. مانند مجرمانی که می‌خواستند کارشان را شروع کنند، نفس‌نفس می‌زدند. فضای سرد و تهی اتاق انتظار و بارانی که بر سقف کهنه و فلزی مرده‌شورخانه می‌زد، باعث شد که کلنل مورمورش شود. دیوارها خیس و چسبناک بودند. بوی بدی می‌آمد، ترکیبی از بوی رطوبت، پوسیدگی، کافور و روغن برگ سدر. همه این بوها یادآور مرگ‌های بی‌پایان ترستاک بود. مانند بوی باران و گل نبود. رطوبت اینجا از داخل کفش‌هایشان به پاهایشان نفوذ کرده و در گوشت تن آنها رخنه می‌کرد. و نوعی لرزش ناشی از حالت تهوع به‌وجود می‌آورد. و سکوت... سکوت ارواح... کلنل خود و دو پلیس جوان را مانند اجسام یخ‌بسته و منجمد تصور می‌کرد که به علامت‌های کنار تابوت می‌مانند. انگار بینایی‌اش را از دست داده بود، نفسش بوی تعفن می‌داد و گویی بدنش به عرق سرد و لغزنده‌ای تبدیل می‌شد که در حال منجمد شدن بود.

«شما به یکی از اقوام نزدیک او نیاز دارید، کلنل؛ جسد باید توسط یکی از اقوام نزدیک مانند خواهر و یا مادر شسته شود.»

صدای علی سیف چنان تلنگری به کلنل زد که مانند سیلی به صورت بود و چند لحظه طول کشید تا انعکاس صدای او از بین برود. البته، او خوب می‌دانست که میت باید توسط یکی از اقوام نزدیک شسته شود. اما از این موضوع که کسی را برای این کار نیاورده‌اند، خشمگین شد. حالا که آمبولانس رفته است، چکار باید بکند؟ چرا آنها این را از قبل به او نگفته بودند؟ چرا هنگامی که او را سوار آمبولانس کرده و کنار جسد دخترش نشاندند و به‌سوی مقصد نامعلومی حرکت کردند، کسی در مورد شستن میت به او چیزی نگفت؟ آیا شستن جسد مهم‌ترین بخش کار آنها نیست؟ پس آنها برای چه پول می‌گیرند؟ آنها نباید آنطور ناگهانی و بی‌موقع خبرهای بد را به مردم بدهند و اگر این کار را می‌کنند، باید از قبل فکر همه‌چیز را بکنند. اما بهتر است الان نگران این موضوع نباشم؛ ناچارم با این موضوع کنار بیایم.

«بله، کلنل، شما باید این کار را ردیف کنید. تا زمانی که شما برگردید، ما اینجا منتظر می‌نشینیم. بروید و خواهرش را بیاورید. فکر کنید و هرآنچه را که لازم است با خود بیاورید. اما ما خیلی وقت نداریم. متوجه می‌شوید که صبح نزدیک ست.»

«بله. بله. می‌دانم. می‌دانم ما باید همه این کارها را در تاریکی شب انجام دهیم.» ولی، از کجا باید کسی را برای کندن قبر بیاورم؟

«ممکن است چندتا عمله در خیابان باشند.»

«نه.»

«وای مگر قبرها قبلاً کنده نشده‌اند؟!»

«باید این‌طور می‌بود! ولی نه! ما در کندن قبر به شما کمک می‌کنیم برای این کار به بیل و کلنگ نیاز داریم. بیل و کلنگ از کجا بیاوریم؟»

«ای‌کاش شما قبلاً به این موضوع فکر کرده بودید.»

قبل از اینکه آمبولانس حرکت کند. آرزو کردم ای‌کاش حواسم جمع بود، ولی من هوش و حواسم دیگر مثل قبل نیست...»

مشکل کلنل با حواسش این بود که او به زندگی کردن در گذشته عادت کرده بود و به هیچ‌چیز دیگری فکر نمی‌کرد. گذشته چنان به او متصل شده بود که از آنچه که در پیرامون او رخ می‌داد واهمه داشت. این ترس از حال و زندگی در گذشته دیگر برایش یک عادت شده بود. شاید این نوعی انزوای غریزی بود، نوعی دفاع در برابر رخدادها.

ذهن او گاهگاهی در لحظه‌های فراغت در کوچه پس‌کوچه‌های داستان رستم و اشکبوس پرسه می‌زد، آن رقیبان دیرینه شاهنامه... او خودش را در داستان نبرد آنها گم می‌کرد و هرگز از خواندن آن خسته نمی‌شد. او باید برای فرزندانش اسامی پریدخت و اشکبوس[۱۴] را انتخاب می‌کرد. کلنل از این گرایش غیرارادی و تمایل خود به زندگی در گذشته کاملاً آگاه بود، و گاهی اوقات چنان او را می‌آزرد که فراموش می‌کرد حتی حالا، دنبال چه کاری آمده است و چه چیزی می‌خواست ببرد. بنابراین در راه بازگشت به خانه، با صدای بلند، مدام با خودش تکرار می‌کرد: «بیل و کلنگ؛ فرزانه، کفن، بیل و کلنگ؛ فرزانه، کفن...»

«بله، آقایان محترم... تا من بروم و برگردم، شما اینجا می‌مانید و از دخترم مراقبت می‌کنید.»

کلنل بدون اینکه زحمت شنیدن جواب را به خود بدهد، مرده‌شورخانه را ترک کرد. خوب می‌دانست که ممکن است هیچ پاسخی برای آنچه که تازه گفته بود نباشد و وقتی که بیشتر فکر کرد متوجه شد نیازی به گفتن آن نبود. اما از اینها گذشته آیا تمام چیزهایی که ما می‌گوییم باید لازم باشند و ما باید تمام کلماتمان را با مقیاس منطق سبک‌سنگین کنیم؟ نه. بیشتر چیزهایی که می‌شنویم برای این است که خودمان را از نگرانی نجات دهیم و پوششی روی ترس خود بگذاریم و این حالت بعد از مدتی تبدیل به عادت می‌شود. درست مانند وقتی است که بدون فکر کردن، به یکی از پسرانمان، مثلاً ــ به

کوچک ــ که به جنگ می‌رود می‌گوییم مراقب خودش باشد. مثل اینکه اگر ما نگوییم مراقب خودت باش او از خودش مراقبت نخواهد کرد! درواقع ما سعی نداریم بگوییم که جنگ باید مراقب او باشد؟ نه زیرا جنگ هیچ مسئولیتی ندارد که مراقب کسی باشد. و اگرچه می‌دانیم که حرفمان بی‌معنی است ولی برای رفع نگرانی‌مان آن را می‌گوییم. در غیر این صورت، آیا برای مردی در سن و سال کلنل چیزی مسخره‌تر از این بود که از دو سرباز جوان بخواهد مراقب دخترش باشند، دختری که برای همیشه در تابوت خوابیده بود؟ از اینها گذشته، آنها زمانی که پروانه زنده بود از او خوب مراقبت نکرده بودند. درست است؟

این احمقانه است، کاملاً احمقانه، یا همه‌چیز احمقانه است و یا اینکه من احمقم!

هنگامی که مسعود جوان داشت به خط مقدم می‌رفت، کلنل بی‌آنکه فکر کند به او گفته بود، «پسرم، مواظب خودت باش.» همان لحظه‌ای که این را می‌گفت کاملاً آگاه بود که جنگ مثل گیاهی سمی و مانند حیوانی گوشت‌خوار است. شما می‌توانید مرگ را مسئول هرچیزی بدانید جز زندگی مردمانی که درگیر آن هستند. از این گذشته، می‌توان گفت که اگر جنگ پاسخگوی زندگی مردمان باشد، دیگر نمی‌شود اسم آن را گذاشت جنگ. حتماً چیز دیگری می‌شود. چه چیز دیگری می‌توانستم بگویم؟ هر احمقی می‌تواند بگوید که اگر کسی نگران زندگی‌اش باشد، دیگر جنگ نمی‌رود! پس اگر او می‌خواست مسعود را از رفتن به جنگ منصرف کند باید چیز دیگری می‌گفت و قبل از اینکه او را بدرقه کند باید بحثی قانع‌کننده می‌کرد.

اما، طرز فکر من این بود که هریک از فرزندانم جدا از یکدیگر و کاملاً مستقل حق دارند عقاید و ارزش‌های خود را داشته باشند. اگرچه مسعود خودش را قانع کرده بود که کل خانواده‌اش حتی من، که پدرش بودم خیلی قوی نیستند. البته، من معتقد بودم که فرزندانم باید مستقل باشند ولی اکنون

دیگر برای هرگونه اقدامی دیر شده است. حتی اگر بخواهم هم نمی‌توانم کاری بکنم. درست است؟

آیا مسیر را درست می‌روم؟ اینطور به‌نظر می‌رسد که درست می‌روم.

بله، او می‌توانست چراغ‌های شهر را ببیند. خوش‌شانس بودیم که شهر ما در محدوده برد موشک و گلوله‌های عراقی قرار نداشت. در غیر این صورت در شهر خاموشی اعلام می‌شد و کلنل نمی‌توانست راهش را پیدا کند. او تا آن لحظه مطمئن بود که مسیر را درست می‌رود و راهی که پیش رو دارد به‌سمت ورودی خیابان کم‌عرضی می‌رود که پس از تعدادی پیچ و گذشتن از کوچه‌های بن‌بست، در میدان جلوی شهرداری ظاهر خواهد شد و پس از آن کوچه‌ای قرار دارد که خانه‌اش در آن کوچه است. اگرچه او مجبور نبود از میدان عبور کند. مسیر دیگری نیز وجود داشت و آن بالا رفتن از تپه پوشیده از علف و سبزه بود ولی باید مراقب باشد تا پایش سر نخورد و درون گودال بزرگ نیفتد. اینجا دیگر کلنل باید مراقب قدم‌هایش می‌بود. این حفره خیلی عمیق نبود ولی پر بود از آب باران و گل. پس از دور زدن گودال، به کوچه رسید، این کوچه بسیار کوچک بود و به درد یک روز خوب بهاری می‌خورد که مردی بتواند با عصایش در آن قدم بزند. او آنقدر زود از این کوچه بیرون آمد که دیگر نتوانست تپه پوشیده از گل را که روبرویش قرار داشت ببیند و نسیمی را که از کوه‌ها می‌آمد و شش‌ها را پر می‌کرد و خفگی دود سیگار ارزان‌قیمت را کنار می‌زد و باعث شد، زنده بودن احساس شود، تنفس کند. اینها لحظه‌هایی بودند که باید دوست داشته می‌شدند. هنگامی که هیچ ابر سیاهی در آسمان نبود و هنوز خورشید غرق در غم و غصه نشده بود. اصلاً مانند این روزها نبود. این روزها طوری است که انگار خورشید برای همیشه خودش را دفن کرده و جز قطره‌های آزاردهنده و بی‌پایان باران چیز دیگری نیست!

هنگامی که کلنل به‌سمت خیابان پیچید، مجبور شد این لحظه‌های آخر، مراقب راه رفتن خود باشد. و برای جوانانی که در هر گوشه از خیابان مانند

بز ایستاده‌اند، پاسخ حاضر و آماده داشته باشد. این جوانان هر آمدورفتی را توطئه و نقشه می‌پنداشتند. رفتارشان طوری بود که انگار دارند برای کارآگاه شدن آموزش می‌بینند و این کار را روی عابران تمرین می‌کنند. آنها برای اینکه به این بازی خطرناک رنگ و لعابی بدهند، چنین تصور می‌کنند که هریک از این عابران مرتکب جرمی شده است. یا حداقل آنها در کارهای قچاق شرکت کرده، مرتکب زنا و اعمال خلاف شرع شده، در جایی اسلحه مخفی کرده‌اند و یا در توطئه‌ای برای براندازی رژیم دست داشته است. شاید کلنل داشت به‌سویی کشیده می‌شد، ولی حقیقت این است که او به‌هیچ‌وجه نمی‌خواست کاری انجام دهد که وضعیت‌اش بدتر شود و سعی کرد اینها را لازم و طبیعی و در عین حال گذرا تصور کند. ترس فضا را پر کرده بود و در خیابان و کوچه‌ای که زندگی می‌کرد، پر شده بود. او ترس و ناامنی که این فضا در او ایجاد کرده بود را درسی لازم برای زندگی می‌دید که چه بخواهند و یا نخواهند همه مجبور بودند آن را تجربه کنند. به‌عنوان مثال حس ترس را در نظر بگیرید. شما بدون اینکه بدانید از چه چیزی ترس دارید، می‌ترسید. سرتان را که بچرخانید حس می‌کنید دستی که نمایان نیست شمشیری پشت سر شما نگه داشته و مدتی است که شما آن را درون خود احساس می‌کنید. این حس منطقی نیست امّا شما نمی‌توانید از آن رها شوید زیرا حس می‌کنید کسی شما را مدام زیر نظر دارد. ولی اگر چنین هم نباشد، باز باید از خودتان بپرسید که چرا نمی‌توانید به این تصورات خاتمه دهید. این حس تباه‌کننده، از کجا نشأت می‌گیرد که مدام به شما می‌گوید، همه چشم‌ها دارند شما را می‌بینند؟



«بله آقا، منم. دارم می‌روم خانه تا بیل و کلنگ بردارم. نه... ببخشید! درواقع اول می‌روم منزل دخترم... نه ببخشید، اشتباه کردم. منظورم این بود که می‌روم خانه دامادم تا بیل و کلنگ قرض بگیرم. من مطمئنم شما او را می‌شناسید، آقای اللـه‌قلی قربانی کاروان‌دار.»

از گوشه تاریک دیگری، صدای دیگری آمد «بگذارید برود. کلنل است.» تأکید طنزآمیز و تلخ روی کلمه کلنل مانند سمی بود که در مغز استخوان کلنل نفوذ کرد.

بله، دوست من... حتماً حق با شماست. من می‌دانم در این کشور، شخصی که همواره حق با اوست، کسی است که می‌تواند سرنیزه‌اش را به سفت‌ترین و سخت‌ترین حالت ببندد. درست است؟ درست گفتم؟

در هر شهر کوچکی همیشه می‌توانید شخصی را پیدا کنید که با دیگری فرق دارد و شاید گاهگاهی اسم یا لقب عجیب غریبی دارد. این شخص تبدیل می‌شود به مایه طنز و خنده دیگران و مردم به هر دلیلی کاملاً بی‌رحمانه به او می‌خندند، او را مسخره می‌کنند. تنها به‌خاطر اینکه او به هر دلیلی که می‌خواهد باشد، در موجی متفاوت از سایرین قرار دارد. مردم طوری با او رفتار می‌کنند که انگار دیوانه است و یا یک تخته‌اش کم است. شخصی که کلنل را شناخته بود، او را مانند چنین شخصی دید. کلنل به‌هیچ‌وجه خودش را دیوانه نمی‌پنداشت. اما در حالتی نبود که بخواهد به طرز فکر دیگران در مورد خودش اهمیتی بدهد. به‌جای آن دائماً مراقب بود در چاله‌ای نیفتد و گلی نشود. پس، به‌جای نگران شدن در مورد متلک‌ها و نیشخندها تمرکزش را معطوف قدم‌هایی کرد که به‌سمت خانه داماداش ــ الله‌قلی قربانی ــ برمی‌داشت، کرد.

او می‌دانست دیروقت است، برای در زدن ولی چاره‌ای نداشت لذا زنگ در را زد. بله، درست ـست زنگ. این خانه تازه‌ساخت بود و تا جایی که ذهن کلنل یاری می‌کرد، هنوز زنگ آن وصل نشده بود. مجبور شد، با یک سنگ، یا یک چاقوی کوچک جیبی ضربه‌ای بر در آهنی قرمزرنگ، بزند.

کاملاً واضح بود، در زدن در این وقت از شب، قبل از اذان صبح ساکنان خانه را خواهد ترساند. او با خود فکر کرد، هرکسی که امن و امان در خانه‌اش خوابیده، باید انتظار ترس و تهدید را داشته باشد.

زیرا ما، درست یا غلط، یاد گرفته‌ایم که با این ترس‌ها زندگی کنیم؛ به‌طور ناخودآگاه انتظار رخدادهای تکان‌دهنده را داریم و آنها به‌منزله سیستم دفاعی در برابر زندگی کردن در شرایط همیشه ناامن و نیز سرشار از ترس است. آیا این حس اضطراب با ترس ما از مرگ عجین نشده است؟ البته از نظر کلنل کاملاً طبیعی بود که هیچ‌کسی انتظار مرگ خودش را ندارد.

با فراموش کردن این نکته که مرگ، یک فرمان است، شخص می‌تواند بار جهان را بر دوشش بکشد و اندکی زندگی کند. او در همان زمان به این فکر افتاد که هرکسی باید در ذهن خودش انتظار مرگ را داشته باشد، بی‌آنکه با آن روبرو شود. کلنل چنین اندیشید که البته همه انتظار مرگ را دارند، بدون اینکه به آن اعتراف کنند. مرگ مانند شتری است که در خانه همه می‌خوابد و برای هرکسی اتفاق خواهد افتاد. حتی، الله‌قلی قربانی هم باید به آن اعتقاد داشته باشد.

«کیست؟ چه کسی آنجاست؟»

این صدای لرزان فرزانه، دخترش بود. هیچ‌چیز در مورد این شرایط عادی نبود. خانواده کلنل خیلی بیشتر از سهمشان، ترس و وحشت را تجربه کرده بودند و این دور از عدل و انصاف است. اضطراب بخشی از زندگی روزمره آنها شده بود ولی هنوز هیچ‌یک از آنها به آن عادت نکرده بودند. از لحن صدای‌اش می‌شد به نگرانی‌اش پی برد! انگار که او قبل از در زدن بیدار بود. همیشه در کابوس‌های کلنل با او همراه بود و آنچه را که باید می‌دید، دیده بود. کلنل دلش به حال دخترش سوخت و فکر کرد که نباید بیشتر از این دخترش را در این حالت منتظر بگذارد. او نیاز به چیزی داشت که خودش را کنترل کند و کاملاً مختصر با دخترش صحبت کند. او چه می‌توانست بگوید تا او را آرام کند؟ کاملاً برعکس. وقتی کلنل بدان فکر کرد، در درون خود احساس خلأ کرد و با خود گفت ای‌کاش در را نزده بود. خب پس، او به چه کسی می‌توانست رجوع کند؟ چه کسی به اندازه

فرزانه به او نزدیک بود؟ خیلی دیروقت بود پس نباید خیلی او را اذیت و مضطرب می‌کرد.

«بابا... بابا... شمایید؟»

«بله... عزیزم، منم.»

«اینجا چه می‌کنید؟ چرا نمی‌آیید داخل؟ چرا اینقدر نگران هستید؟»

اولین «چرا» بی‌شک، اعتراضی بود به بی‌وقت در زدن کلنل. اما فرزانه خیلی زود فهمید که خبر بدی در راه است و به‌سرعت لحنش با این سؤال که «حال شما خوب است؟» نرم و ملایم کرد. با این حال، لحن فرزانه او را ترنجاند. اگرچه والدین پیر و زودرنج هستند و ناراحت می‌شوند. آنها هیچ‌وقت بحث نمی‌کنند تا فرزندانشان را ببخشند و یا درگیر کنند و کلنل هم از دست او عصبانی نشد. کلنل از دست فرزندان خود عصبانی نبود. اما در کل زندگی‌شان او را آزار می‌داد. اوه... خدای من... ما کل زندگی‌مان را صرف چیزی می‌کنیم که نمی‌دانیم و کاری را که امروز باید انجام دهیم به فردا محول می‌کنیم...

کلنل نمی‌دانست، چگونه خبر مرگ فرزانه را به فرزندانش که در قید حیات هستند بدهد. چیزی که این مسئله را سخت‌تر می‌کرد این بود که او اکنون، در این وقت شب اینجا بود و می‌خواست به دخترش خبر مرگ خواهر کوچکش را بدهد و از او بخواهد برای خاکسپاریش به قبرستان برود. اعصابش خورد شد. الان نمی‌توانست این خبر را بدهد. الان نه. او فقط باید سعی کند چیز دیگری به فرزانه بگوید. اما چه؟

دختر عزیزم فرزانه، شما قبلاً اینجا یک بیل و کلنگ داشتید!!! درست است؟ شما باید یک بیل و کلنگ همین‌جاها داشته باشید، نه؟

دختر کلنل با تعجب به پدرش زل زد. او آنقدر باهوش بود که بفهمد بوی خبر بد و اتفاق ترسناک به مشامش می‌رسد. کلنل قبل از ایکه به فکر فرو رود، می‌دانست که همه دیر یا زود انتظار خبر بد را دارند. و فرزانه اخیراً درگیر طوفانی از تراژدی بوده است. او اگر می‌توانست بر تعجب خود غلبه کند و دهانش را باز کرده و چیزی بگوید، سعی می‌کرد با خودش

روراست باشد و خودش را با این موضوع که کنجکاوی‌اش کاملاً توجیه‌پذیر است، قانع کند. اما این نکته که قربانی هم آن وقت شب را برای بیدار شدن از خواب عمیق انتخاب کرده بود، فرزانه را سردرگم کرد. قربانی قر می‌زد و همسرش را صدا زد ــ او فرزانه را «کوچک»، اسمی که خانواده برای مسعود انتخاب کرده بود ــ صدا زد. از لحنش واضح بود که می‌خواست ببیند، او کجاست و چه می‌کند و چه کسی پشت در است. قبل از اینکه قربانی کتی روی دوشش بیندازد و به ایوان بیاید، کلنل دوباره از او بیل و کلنگ خواست. فرزانه از ترس اینکه شوهرش حرف توهین‌آمیزی به پدرش بگوید، سریع رویش را برگرداند، پشت به کلنل کرد و به‌سمت انباری رفت. و در عین حال برای شوهرش توضیح می‌داد که کلنل برای گرفتن بیل و کلنگ اینجا آمده است.

«وقتی شب یا صبح زود به خانه می‌آید، لباسش بوی خون می‌دهد، بابا. پیراهنش، جلیقه‌اش، حتی موی پشت دستانش هم بوی خون می‌دهد. من بارها لکه‌های خون را روی کفش‌هایش دیده‌ام و بارها خودم آنها را تمیز کرده‌ام. گاهی اوقات حتی خون را روی پاچه شلوارش، دیده‌ام. تمام اینها را با چشمانم دیده‌ام و کملاً مطمئنم... کاملاً مطمئن... که...»

فرزانه بارها و بارها اینها را به پدرش گفته بود. هنگامی که کلنل متوجه شد قربانی از آمدن او به اینجا برای خواستن بیل و کلنگ آن هم این وقت شب، متعجب نشد، فکر کرد که شاید قربانی بداند چه اتفاقی افتاده است... و چیزی که بیشتر او را مشکوک می‌کرد این بود که قربانی با دیدن او ــ پدرزنش در این موقع از شب، توجهی نکرد و رویش را برگردانده و درحالی‌که در مورد بچه‌ای که در حال گریه کردن بود، کلمات نیش‌دار می‌گفت به داخل برگشت. او زنش را به داخل اتاق صدا زد و درحالی‌که دامن کُتش را جمع می‌کرد به داخل سالن رفته و در را نیمه‌باز گذاشت. و گفت:

«انگار که این باران نمی‌خواهد بند بیاید.»

***

امیر در آن روز بارانی، هنگامی که روی آن کاناپه کهنه مخملی‌رنگ کنار بخاری نشسته بود و درحالی‌که طبق عادت معمولی پاهای خود را قلاب کرده بود و کلاه بلشویکی که بر سر داشت را حتی داخل خانه هم درنمی‌آورد چه گفت؟ او چگونه رفتار می‌کرد که قربانی تصور کرده بود، برادرزنش دچار توهم شده که یک رهبر است. در آن اتاق چه اتفاقی افتاده بود؟ کلنل دید که قربانی چگونه بیرون آمد و بدون اینکه حتی یک کلمه بگوید، چه خبر است، به‌سرعت جمعیت زیادی را دور هم جمع کرد و آنها را روانه منزل کلنل نمود تا پسرش را مورد تجلیل و ستایش قرار دهند. قهرمانی که «پس از تحمل سال‌ها زندان و شکنجه بازگشته است، او دوباره اینجاست، سربلند و استوار. او بر جنبش وقفه‌ناپذیر مردمان تکیه کرده است تا آزادی وی از زندان را تضمین کنند. اکنون می‌خواهد همان نیرو را دوباره به جنبش درآورد تا دولت ظالمان و سرکوبگران را براندازد و باعث شود آنان از ترس به خود بلرزند.»

چه سخنرانی عظیمی! شک ندارم قربانی این نطق پر از حیله و فریب را از روزنامه‌ها یاد گرفته است. امیدوارم هیچ‌وقت چنین کلمات و عباراتی را دیگر در روزنامه نخوانم، چه برسد به رمان، زیرا چنین جملات سطحی و موذیانه حتی ارزش گنجاندن در داستان هم ندارند.

و طولی نکشید، این جمعیت، «این مردم ساده‌لوح»، گویی از خواب عمیق و طولانی بلند شده باشند، برخی چتربه‌دست و بعضی نیز بدون چتر، در آن هوای بارانی به منزل کلنل رفتند. کلنل ساکت و بهت‌زده شاهد سینی‌های میوه و شیرینی بود که قربانی و همراهانش سفارش داده بودند. اندکی بعد، افراد زیادی درحالی‌که از سروکله هم بالا می‌رفتند در حیاط و حتی بیرون، داخل کوچه جمع شدند که دیگر برای آنها جایی نبود. او متوجه شد که امیر از اتاق پذیرایی به‌سمت ایوان کشیده شد تا سخنرانی تشکرآمیزی ایراد کند. اما جمعیت بیشتر از این می‌خواستند. این مکان ظرفیت چنان جمعیت زیادی را نداشت. به‌علاوه میکروفن چنان بزرگی هم در آنجا وجود نداشت ولی

هیچ‌یک از اینها اهمیتی نداشت. اینها مسائلی بود که قربانی به آنها عادت کرده بود. و قبل از اینکه امیر فرصت فکر کردن را داشته باشد، توسط جمعیت زیاد به‌سمت میدان شهر کشیده می‌شد. امیر را که قربانی ادعا می‌کرد زندگی خودش را، تمامی اموال و نیز شهرتش را به‌خاطر انقلاب به خطر انداخته بود ـ و دروغ‌های بیشتر، اکنون روی سکوی مخصوص سخنرانی بود که با میز سخنرانی و میکروفن مجهز شده بود. حتی دستیارانی در آنجا گماشته شده بودند تا چتر را بالای سر پسرش در هوای بارانی نگه دارند. و باران هنوز بی‌رحمانه می‌آمد و از میان شعارها و جملات کلیشه به گوش می‌رسید: «ستم، تورم، نفت، سرزمین مادری... کارگران... طبقه کارگر... دیکتاتور... ایسم... ایسم‌های بیشتر... و آزادی، بله... ما نباید آزادی را فراموش کنیم و مردمی که در حال گوش دادن بودند ناگهان متوجه شدند که شنونده‌های خوبی هستند.

مشت‌های گره‌کرده و شعارها، غوغا و کشمکش در دو لبه از میدان، تعدادی تیراندازی ناگهانی و فریادهای «راه را باز کنید، سپس قربانی و پسرانش از میان جمعیت راه را باز کردند...

او اکنون دنبال راهی بود تا بتواند ذهن فرزانه را آرام کند.

کلنل تا جایی که می‌توانست با خونسردی و کاملاً عادی و درحالی‌که سعی می‌کرد بیل و کلنگ را جفت کرده و روی درشش بگذارد، گفت: «با این بارانی که می‌آید اگر بیل و کلنگ نداشته باشی خیس شده و در سیل گیر می‌کنی.» او بدون اینکه منتظر پاسخی باشد، راهش را کشید و رفت.

اما هنوز چند قدمی دور نشده بود که صدای شیون سرشار از غم و غصه از طرف دخترش زانوهای او را لرزاند. او می‌داند که اگر خوب حواسش را جمع نکند، رازش فاش می‌شود. متوقف شد و در باران ایستاد. فرزانه چیز خاصی نگفت. و هیچ سؤالی نپرسید. او حتی از پدرش نخواست که بماند و نرود. با صدایی که از اعماق وجودش می‌آمد صدا زد: «بابا! صدایش بدن کلنل را به لرزه درآورد و او مدتی سر جایش میخکوب شد. سپس مانند کسی

که عاجزانه برای زندگی‌اش می‌جنگد، سعی کرد خودش را جمع‌وجور کند. او می‌دانست که در تاریکی شب ناپدید شده و به چشم نمی‌آید و نیز من خود را بهانه کرد و خودش را به نشنیدن زد. صدای بی‌وقفه باران به او کمک کرد. او به کوچه تاریکی پیچید و از چشم دخترش ناپدید شد و دوباره به‌سوی باران و تاریکی بازگشت.

جمعیتی که به‌خاطر امیر آمده بودند، او را به‌سمت ماشین بزرگی که با درهای بازش منتظر او بود، کشاندند. این ماشین از نمایشگاهی که به یکی از بهترین دوستان قربانی متعلق بود، امانت گرفته شده بود

کلنل به منزل برگشته، پاکت سیگارش را باز کرد. سیگاری آتش زد و به پسرش زل زد... امیر امیدوار بود که پدرش حداقل یک نگاه حاکی تأیید و رضایت به او بیندازد. البته این نگاه با حالتی از بی‌اعتمادی آمیخته بود. او می‌خواست بداند که کلنل را تحت تأثیر قرار داده و سرانجام وی را قانع کرده تا پسرش را باور کند. و شاید این حس ناگفته بود که او را وادار کرد بپرسد: «نظرت چیست، کلنل؟» اما کلنل پاسخی را که او می‌خواست به او نداد. او پاکت سیگار را بست و سعی کرد لبخند کوچکی بر لبانش بنشاند، لبخندی که باعث شد امیر این کلمات را ادا کند: «انقلاب شده است ــ ما انقلابی در پیش رو داریم!»

بله... درست است. انقلاب شده بود و من الان از اینکه از اعدام پروانه چیزی به خواهرش نگفتم، احساس تأسف نمی‌کنم. اگر این خبر را به او داده بودم، مجبور می‌شدم از او بخواهم بیاید، جسد خواهرش را بشوید و سپس او را دفن کند. پس خوب شد که به او چیزی نگفتم و از او نخواستم چنین کاری انجام دهد. اکنون، نه‌فقط احساس تأسف نمی‌کنم، بلکه بابت این موضوع خوشحال هم هستم. مطمئنم اگر چیزی می‌گفتم، قربانی به او اجازه نمی‌داد با من بیاید و این مسئله مشکل‌ساز می‌شد... پس حالا... کلنل در راه برگشت به خانه خود، برای اینکه فراموش نکند، مدام با خودش تکرار می‌کرد: کفن. او با صدای بلند می‌گفت: «کفن، کفن، کفن، کفن.»

هنگامی که کلید را در قفل چرخاند، ریتم را شکست ولی پس از باز کردن در و وارد شدن به حیاط، از نو تکرار کرد. اما این بار او زوزه می‌کشید. مانند سگی که در سرما می‌لرزید با صدای بلند ناله می‌کرد و مکثی بین کلماتش بود.: کفن... کف... ن... ک... فن. هنگامی که لامپ را روشن می‌کرد، ناله می‌کرد سپس کشو را باز کرد و لباس‌ها و یونیفرم‌های کهنه‌اش را خوب گشت تا بالاخره یک پارچه سفید مخصوص بوم نقاشی ته لباس‌ها پیدا کرد. ناله آرام او مانند کوهان شتری بود که تمام بدبختی‌هایش را در آن جمع کرده بود. تنها نگرانی او این بود که نکند بیل و کلنگ را که کنار در گذاشته فراموش کند. با خود گفت که نباید به‌هیچ‌وجه در چنین شرایطی فراموشکار شود.

من هیچ‌وقت به خودم اجازه نخواهم داد که فراموشکار شوم! تصمیم گرفته‌ام که در انجام این کار مزخرف آرامش خود را حفظ کنم. کفن را مانند مردان روستایی که ناهارشان را در پارچه به کمرشان می‌پیچند، روی دوشم خواهم انداخت، دو گوشه از آن را به هم گره خواهم زد.

کلاهم را روی سرم گذاشته و بیل و کلنگ را روی دوشم خواهم انداخت. درست مانند دهقانان خراسانی که در بیرجند[۱۵] دیده‌ام پاچه‌های شلوارم را بالا خواهم زد. اما اورکتم... باید قبل از اینکه تمام لامپ‌ها را خاموش کنم و در را قفل کنم، در مورد آن فکری کنم. نمی‌توانم دست از این کار بردارم. قفل کردن یک عادت قدیمی شده و من نمی‌توانم این عادت را ترک کنم و کاری در مورد آن انجام دهم... هیچ کار...

معلوم نبود چرا نمی‌توانست خودش را قانع کند تا در چشم عکس کلنل نگاه کند حتی در چکمه‌هایش. احساس شرمندگی می‌کرد و همین حس مانع می‌شد تا سرش را بلند کرده و به عکس او نگاه کند. فکر کرد هرچقدر که کوچک و کم‌ارزش می‌شد، فاصله بین او و کلنل بیشتر به‌چشم می‌آمد. احساس می‌کرد ظرفیت و توانایی دوستی با او را از دست داده بود و آنها دیگر با هم هیچ وجه اشترکی ندارند. اگر روزی برسد که او دیگر هیچ‌وقت نتواند هنگام صحبت کردن مستقیماً در چشمان سیاه کلنل نگاه کند، خواهد مرد.

می‌دانست با هر قدمی که از کلنل دور می‌شد، از مردی که در تمام عمرش برای او یک فرد ایده‌آل بود، یک قدم به مرگ خودش نزدیک می‌شد.

اما او باید گرفتاری مرا درک کند و موقعیتی را که در آن گیر افتاده‌ام را بفهمد، اگر نزدیکترین فرد به شما نتواند مشکلاتتان را ببیند، دیگر چه انتظاری از دیگران می‌توان داشت؟

فکر کرد الان وقت اذان صبح است ولی صبح کاذب او را فریفته بود. ابرهای سنگین و سیاه، حتی شب تاریک را تاریک‌تر کرده بودند. بارانی که بر سقف فلزی کهنه می‌زد اعصابش را خورد کرده بود.

آیا او امیر است؟ آیا این صدایی که می‌شنوم، صدای امیر است؟ امیر... امیر...؟

مجبور شد برگردد و به زیرزمین برود. چیز دیگری نبود. شنیدن صدای صحبت امیر، اتفاق نادری بود. از وقتی امیر به زیرزمین رفته بود، این دومین یا سومین باری بود که او به‌وضوح صدای امیر را می‌شنید. هنگامی که داشت از پله‌ها پایین می‌رفت، یکبار دیگر امیر را صدا زد. این‌بار بلندتر اسم او را به زبان آورد. اما پاسخی نشنید. جز کلماتی بریده‌بریده و نامفهوم چیزی نشنید. درست مانند صدای شخصی که زبانش بند آمده و لال شده است. صداهای عجیب و ترسناک که از گلوی او شنیده می‌شد، مانند صدای غرغره..

کلنل چنان حواسش پرت شده بود که فراموش کرد برق را روشن کند. دستش را سمت کلید برق دراز کرد. هنگامی که زیرزمین روشن شد، پسرش را دید که روی تخت چوبی با ملافه‌های مچاله‌شده نشسته است، پتوی نظامی کهنه‌ای روی سرش کشیده بود.

تمام بدنش می‌لرزید و طوری به فضا زل زده بود که انگار متوجه چیزی نیست، حالا دیگر لوچی چشمش بیشتر معلوم بود و نگاهی خیره داشت. او آنقدر در بدبختی خود غرق شده بود که حتی متوجه آمدن کلنل نشد. کلنل ایستاد و به او نگاه کرد. عرق از سر و صورت او جاری بود و موهای نامرتبش به هم چسبیده بودند. انگار داشت با شیاطین کابوس‌هایش می‌جنگید. بدنش

چنان در حرکت بود که گویی در مقابل نیروهایی از دنیایی دیگر مبارزه می‌کرد، در مقابل چیزهایی که نمی‌شد در موردشان صحبت کرد و قابل بیان نبودند.

کلنل مجبور بود چند دقیقه‌ای بنشیند و استراحت کند. سیگاری روشن کرد روی صندلی و پشت به مجسمه نیمه‌کاره‌ای که امیر روی آن کار می‌کرد، نشست. می‌توانست تنها نیمی از صورت امیر را ببیند. سیگاری به او تعارف کرد. با خود فکر کرد، بهتر بود اول یک لیوان آب به او بدهد، ولی دیگر خیلی دیر شده بود و امیر لیوان آب را از دستش قاپید. همچنان که داشت سیگار می‌کشید، کلنل متوجه شد که لب‌های امیر به خشکی تکه‌های آجر است. امیر دود سیگار را برای مدت طولانی درون شش‌هایش نگه می‌داشت و وقتی بالاخره آن را بیرون می‌داد، دود سیگار با نفس مرطوبش مخلوط شده و مانند دود جت بود. هیچ‌کدام چیزی برای گفتن نداشتند. بله، پس این پسرش بود، پسر شکست‌خورده‌اش، موهایش روی پیشانی ریخته و بیمار و افسرده بود.

ناگهان، چیزی به ذهن امیر رسید، اما حتی در بیداری هم نمی‌توانست از کابوس‌هایش فرار کند. لب‌ها و صورتش، هیچ‌کدام تکان نمی‌خورد. اما کلنل می‌توانست صدای او را بشنود. صدایی شکسته و بریده‌بریده. انگار که به‌جای زبان با استخوان‌هایش حرف می‌زد.

«... آن مرد دیوانه، همان مرد دیوانه‌ای که یک‌بار در بیرجند دیدم، همانی که «کالیف»[۱۶] صدایش می‌زدند. هیچ‌کس نمی‌دانست او اهل کجا بود. صورت، چشم‌ها، ریش و سبیلش و حتی موهای پیشانی‌اش آبی تیره بود. او نه هیچ‌وقت پیر می‌شد و نه هیچ‌وقت جوان‌تر از آنی که بود. مردم می‌گفتند برای دور ماندن از چشم‌زخم باید هربار که از کنارش رد می‌شوی صدقه بدهی.

آنها می‌گفتند حتی یک نگاه از طرف او نفرین به همراه دارد و اینکه نفسش نیز سمی است. بله درست است. خودش بود. او در دالان نشسته بود و ادرار خونین می‌کرد. داشت به چشم‌های من ادرار خونین می‌ریخت و من

نتوانستم چشمانم را ببندم. خون وارد دهان و لابلای دندان‌های من شده بود. خون گلوی مرا گرفته بود و من در این حال مجبور بودم به آلت او که با تیغ سلمانی بریده بود، نگاه کنم. داشتم خفه می‌شدم. من همه اینها را وقتی بچه بودم با چشمان خود دیدم. روی سر آلت خود عکس یک صورت کشیده بود و داشت با تیغ آن را می‌شکافت. بعد پلیس آمد. آنها او را داخل یک درشکه گذاشتند و به بیمارستان بردند و ما همه فکر می‌کردیم به‌خاطر خونریزی زیاد مرده باشد. اما او یک هفته بعد دوباره به همان دالان بازگشت و روی همان تخت نشست. او برای خودش تیغ دیگری خرید و داشت ناله می‌کرد و خودش را آماده می‌کرد تا دوباره آلت خود را بخراشد. رفتارش مانند اشراف‌زاده‌ها بود. هرازچندگاهی بینی‌اش را با یک دستمال می‌گرفت و با صدای خواب‌آلود مدام ناله می‌کرد. من تمام اینها را در دوران کودکی‌ام و یا شاید در دوران کودکی زندگی قبلی‌ام دیده‌ام و شاید در حلول قبلی طی چند نسل قبل. اما اکنون آن را می‌دیدم، و نمی‌توانستم کاری کنم و آن را تحمل کنم. از درد و رنج و احساس خفگی در عذاب بودم و فقط می‌خواستم بمیرم. اما... اتفاق بدتری افتاد. کالیف آلت خود را روی تکه‌سنگ سیاهی از یک سنگ قبر قدیمی و کهنه گذاشت، سنگ تیز دیگری برداشت و... آخ! جمجمه‌ام داشت منفجر می‌شد و من داشتم فریاد می‌زدم. ولی کالیف همچنان داشت با سنگ تیزش از ناحیه سر مرا می‌زد. او آنقدر زد تا جمجمه‌ام متلاشی شد و من همچنان فریاد می‌زدم و جیغ می‌کشیدم. ریسمانی را که دور گردنم بود آنقدر کشیدم تا محکم و سفت شد و دیگر نمی‌توانستم تکان بخورم چون خفه شده بودم. اما تنها چیزی که احساس می‌کردم این بود که کالیف داشت مرا می‌زد و با تکه‌سنگ تیزش که احتمالاً متعلق به سنگ قبری در غار بود سعی می‌کرد تمام استخوان‌های مرا بشکند و دهان من پر از خون و کثافت بود و نمی‌توانستم فریاد بزنم ولی می‌توانستم صدای گریه مردم در خیابان‌ها کوچه‌ها و در خانه‌هایشان را بشنوم. این صداها از گلوی مردمی بیرون می‌آمد که در خیابان بودند، در کوچه‌ها و در خانه‌هایشان، چنان که

آنها بین آن دو تکه‌سنگ قبر له می‌شدند. صداها... جیغ‌ها. آنقدر خون از دست داده بودم و آنقدر خون بالا آورده بودم که داشتم غش می‌کردم. جای تعجب است که نمردم.»

«آه کلنل، شمایید. من نمرده‌ام. درست است؟»

«نه هنوز، نه، پسرم.»

پاسخ کلنل به پسرش که اینقدر زود پیر شده بود از صدای جرجر استخوان‌هایش می‌آمد. او درحالی‌که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد و مات و مبهوت بود، نشست. انگار دیگر قادر به صحبت کردن نبود. داشت سعی می‌کرد تا آرامش خود را حفظ کند. با خودش می‌گفت که نباید از کسی یا چیزی متعجب و یا بهت‌زده شود. حتی از دست امیر که دیگر او را پدر صدا نمی‌زد.

کلنل داشت با خودش فکر می‌کرد که در زندگی ممکن است عجیب‌ترین چیزها اتفاق بیفتد. و انسان آفریده شده است تا این وقایع عجیب را تجربه کند و درحالی‌که چشمانش از شدت تعجب باز است بمیرد و به خود ببالد که هیچ‌گاه در زندگی دچار بهت و حیرت نشده است و از این اتفاقات تکان نخورده است.

پس چرا هرازچندگاهی متعجب می‌شود از اینکه پسرش، پسر بزرگش که الان به این وضعیت افتاده، که شاهد قتل مادرش بوده و چنان رفتار مردانه‌ای داشت که گویی شریک جرم بوده است. فقط برای یک لحظه به ذهنش رسید که امیر را بیمارستان ببرد، اما فوراً نظرش عوض شد. یادش آمد که بیمارستان شهر پر شده بود و تنها روانپزشک بیمارستان دیوانه شده است و در یکی از سلول‌های بیمارستان روانی تهران زندانی شده بود. او متهم به جاسوسی شده و تحت «تعلیم مجدد» بود.

تصمیم گرفت که امیر را در جریان خبر اعدام خواهرش قرار دهد. فکر می‌کرد شاید این خبر مانند شوکی باشد که او را از دست این کابوس‌ها

نجات دهد. از این گذشته می‌توان با دادن خبر تکان‌دهنده‌ای به مردم، شوکی به آنها وارد آورد که شوک قبلی را بهتر کند. دلایل دیگری نیز وجود داشت که تصمیم کلنل را محکم‌تر می‌کرد. صبح در راه بود و او باید دخترش را دفن می‌کرد. اگر بیش از این وقت تلف می‌نمود و به‌موقع بازنمی‌گشت، ممکن بود دخترش را از دست بدهد. او حتی فکر کرد که امیر را با خودش ببرد: اولاً، با یک دست و به‌تنهایی نمی‌توانست پروانه را دفن کند. از این گذشته، این روش خوبی بود که امیر را از خانه بیرون برده تا هوای تازه‌ای بخورد. بیشتر از همیشه از اینکه امیر را تنها می‌گذاشت مضطرب و نگران بود. اگر امیر را با خودش نمی‌برد، نمی‌توانست روی کاری که در دست انجام بود تمرکز کند. بالاخره تصمیم گرفت:

«پروانه اعدام شد.»

«واقعاً؟»

این تمام چیزی بود که او گفت و انگار که منجمد شده باشد به پدرش نگاه کرد. کلنل متوجه شد که تغییر ترسناکی در او به‌وجود آمد و کل صورت او حالت پیرمردی را گرفت که اکنون آرام بود. سکوت طولانی حکمفرما شد. کلنل به آرامی نشست و منتظر عکس‌العمل امیر شد. سرانجام امیر چشمانش را از پدرش دزدید و سرش را به زیر انداخت و سپس، چنان که انگار زیاد از این خبر متعجب نشده بود و انگار که داشت سعی می‌کرد یک مسئله هندسه را حل کند:

«آیا او برای اعدام شدن خیلی جوان نبود؟»

کلنل پاسخی برای این سؤال نداشت. ساعتش را از جیب جلیقه‌اش درآورد و آن را نگاه کرد تا بفهمد چقدر تا اذان صبح مانده است. سپس دوباره آن را در جیبش گذاشت و گرهی که کفن را جمع کرده بود، پیدا کرد انگار که داشت به پسرش اتمام حجت می‌کرد، دست آخر گفت:

«من دارم می‌روم قبرستان، می‌روم که پروانه را دفن کنم. تو با من می‌آیی؟»

امیر که همچنان به روبرو خیره شده بود، انگار که سنگ شده باشد، هیچ رنگی به صورتش نبود. ناگهان کل بدنش شروع به لرزیدن کرد، مانند شخصی که مالاریا گرفته باشد. دندان‌هایش به هم می‌خورد و دستانش طوری به هم منگنه شده بود که انگار نیروی خارجی آنها را به هم چسبانده بود و سعی می‌کرد پتو را دور بدن لاغر و استخوانی‌اش بپیچد و خودش را لابلای آن پنهان کند.

از نظر کلنل این تب سرما نبود ــ ترس و وحشت ــ بود که باعث می‌شد او به پتوی کهنه پناه ببرد تا از او در مقابل کابوس‌ها محافظت کند. کل صورت امیر، حالا از ترس و وحشت پنهان شده بود و وحشت او را به لرزه انداخت. کلنل فقط می‌توانست صدای او را بشنود. صدایی که رطوبت و پیچ‌وتاب پتوی کهنه آن را خفه کرده بود:

«نه من نمی‌آیم. من برادر کسی نیستم. من هیچ‌کس نیستم. من هیچ‌کس نیستم. من حتی وجود ندارم...»

کلنل داشت از پله‌ها پایین می‌رفت و فکر می‌کرد که چرا در مورد «خضر پیامبر» به امیر چیزی نگفته بود. او باید پایش را می‌برید، این حق او بود. از این گذشته اینجا هنوز خانه او بود و او باید در مورد رفت‌وآمد افراد مشکوک به خانه‌اش عکس‌العمل نشان می‌داد. اما چیزی که امیر گفت برای کلنل گنگ و نامفهوم بود. او با این جمله که «برادری ندارد» منظورش چه بود؟ آیا این جمله از روی دیوانگی‌اش بود و یا اینکه موضوع چیز دیگری بود؟ آیا او می‌خواست من را بیش‌تر از این خراب و آشفته کند؟ او چه می‌خواست؟ واقعاً منظورش چه بود؟ آیا از زهری که پشت کلماتش بود باخبر بود؟ آیا می‌خواست بگوید که من... من پدر فرزندانم نیستم؟ آیا پسر من آنقدر سنگدل شده بود که همسرم، مادر خودش را فاحشه می‌خواند؟ بسیارخب، پس من... درست است، من او را کشتم. من فروز را کشتم. درست در مقابل چشمان او همسرم را کشتم. پس همه‌چیز الان باید روشن شود. چرا؟ چرا؟ من شک ندارم که هیچ‌یک از فرزندان من حرام‌زاده نیستند،

من مطمئنم، اگر فروز می‌خواست قانون‌شکنی کند، هیچ‌وقت تن به آن دو عمل جراحی نمی‌داد. و من همیشه حواسم جمع بود. احساس و غرایز حیوانی دروغ نمی‌گویند. نه، من تو را دوست داشتم، هنوز هم دوست دارم. پس چرا فکر می‌کنی که من در مورد هشدار ندادن درباره خضر جاوید تأسف می‌خورم و یا چرا من آنقدر دختر کوچکم پروانه را دوست دارم؟ آنقدر دوستش دارم که اگر به قبرستان برگردم و ببینم او را بدون اینکه من برای آخرین بار ببینم دفن کرده‌اند می‌میرم؟ با من بیا، اینقدر مرا فریب نده.

هنگامی که کلنل در خیابان‌های گلی راه می‌رفت و بیل و کلنگ را روی دوش لاغر و استخوانی‌اش گرفته بود، افکارش هرگز از خضر جاوید منحرف نمی‌شد. حتی فکر می‌کرد «این شخص جاویدان» در تاریکی شب نیز او را دنبال کرده و مسخره می‌کرد،[۱۷] او می‌توانست تصور کند که هم‌اکنون روبرویش ایستاده: درحالی‌که یقه اورکتش را تا گردن بالا کشیده و لبه‌های کلاهش را تا شانه‌هایش پایین آورده، کتش را محکم بسته و کفش‌هایش مثل همیشه برق می‌زد. علیرغم باران و گل. زیرا کلنل از مسیرهای پرپیچ‌وخم رفت‌وآمد می‌کرد، امّا او روی هوا راه می‌رفت و هرقدر هم باران زیادی می‌بارید، کفش‌های شیطانی‌اش هرگز به زمین خیس نمی‌رسید. دفعات زیادی که او به منزل کلنل آمده بود، به‌ندرت پیش می‌آمد که خیس شده باشد. باورنکردنی است! حتی آن عصر سرنوشت‌ساز هم ــ آخرین باری بود که او را می‌دید؟ باران می‌آمد.

کلنل روی صندلی چوبی کنار پنجره نشسته بود و داشت باران را تماشا می‌کرد و به صدای باران که داخل حوض آب می‌ریخت، گوش می‌داد. متوجه شد، گربه سیاهی که معمولاً روی لبه حوض می‌نشست، آنجا نبود. حتماً خودش را در گوشه‌ای پنهان کرده بود، جایی که خیس نشود. این‌بار پروانه در را به روی خضر باز کرد. او با عجله به حیاط رفت و سرش را بلند کرد و صورتش را زیر باران گرفت، قطره‌های سنگین باران روی صورتش می‌ریخت و مانند دخترbچه‌ای که بازی می‌کند، داشت لذت می‌برد. هنگامی

که به‌سمت بالا نگاه کرد. کلنل از اینکه در لذت ساده او سهیم شده بود، احساس شرمندگی کرد.

خضر جاوید در زد. پروانه در را باز کرد و بدون اینکه او را نگاه کند، پشت در قایم شد. او طبق معمول، مستقیماً پله‌ها را به‌سمت زیرزمین پایین رفت. کلنل احساس کرد که دخترش داشت او را نگاه می‌کرد و متوجه شد که در را بسته و کف دستانش را به آرامی روی صورت، چانه، گردن و گلوی دختر می‌کشید. آخرین چیزی که کلنل از خضر جاوید به‌یاد می‌آورد که آن شب دستانش را در جیب لباسش گذاشته بود و نیز سردوشی افسری و نشان الماس روی کلاهش بود که هنگام پایین رفتن از پله‌ها دیده نمی‌شد.

پروانه به اتاق پدرش آمد و با حوله‌ای که آورده بود، در حال خشک کردن مو و صورتش بود. کلنل بدون اینکه دخترش را نگاه کند، ته سیگار را داخل زیرسیگاری خاموش کرد. پروانه کنار گاز ایستاد و درب قوری را برداشت تا چایی را بو کند و مطمئن شود که نجوشیده باشد.

او کتری را نگاه کرد کرد، دو لیوان چایی ریخت، یکی برای پدرش و دیگری برای خودش و بعد نشست.

«بابا، چایی می‌خوری؟»

«چرا نمی‌خوردم؟! زندگی برای پیرمردی مثل من از مهربانی‌های کوچکی مثل این تشکیل شده است. آیا او این را نمی‌دانست. البته که می‌دانست.

«من نفت بیشتری برای شما در بخاری می‌ریزم.»

من این را می‌دانستم. پروانه هر شب این کار را می‌کرد. مهربانی که در صدای دخترم بود، زندگی تازه‌ای را به حرکات ساده ریختن نفت در بخاری می‌افزود. من می‌خواستم تمایل بیشتری نشان دهم، به او گفتم اگر سرش شلوغ باشد، خودم می‌توانم این کار را انجام دهم، اما او توجهی به من نکرد و و از من پرسید که آیا می‌تواند مقداری چای برای برادرش و میهمان او

ببرد و قبل از اینکه دستانش کاملاً نفتی شود، قرص‌های شب امیر را به او بدهد.

«برای آنها چای ببرم؟»

«بله... می‌دانی برادرت شب‌ها چندتا قرص باید بخورد و چه ساعتی؟»

او می‌دانست. پروانه قوری، شکرپاش و دو عدد لیوان داخل سینی گذاشت و قبل از اینکه از اتاق بیرون برود، روسری‌اش را روی سر کشید و برای گرم نگه داشتن چایی، یک حوله داخل سینی گذاشت. هنگامی که به زیرزمین رسید، خضر جاوید تازه لباسش را درآورده و به چوب‌لباسی آویزان کرده بود. پروانه تپانچه را روی دوش او دید و کنجکاوی‌اش را برانگیخت.

البته خضر با دیدن این صحنه که در باز شد و دختری سینی چایی را روی صندلی گذاشت تعجب کرد. او شروع به صحبت کرد و سپس خیلی زود مکث کرد و نگاه گذرایی به دختر انداخت.

او از صورت امیر خواند که خواهرش نمی‌بایست بی‌اجازه وارد می‌شد. پروانه خیلی زود باید از برادر و مهمان عجیبش دور می‌شد. او با سرعت فرار کرد و از پله‌ها بالا رفت. اما هنوز به حیاط نرسیده بود که صدای خضر جاوید را برای اولین بار بود شنید که می‌گفت:

«او هنوز خیلی کم‌سن و ضعیف است. شما نباید او را در انقلاب و مسائل مربوط به آن درگیر می‌کردید. خیلی برای او خطرناک است. خیلی زیاد.»

پروانه متوجه شد که روی یک پا ایستاده است. صدای خضر باعث شده بود که او همان‌جا بایستد و با پای دیگرش که در پله بالایی قرار داشت، تعادل خود را حفظ کند. هنگامی که خضر صحبتش را تمام کرد، متوجه این حالت شد. هنگامی که آنها داشتند در مورد او صحبت می‌کردند، او نفسش را حبس کرده بود. و زمانی که فهمید خضر صحبتش تمام شده، دوباره نفس کشید. وزنش را روی دو پایش انداخت و درحالی‌که گوشش را به دیوار چسبانده و حرف‌های آنها را گوش می‌داد، ایستاد. او سعی داشت پاسخ

برادرش را به خضر بشنود و صدای او را در بین صدای باران تشخیص دهد. امیر بین صحبت‌هایش گفت که پروانه برای انقلاب فقط شور و شوق دارد و او فقط مشغول فروختن روزنامه در خیابان بوده است. علاوه بر این، شخص خاصی او را مجبور به درگیر شدن در این امر نکرده است. صدای امیر همراه با عجز و لابه بود. گویی که داشت به او التماس می‌کرد کمی کوتاه بیاید و در مورد خواهر کوچکش خیلی خشن نباشد:

«اما او خیلی نحیف است، او تنها پرستار کلنل است و تنها کسی است که از او مراقبت می‌کند. علاوه بر این شما می‌دانید که بین او و محمدتقی یک دنیا تفاوت است و شما قبلاً محمدتقی را شدیداً مورد ضرب و شتم قرار داده‌اید. من به شما التماس می‌کنم...»

از آنجایی که خضر جاوید هیچ پاسخی نمی‌داد، آدم فکر می‌کرد کسی جز امیر در زیرزمین نیست. و امیر دارد با خودش حرف می‌زند. چند دقیقه بعد، امیر ساکت شد و پروانه خروپف‌های گاه و بی‌گاهی خضر را می‌شنید. حتماً خوابش برده بود. او از اینکه، رفیق برادرش درست وسط صحبت‌های امیر خوابش برده بود خوشش نیامد ــ آیا این بی‌احترامی نبود؟ هم به امیر و هم به او؟ وقتی به اتاق کلنل رفت، احساس کرد سطلی از آب سرد رویش ریخته شده است. فوراً فهمید، به‌جای اینکه به اتاق پدرش می‌رفت باید به اتاق خودش برود، سرش را زیر بالش پنهان کرد و آنقدر گریه کرد تا خوابش برد.

پروانه فراموش کرد، گفته بود بخاری را پر می‌کند. پاک فراموش کرد! انگار که هیچ‌وقت چنین چیزی نگفته و هرگز این کار را انجام نداده است. همیشه بخاری را برای من پر می‌کرد و بالشم را آنطور که دوست داشتم آماده می‌نمود. من آن شب، جز مرگ و بی‌احترامی چیزی در صورت او ندیدم. گونه‌هایش از شدت شرم سرخ و لب‌هایش خاکستری بود. خب، من اصلاً آن شب چشمان او را ندیدم، اصلاً مرا نگاه نکرد.

صبح روز بعد، حوالی اذان صبح، خضر جاوید بلند شد و آماده رفتن شد. از حالت چهره‌اش معلوم بود که نمی‌خواهد، دیگر غرغر و التماس‌های امیر را بشنود. و وقتی که امیر سعی کرد با او صحبت کند، خضر توجهی نکرد و برای رفتن به دستشویی و شستن دست و صورت از پله‌های زیر زمین بالا رفت. و امیر را که روی تشک نشسته بود تنها گذاشت. انگار که خضر جاوید او را طلسم کرده و زبان او را بسته بود. امیر بدون صحبت کردن و با حس شومی احساس کرد که پروانه برای خواندن نماز صبح بیدار شده بود. او می‌دانست که پروانه همیشه قبل از اینکه صبح‌ها بیرون برود به دیدن او می‌آید. اما او نتوانست قوایش را یک‌جا جمع کند و بالا رفته و از پروانه بخواهد فقط این‌بار و فقط امروز را در خانه بماند. تنها کاری که توانست بکند این بود که، خودش را بالا کشیده، لبه تخت بنشیند و مزه اسید را در دهانش نادیده بگیرد اولین سیگار روزش را روشن کند و سپس سرش را که به‌خاطر کم‌خوابی سنگین شده بود محکم بگیرد. پروانه پدرش را که مشغول تماشای باران از پشت پنجره بود را تماشا می‌کرد، از پله‌ها پایین دوید و به حیاط رفت. پله‌ها را پیچید و به زیرزمین رفت. درست زمانی که امیر داشت دومین سیگارش را روشن می‌کرد، آن را از دستش قاپید و له کرد. پروانه مانتوی خاکستری‌رنگ مدرسه‌اش را پوشیده بود و امیر حدس زد که چه نوع دفترچه‌ها و روزنامه‌هایی را در آن پر کرده بود و بی‌تردید خضر جاوید به‌زودی پی می‌برد.

چرا پروانه پس از سپری کردن چنان شبی، باز هم به زیرزمین آمده بود؟ این سؤال واقعاً کلنل را رنجاند. حقیقت این بود که دخترک، پس از یک شب دردناک، نیرویی درون خود یافته بود و بر ترس از مرگ غلبه کرده بود. او به خودش تلقین کرده بود که با برادرش و مهمان ترش‌رویش که هیچ‌وقت در این خانه پذیرفته نشده بود رودررو شود و سعی کند تصور غلطی را که برادرش از او ساخته درست کند. مخصوصاً می‌خواست با خضر جاوید

رودررو شود به همین دلیل در زیرزمین منتظر ماند تا او بیاید. او نگاهی به خضر نینداخت و از برادرش پرسید: آیا مهمانت صبحانه نخواهد خورد؟»

«نه. من چیزی نمی‌خواهم»

خضر بدون اینکه نگاهی به پروانه بکند، یکراست سمت لباسش رفت و پروانه با کنجکاوی و جسارت تمام به هفت‌تیر او زل زده بود. امیر سرش را پایین انداخته بود و ضعیف‌تر از آنی بود که رفتار مالکانه خواهرش را تماشا کند. او داشت آنچه را که خضر شب پیش گفته بود در ذهنش زیرورو می‌کرد «این کار برای او خطرناک است. خیلی خطرناک.»

هنگامی که پروانه به آرامی از پله‌ها بالا می‌رفت، صدای خضر هنوز در گوشش زنگ می‌زد. او صدای خش‌خش کیف‌اش را که به کتش می‌سایید شنید. همچنین می‌شنید که خضر آماده رفتن است و اگرچه سخت بود سرش را بلند کرد و دید که شخص جاویدان داشت بند کفش‌هایش را روی پله می‌بست. صدای بسته شدن در جلویی به امیر فهماند که پروانه رفته است. او درحالی‌که هردو دستش را به کنار تخت زده بود بلند شد. خضر زیپ لباسش را کشید و از پله‌ها بالا رفت. امیر اورکتش را روی شانه‌هایش انداخت و او را تا حیاط دنبال کرد. خضر رفت و امیر وارد کوچه شد. او جای پای کوچک و سبک پروانه را تصور کرد. امیر زنجیرِ در را انداخت و داشت به زیرزمین برمی‌گشت که ترسی او را تسخیر کرد. همان ترسی که او را لال کرده بود. او فکر می‌کرد باران بند می‌آید، ولی دوباره باران باریدن گرفت، امیر آنجا ایستاده و کاملاً خیس شده بود. نمی‌دانست چند ساعت آنجا ایستاده بود.

او می‌توانست احساس کند که کلنل کنار پنجره ایستاده، به او نگاه کرده و رد پای دخترش را دنبال می‌کند. پنجره کلنل را محو کرده بود، درست مانند امیر که، پس از اینکه کلنل مادرش را کشت، محو شده بود. کلنل زیر باران ایستاده بود و از شمشیرش خون می‌چکید. اما با این تفاوت که او مانند

پسر احساساتی‌اش خموده نشده بود. او از کسی شرمنده نبود و مانند امیر نمی‌خواست جرمش را پنهان کند.

امیر هم شرمنده نبود زیرا می‌دانست که ذهن سالم می‌تواند شرمندگی را احساس کند. نه، دلیل اینکه او سرش را نمی‌توانست بلند کند ترس از زل زدن کلنل بود. زیرا او می‌توانست در آن چشمان گرد انعکاس هزاران کابوس که در سرش می‌چرخید را بیابد. او می‌ترسید که دوباره پروانه خانه نیاید.

و او نیامد.

شاید می‌توانستم کاری کنم. می‌توانستم اظهارنظر قطعی کنم... آیا من این حق را نداشتم که پای او را از آمدن به این خانه کوتاه کنم؟

از این گذشته آنها از گوشت و خون من بودند. خدا را شکر همه‌شان بزرگ شده‌اند. اما خب که چه؟ حالا بگذار دوباره چک کنم: «کفن، بیل، کلنگ. کفن...» من الان در راه قبرستانم. آیا وقت این کار را داریم؟ جای نگرانی نیست هنوز صدای اذان از مناره‌ها نیامده است. ولی باران بند نمی‌آید... این باران همیشگی...

هنوز باران شدیدی می‌آمد و کلنل می‌بایست در این کوچه مراقب قدم‌های خود می‌بود. او در پایان می‌خواست از سمت پایین تپه رد شود. اما قبل از اینکه به‌سمت قبرستان و غسال‌خانه، جایی که دو مرد پلیس منتظر بودند برود و شاید آنها تا آن زمان عصبانی هم شده‌اند، ایستاد و نفسی تازه کرد.

اگر علی سیف و همکارانش به‌خاطر دیر کردن او را عتاب کنند: «ببین دوست عزیزم، دوست عزیز و جوانم، واقعاً معذرت می‌خواهم. دیگر پیر شده‌ام، راه طولانی بود. مسیر طولانی و ناهموار بود و...» او با این بیان که چقدر برای یک پیرمرد دشوار است تا این‌همه وسیله و خرت‌وپرت را بیاورد، آنها را تحت تأثیر قرار خواهد داد، ولی در مورد امیر یک کلمه هم به آنها نخواهم گفت، حتی یک کلمه! اگرچه صحبت کردن در مورد او این

روزها خیلی هم خطرناک نیست، حالا که ناتوان شده و هیچ‌گونه فعالیت سیاسی هم ندارد و کاملاً منزوی و غیرفعال شده است. اما اکنون ترس به روح و جان من هجوم می‌آورد ـــ ترس به روح من هجوم آورده است ـــ ترس و آرزوی پنهان شدن از دست زبان‌هایی که همیشه می‌جنبند و نگاه‌هایی که مرا می‌شناسند. ترس پنهان و سرکوب شده: تصویر امیر، ترس بدتر از جزام از روح انسان تغذیه می‌کند؛ و انسان را از درون پوک و خالی می‌کند. این حقیقت که امیر زنده است و هنوز نفس می‌کشد، او را قانع می‌کند که متهم باشد، گناهکار و محکوم شده. اگرچه از زندگی کناره‌گیری کرده و کاملاً منفعل است ولی کلنل او را ذاتاً گناهکار می‌داند. امیر هم خودش را به‌خاطر گناهی که پدرش مرتکب شده گناهکار می‌داند. از این گذشته او هرگز پای خود را روی آن تسمه‌هایی که برای گرفتن جان امثال او نصب شده بودند، نگذاشت، اگر هم گذاشت خیلی زود پرید پایین. البته به قیمت تخریب تدریجی خودش در زیرزمین مرطوب و کپک‌زده پدرش. در هر صورت او گناهکار بود و «اثرات نامطلوب و فاسدی بر مردم» داشت و تنها با کشتن خودش، در آینده شکل و فرم قابل قبولی به جرم ناگفته‌اش خواهد داد.

کلنل هم عذاب وجدان داشت و احساس گناه می‌کرد ـــ گناهکار به‌دلیل تجارب فرزندانش یا شاید عدم تجربه آنها. او بار توهین هریک از کودکانش را به دوش می‌کشید. درحالی‌که در مورد امیر، علاوه بر پدرِ او بودن، به‌دلیل اینکه به او اجازه داده بود آنجا در گوشه اتاق بنشیند و عزلت گزیند گناهکار بود. گرچه وظایف خود را به‌عنوان یک پدر انجام داده بود ولی این حس که مانند جزام چنگ می‌زد، این حس که امیر هم تا حدودی شریک جرم بود و کاملاً منفعل منتظر روزی بود تا مجازاتش کنند، او را می‌آزرد. او از خودش مخفی نمی‌کرد که شاید روزی، کنترلش را از دست بدهد. و از روی خستگی و سردرگمی این روز زودتر برسد، که برهنه به خیابان هجوم برد و به‌سمت تنها بیمارستان شهر ـــ که تازه باز شده ـــ برود. همان بیمارستانی که

تنها روانپزشکش به جرم خیانت متهم شده و در تیمارستانی در تهران برای «درمان و تعلیم مجدد» بستری شده است. او تاکنون توانسته است با امیر و مشکلاتش کنار بیاید. هر زمان او با مردم روبرو می‌شد، هرچقدر هم بی‌اهمیت بودند، طوری وانمود می‌کرد که امیر وجود ندارد و یا او از پسرش فاصله گرفته و جدا شده است. حتی گاهی فراتر رفته و خودش هم باورش می‌شد که چنین است. اما از سویی دیگر، پس از چنین برخوردهایی، اغلب خودش را سرزنش می‌کرد و به خود می‌گفت، کاری که او انجام داده خودخواهی محض است. او از خود پرسید با چنین خودخواهی که دارد به کجا می‌خواهد برسد و چه می‌خواهد به‌دست بیاورد. او در پاسخ به چنین اظهارنظری می‌رسید: کسانی که در دریایی از مشکلات غرق می‌شوند و حس ارزش گذاشتن به خود را از دست داده‌اند اغلب دچار خودخواهی می‌شوند و از هرچیز و هرکس فاصله گرفته و نسبت به آنها بیگانه می‌شوند و این حالت آنها را به حد جنون می‌رساند، این شرایطی است که با زندگی کردن در محیطی خصمانه دچار آن شده و بزرگی و عزت خود را از دست می‌دهند.

هنگامی که دنیا طوری با من رفتار می‌کند که انگار چیزی نیستم، توانایی انجام هر کاری را دارم. اگر دنیا مرا پس بزند و دور بیندازد، دنیای خودم خواهم شد. مانند مورچه‌ای خواهم بود که داخل آب افتاده، دست‌وپا می‌زند و می‌گوید «کل دنیا را آب برده!» و از وقتی که این‌چنین ناچیز شده‌ام، همه‌چیز برایم مجاز است، حتی خفه کردن پسرم و برهنه دویدن به خیابان تا تمام مسیر تیمارستان... نه، من هرگز، هیچ‌وقت عصبانی نخواهم شد. و هرگز فراموش نکن که من یک سربازم...

«اما قربان، من یک سرباز ساده‌ام...»

«همه ما سربازیم کلنل، آیا من منظورم را واضح بیان نکردم؟»

هنگامی که کلنل به منزل رسید، امیر هنوز بیدار بود. همسرش هنوز بیرون بود. آنها به دیر آمدن فروز به خانه عادت کرده بودند. حتی کلنل هم

پیرتر که می‌شد، به این وضعیت عادت کرده بود. شاید این حس که او همیشه در خطر است، نقش مهمی در زندگی‌اش ایفا می‌کند. و این حس سرانجام نقش خود را در تصمیم‌گیری بعدی‌اش بازی کرد. بنابراین او نشست و منتظر ماند. هنگامی که نصف شب فروز، درحالی‌که طبق معمول مست بود به منزل آمد، مانند یک جسد خود را به رختخواب انداخت. او خوب می‌دانست که همسرش نصف‌شب چه‌کار می‌کند. گاهی اوقات کلنل متوجه می‌شد که همسرش دستش را زیر بالشش می‌برد تا قرص خواب‌آور بردارد.

آن شب بارانی آخرین شبی بود که کلنل تا حد بیهوشی مشروب خورده بود. امیر، روی میز کوچکی مشغول انجام تکالیف خود بود و کلنل هم لبه تخت یک‌نفره نشسته بود، و پشت سر هم ودکا می‌خورد. نمی‌دانست چه‌کار می‌کند و یا شاید دقیقاً می‌دانست چه می‌کند و مشروب می‌خورد تا فراموش کند. او می‌خواست خودش را متقاعد کند که نمی‌داند چه می‌کند و با هزار و یک ترفند و حیله سعی داشت خودش را متقاعد کند که قدرت تشخیص خود را از دست داده است. این شرایط ذهنی او بود زمانی که برای آخرین‌بار برنامه‌ای را که از مدت‌ها پیش با آن کلنجار می‌رفت، بررسی کرد.

کلنل داشت گریه می‌کرد. او نمی‌دانست از کی شروع کرده بود. تنها چیزی که احساس می‌کرد این بود که چشمانش داشت از شدت الکل و شاید اشک می‌سوخت و قرمز شده بود. تمام آنچه که اطراف او بودند در حالت شناور شدن بودند و او نمی‌توانست تشخیص دهد که آیا کسی که روی میز کوچک نشسته و مشق می‌نویسد امیر خودش است یا شخص دیگری است. او حتی نمی‌دانست آیا امیر داشت او را نگاه می‌کرد یا به برگه‌های جلویش خیره شده بود. امیر گوش‌هایش را تیز کرده بود تا حرف‌های پدرش را بشنود. حرف‌های بریده‌بریده و بدون انسجام که از درون او می‌آمد، انگار شخص دیگری این حرف‌ها را می‌زند. امیدوار بود امیر وضعیت او را ببیند و درک کند. امیدوار بود امیر بداند مادرش چگونه زنی

است و به پدرش کمک کند تا مشکل حل شود و قبول کند، بهترین کار همین کاری است که او انجام می‌دهد. از نظر کلنل کاملاً طبیعی بود این تشنج‌ها و اضطرابی که تمام بدن او را می‌لرزاند باید به نزدیکترین شخص به او، به پسرش که درست روبرویش بود منتقل شود و چرا امیر بخشی از این مصیبت نباشد؟

کلنل احساس کرد که از شدت ترس موهای گردن پسرش سیخ شده، اما غریزه‌اش به او می‌گفت که امیر در این مورد با پدرش هم‌دل بوده و به او کمک خواهد کرد. زیرا او می‌دید که همه نیروهای روی زمین، نیروهای مرئی و نامرئی، در جرمی که قرار بود مرتکب شود، پشت او هستند. بی‌آنکه بخواهد در خصوص نظر امیر در این رابطه شک کند و مردد باشد، مصمم بود که او را در این جرم همراه کند.

در همان زمان او هنوز نمی‌توانست امیر را در این موضوع درگیر کند. کلنل می‌خواست منصف باشد، هرچقدر هم امیر با او همدردی می‌کرد، ولی باز هم نمی‌خواست پسرش را درگیر قتل مادرش کند. و نمی‌خواست آنقدر خودخواه باشد که دست پسرش را به این خون آلوده کند. از این گذشته، کلنل خوب می‌دانست، کشتن هرکسی دردناک است، چه رسد به کشتن مادر فردی، حتی فکر کردن به این موضوع هم دردناک و ناراحت‌کننده است. حتی نمی‌شود به این موضوع فکر هم کرد. بنابراین کلنل فکر کرد، بهتر است بگذارد امیر همان‌جا بنشیند تا کارها روی روال بیفتد. سکوت امیر تنها یک معنی داشت: ای‌کاش می‌شد او کنار بایستد و بگذارد پدرش این مسئله را خودش حل کند.

سرانجام از روی تخت بلند شد، قادر نبود تعادل خود را حفظ کند. چیزی ــ شاید یک لیوان خالی ــ روی زمین افتاد و شکست. کلنل خواست جلوی آن را بگیرد. او تلوتلوخوران پیچ‌وتاب می‌خورد و همه‌چیز جلوی چشمانش تیره شد. عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و در یک حرکت به‌سمت بخاری کشیده شد. با گرفتن پیش‌بخاری خود را کنترل کرد و مانند یک

کودک کله‌شق و عصبانی فریاد می‌زد. احساس می‌کرد که حتی جرأت نگاه کردن در چشم کلنل را هم نداشت. زیرا چشمان سیاه کلنل در عکس از زیر ابروهای مشکی و پرپشت، پشت عینکی که هیچ‌وقت روی آن خاک نمی‌نشست به او زل زده بودند. از سرزنشی که در نگاه کلنل بود نه‌تنها احساس شرم بلکه حس ترس داشت. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که پیشانی‌اش را به چکمه‌های رزمی کلنل تکیه دهد و گریه کند. چند بار اسم کلنل را صدا زد: کلنل... کلنل...

بعداً، دقیقاً نمی‌دانست چقدر بعد، خودش را جمع‌وجور کرد، کلاه افسری‌اش را از روی تخت برداشت و روی سرش گذاشت. شمشیرش را از غلافش بیرون کشید و یک قدم به جلو یک قدم به عقب برداشت و مستقیماً در چشمان سرکش کلنل خیره شد:

«امشب او را می‌کشم، او را خواهم کشت!»

نمی‌توانم خوب به‌یاد بیاورم، اما در چنان شبی بود که امیر به شخصی کاملاً متفاوت تبدیل شد. آن شبی بود که زخمش سر بازکرد و هیچ‌وقت خوب نشد. احتمالاً بعد از آن شب بود که امیر تغییر کرد، دست از کار کشید، نامزد کرد، در امورات و فعالیت‌های انقلابی وارد شد، همسرش را از دست داد، روانه زندان شد و در کارهایی که مثل بازی با آتش بود درگیر شد[۱۸] تا دوباره متولد شود و زندگی‌اش را به مسیر عادی برگرداند. اما چنین اتفاقی نیفتاد. درواقع اوضاع بدتر شد. او ابتدا همسرش را از دست داد و سپس خودش را. یک مرد چقدر می‌تواند در زندگی‌اش با چنین مشکلاتی مواجه شود. بعد از این اتفاق بود که من و پسرم در زندان با یکدیگر روبرو شدیم.

سال آخر زندان و پس از اینکه همه زندان‌ها باز شدند و زندانیان آزاد شدند، امیر و کلنل همدیگر را پیدا کردند. امیر یک زندانی سیاسی بود و به جرم «به خطر انداختن امنیت ملی» زندانی شده بود، درحالی‌که کلنل به‌دلیل اتهاماتی سیاسی و جنایی در زندان به‌سر می‌برد. پرونده او توسط رکن دو

پیگیری می‌شد. تنها بعد از اینکه او از پست و درجه خود و از ارتش برکنار شد به یک زندانی سیاسی تبدیل گشت. آنجا بود که کلنل خودش را کنار امیر دید و پسرش را در مسیر تازه‌ای از زندگی یافت. در این حالت، امیر صرفاً پسر او نبود بلکه مردی بود کاملاً مستقل، با حق و حقوق منحصر به خودش و آینده‌ای که جلوی چشمانش بود.

کلنل همیشه به فرزندانش اجازه می‌داد تا خودشان مسیر زندگی‌شان را پیدا کنند. او حتی اجازه می‌داد پروانه که کوچکترین عضو خانواده بود، خودش تصمیم بگیرد. اما اکنون دیگر نمی‌توانست کاری بکند و با خود فکر می‌کرد که این سرنوشت ترسناک که تک‌تک فرزندانش دچار آن شده بودند، به‌دلیل سیاست عدم مداخله او بود؟ اما نه، این جواب یک پیرمرد نیست. او کاملاً باور داشت که طبیعی‌ترین حقوق اولیه را به فرزندانش داده بود، مثلاً حق انتخاب اینکه می‌خواهند با زندگی‌شان چکار کنند. اما این بدان معنی نیست که به فرزندانش یاد داده بود، مسئولیت‌پذیر نباشند، نه، هیچ‌کدام از آنها چنین نبودند. نه، او نهایت تلاش خود را در تربیت فرزندانش به‌کار برده بود، حتی گاهی اوقات آنها را تا به‌شدت کنترل کرده بود.

بالاخره، این آرزوی کلنل که می‌خواست فرزندانش زندگی مستقلی داشته باشند، شاید واکنشی بود به زندگی گذشته خودش که بر او تحمیل شده بود. او فکر می‌کرد که در زندگی خودش زیاد تغییر نکرده و هرگز آزاد نبوده تا خودش تصمیم بگیرد. این باعث شد که احساس فلج بودن کند. او خود را مانند مردی فرومایه می‌دید که تحت زور و اجبار زندگی می‌کرد تا مردی که مسئولیت زندگی خودش را به عهده بگیرد. او واقعاً نمی‌توانست خودش را بشناسد. چنین موجود نیمه‌پخته‌ای، چه در زندگی و چه پس از مرگ نمی‌تواند به‌دلیل آنچه که انجام داده مورد قضاوت قرار بگیرد. زیرا او ممکن است آن چیزی شود که هیچ‌وقت تصور نمی‌کرده است. عقاید متعصبانه کلنل در مورد این قضیه او را متقاعد کرد که آنطور که دیگران در موردش فکر می‌کردند نبود. بنابراین، به‌خاطر این دلایل، او هرگز قضاوت دیگران

درباره خودش را قبول نمی‌کرد. بنابراین هرگز نمی‌خواست دریابد که واقعاً کیست. مخصوصاً حالا که چنان بار سنگینی از گناهان را به دوش می‌کشید که هزاران سال طول می‌کشید آنها را بشوید.

حداقل یکی از شماها باید مراقب او باشید. آیا اینطور نیست که شما وزن تمام تاریخ را بر دوش می‌کشید! من آنقدر که شما فکر می‌کنید قوی نیستم. او درواقع می‌خواست این چیزها را به فرزندانش بگوید.

آنها آمدند و به او گفتند که امیر هم در زندان است و یک پوشه‌ای به او نشان دادند که در آن چاقوی خونی وجود داشت.

«چاقو؟ چاقوی خونی؟ آیا منظورتان این است که امیر کسی را با چاقو کشته است؟»

«بله، کلنل. باورش سخت است؟»

«آیا شما این چاقو را می‌شناسید؟»

بله، امیر آن را شناخت. هنوز روی چاقو لکه‌های خون بود و آن را زیر گلوی او، روی میز فلزی خاکستری‌رنگ گذاشته بودند. طرف مقابل میز، نه‌تنها خضر جاوید، بلکه مرد دیگری که دو برابر اندازه یک انسان معمولی بود ایستاده بود و مدام با دندان‌های مصنوعی‌اش بازی می‌کرد و به عقب و جلو تاب می‌خورد. او قدبلند و چهارشانه و اندکی خمیده بود. کله بزرگ و چشمانی کوچک و خاکستری‌رنگ داشت. امیر در حالت تب خود، او را مانند یک هیولا می‌دید.

شاید این هیولا قصد ترساندن امیر را نداشت، ولی او با آستین‌های بالازده، دستان بزرگ و کثیف، پیشانی کوتاه، چشمان بی‌حرکت و بی‌روح و هیکل عظیمش که تقریباً تا سقف می‌رسید، و دندان‌های مصنوعی که مدام بیرون می‌آورد و مجدداً در دهانش می‌گذاشت، همه اینها به اندازه کافی ترسناک بودند. شانه‌هایش چنان پهن و عریض بود که کل اتاق را می‌گرفت، صورت و قیافه‌اش نیز نسبتاً ترسناک بود. امیر با خودش فکر کرد که این مرد دارد با او بازی می‌کند، تسمه یا شلاقی در دستش نبود؛ احتیاجی به

شلاق نداشت. امیر متوجه شد که چیزی شبیه مار از دیوار آویزان است. نمی‌توانست نفس بکشد و شکمش ورم کرده و روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد. فقط می‌خواست از پنجره نگاهی به بیرون بیندازد، نفسی تازه کند، فقط ببیند، چه ساعتی از روز است. هیچ پنجره‌ای نبود؛ این اتاق ظاهراً در هم نداشت. باید یک در داشته باشد ولی امیر نمی‌توانست آن را تشخیص دهد. آنجا فقط یک آباژور بود که روی میزی که امیر روی آن افتاده بود را روشن می‌کرد. هیولا در سایه ایستاده بود و لامپ طوری روی چاقوی خونی می‌تابید که امیر بتواند تمام جزئیات آن را ببیند. امیر تصور می‌کرد می‌تواند اثر انگشتان منصور سلامی را روی دسته استخوانی چاقو ببیند، اما این گمان، احتمالاً بخشی از توهمات او بود که به‌واسطه شکنجه و ترس گرفتارش شده بود.

«این چاقو... از تو سؤال می‌کنم. این چاقو را می‌شناسی؟»

«بله. من قبلاً آن را دیده‌ام.»

«کی؟ روز یا شب؟ چه ساعتی؟»

«نمی‌دانم، نمی‌دانم، فقط یادم می‌آید که آن را دیده‌ام... همین.»

«کجا دیدی؟ دست چه کسی بود؟»

«مال یکی از بچه‌هایی که با من کار می‌کرد.»

«اسم این شخص که با تو کار می‌کرد چه بود؟»

ظاهراً هیولا می‌خواست مهلتی به امیر بدهد، چون یک پاکت سیگار وینستون گلد درآورد، سیگاری روشن کرد، آن را گوشه لبش گذاشت، روی صندلی فلزی کنار میز نشست و شروع کرد به کشیدن سیگار. در هر پکی که می‌زد، یکبار دندان‌های مصنوعی‌اش را بیرون می‌آورد و دوباره در دهانش می‌گذاشت بدون اینکه حتی یک لحظه چشمان کریه و بی‌حرکتش را که به امیر دوخته بود، از او برگرداند. امیر آرزو می‌کرد که هیولا سیگاری به او تعارف کند. این قطعاً بهترین سیگاری خواهد بود که در تمام عمرش کشیده است. اما این اتفاق نیفتاد. امیر بعدها متوجه شد که یک بازپرس تنها زمانی

به قربانی و متهم‌ش سیگار تعارف می‌کند که در مورد موضوع شروع به اعتراف کرده باشند. امیر مدت‌ها بود که شکست خورده بود، ولی هیچ اطلاعاتی نداشت که ارائه دهد. آن مرد، آن هیولای ترسناک سیگارش را نیمه کشیده بود و می‌توانست بقیه آن را به او تعارف کند تا نیاز شدید او به سیگار را از بین ببرد، اما در عوض آن را زیر پاهای بزرگش له کرد و دوباره شروع کرد: «اسم این شخصی که با تو کار می‌کند چیست؟ اسم او را به من بگو.»

امیر به او گفت: «منصور سلامی.» او بی‌وقفه ادامه داد: «خمامی، نوراقدس خمامی، همسر من. . چرا او را دستگیر کردید؟ فقط این را به من بگویید.»

هیولا هیچ پاسخی نداد. امیر فکر کرده بود که اگر منصور سلامی را لو داده بود، آنها با گفتن اینکه چه اتفاقی برای همسرش افتاده، از او قدردانی می‌کردند. اما هیچ پاسخی نگرفت، آن مرد نیز عصبانی نشد. او بعدها متوجه شد که متهم قرار نیست سؤالی بپرسد؛ او فقط باید جواب دهد. دلیل اینکه مرد عصبانی نشد این بود که او نمی‌توانست تصمیم خودش را بگیرد تا در مورد چیزی که شنیده بود اقدامی کند. او در مورد شخصی که گزارش او را خواهد دید و نیز تصمیم اجرایی که به‌دنبال آن خواهد آمد نگران بود. امیر دید که مرد مشغول فکر کردن است. خطوط روی پیشانی‌اش عمیق و عمیق‌تر شد و چشمانش آنقدر کوچک شد که تقریباً دیگر ناپدید شده بودند. واضح است که فکر کردن برای او تلاشی بود برای او و امیر. علیرغم تب، ضعف، ترس و خستگی، داشت فکر می‌کرد که این ذهن دنبال چه چیزی است: چرا، بعد از پذیرفتن اینکه نمی‌تواند چیزی به‌یاد بیاورد، متهم داشت به آرامی آواز می‌خواند؟ آشکارا با پاسخ او را فریب داد. او راهش را گرفت و بدون اینکه حتی یک کلمه بگوید، اتاق را ترک کرد.

اگر من صدای بسته شدن در را نمی‌شنیدم، بی‌شک فکر می‌کردم که او احتمالاً به گوشه تاریکی رفته تا مرا که روی رختخواب سیمی دراز کشیده بودم، تماشا کند. می‌بینید، من حس جهت‌یابی‌ام را از دست داده‌ام. اما وقتی

که چند دقیقه بعد دوباره همان صدا را شنیدم، فهمیدم که این اتاق، اتاقی مهروموم‌شده نبود، بلکه دری آن را با دنیای بیرون پیوند می‌داد. چیزی نبود جز دیوانگی، دیوانگی محض، مانند زندگی کردن در حبابی از دیوانگی و بی‌عقلی.

در غیر این صورت دیگر چگونه می‌توانستم اتاقی را بدون در تصور کنم؟

اکنون هردوی آنها، خضر جاوید و هیولایی که امیر را مشوش کرده بود، آنجا زیر موجی از نور، کنار تخت سیمی و روبروی امیر ایستاده بودند. سرانجام معلوم شد که هیولا اسم هم داشت. این دو نفر از نظر قیافه تفاوت زیادی با هم داشتند. هردو در نور ایستاده بودند، اما صورت خضر شباهت زیادی به گروهبان سابق، رمضانی، داشت. از نگاه بی‌ثبات و نامشخص امیر، بدن آنها در حال کج شدن و تغییر بود. الان امیر فهمید که چرا رمضانی رفت تا خضر جاوید را بیاورد و خضر هم بسیار از او عصبانی بود. برای همین چاقوی خونی را از میز برداشت و گلوی او را فشار داد:

«همین الان تو را می‌کشم، حرام‌زاده. تو اسم یک میت را به من داده‌ای، مادرجنده.»

تقصیر من نبود که آنها منصور سلامی و یا کسی با این اسم را، یازده ماه قبل کشته بودند. من هرچه را که می‌دانستم به آنها گفتم. اما چیزهایی که امیر می‌دانست خضر جاوید، خضر پیامبر را راضی نکرد. خضر قبل از اینکه او را دوباره تحویل رمضانی بدهد تا از اوحرف بکشد، مدام سوگند می‌خورد، سپس مانند طوفان غرید.

من چقدر ساده بودم که فکر می‌کردم با بردن نام سلامی، می‌توانم از آنها در مورد دستگیری همسرم حرف بکشم. رمضانی داشت یک‌بار دیگر دست‌به‌کار می‌شد؛ آستینش را یک تای دیگر بالا زد و چندان چابک بود که شما از یک غول چنین انتظاری نداشتید. با مشت بزرگ و درشتش ضربه‌ای بر صورت من زد. چشمانم بسته شد و هنگامی که داشت سر شکنجه‌دهندگان

دیگری که آنجا بودند فریاد می‌زد که بیایند داخل، من فقط فرصت این را داشتم که فکر کنم. درحالی‌که صدای سوگند رمضانی شنیده می‌شد، شنیدم که شکنجه‌گران به‌سرعت وارد شدند. سپس شنیدم که گفت: «این مادرجنده را داخل منگنه بگذارید.»

امیر دیگر فرصت فکر کردن نداشت که ببیند دیگر چه چیزی به آنها می‌تواند بگوید. آنها او را کشیدند، تا درون منگنه‌ای که امیر اطلاعات مبهمی در مورد آن داشت بگذارند و این اطلاعات را از زندانیانی که آن را تجربه کرده بودند شنیده بود. او حالا می‌دید که آن دستگاهی پیچیده است. کاملاً نو... و برای این است که به تمام قسمت‌های بدن به‌طور متمرکز فشار بیاورد. آن‌چنان محکم می‌گرفت که دیگر امکان حرکت نبود.

قبل از اینکه آنها کلاه فلزی را که درست تا زیر چانه من می‌آمد، محکم ببندند، شنیدم که هیولا دوباره گفت: «چاقو... چاقو» سپس سکوت مطلق بود. من از حرکات لبانش فهمیدم که او درحالی‌که داشت با کابل برق پاهای مرا می‌زد، هنوز داشت در مورد چاقوی خونی صحبت می‌کرد. داشتم جیغ می‌زدم... جیغ می‌زدم. صدای جیغم در سرم می‌چرخید و بلند و بلندتر می‌شد و داشت مرا کر می‌کرد و بدتر اینکه گذشته از اینکه من آنقدر جیغ زدم که پرده گوشم پاره شد، نمی‌توانستم به هیچ روشی در مقابل آن ضربه‌های بی‌رحمانه کابل واکنشی نشان دهم. هردو بازوی من کاملاً بی‌حرکت روی منگنه ثابت شده بودند و پاهایم طوری به میله‌های فلزی پیچ خورده بود که کوچکترین حرکتی فشار را روی استخوان‌هایم افزایش دهد. تسمه‌های چرمی پاها و سینه مرا محکم به پشت گیره بسته بود و من حتی نمی‌توانستم یک سانت هم تکان بخورم. هر ضربه کابل باعث می‌شد که بپرم و تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم فریاد کشیدن بود. دیگر چه کاری از من برمی‌آمد؟

«چاقو... چاقو... چاقوی خونی؟»

این کلمات در مغز امیر منعکس می‌شد. او قادر به فکر کردن نبود. هر سلولی در مغز او بر تحمل ضربه‌های کابل بر پاها و دیگر قسمت‌های بدنش

متمرکز شده بود. تشنه‌اش شده و دهانش خشک بود. نمی‌دانست ساعت چند است، شب است یا روز؟ کجای این کره خاکی است؟ کاملاً تنها و منزوی و دورافتاده بود. سرش گیج می‌رفت. انگار برای رها شدن از درد بی‌پایان، مورفین تزریق کرده بود. کل بدن او از کار افتاده و فلج شده بود. سپس ناگهان، انگار که در عذاب مرگش، صدای دیگری شنیده باشد، مانند صدای خفه عصایی روی انبوهی از پنبه.

مانند پایان یک میهمانی بود، یا مانند یک عروسی و یا شب‌نشینی. نمی‌دانم شبیه کدام‌یک بود، ساعت نداشتم تا ببینم ساعت چند است و شاید داشتم و خراب بود. حدس می‌زدم حوالی نصف شب باشد. حواسم به کت و شلوار نو و آبی‌رنگی بود که برای اولین‌بار پوشیده بودم، سعی می‌کردم خوب از آن مراقبت کنم. شاید به این دلیل بود که برای دیدن همسرم ــ نورالقدس ــ به تهران آمده بودم ــ یا شاید ما تازه نامزد کرده بودیم؟ او هنوز دانشگاه می‌رفت و اتاقی با یک آشپزخانه کوچک در خانه عمه‌اش اجاره کرده بود. من طبق معمول، کمی گیج و سردرگم بودم. روی پله بالایی راهرو در یک خانه قدیمی ایستاده بودم. یک فرش کهنه و ارزان‌قیمت روی زمین بود. منصور سلامی را دیدم که ظاهراً تازه وارد راهرو شده بود. او یک چاقوی خونی در دست داشت و به گلوی من اشاره می‌کرد و نشانه رفت. چاقو به من نخورد و عجیب است او چگونه توانست مرا چاقو بزند. با اینکه، از شدت ترس پشتم به دیوار چسبیده بود و پشت به او ایستاده بودم و او روی پله اولی ایستاده بود ولی باز توانست با چاقو به گلویم ضربه بزند. فضای جلوی چشمم کج و معوج بود و این حالت برای من کاملاً عادی بود. هنگامی که به‌جای یک سلامی دو نفر را می‌دیدم تعجب نکردم. یکی از سلامی‌ها دست دیگری را گرفته بود و او را مجبور می‌کرد که چاقوی خونی را جلوی پای من، درست روی پله اول بیندازد. منصور سلامی مست به‌نظر می‌رسید. او درحالی‌که کتش را روی دوشش انداخته بود، خیلی با اطمینان از کنار من رد شد. حتماً صورتم مانند گچ روی دیوار سفید شده بود. منصور

سلامی دیگر، درست پشت او ایستاده بود، انگار مراقب او بود. هنگامی که از کنارم رد شد، نگاهم کرد. وقتی به منصور سلامی دیگر اشاره کرد و نزدیک بود پشت لایه‌های پرده خودش را پنهان کند، حالتی از تأثیر جرم در چهره‌اش نمایان بود.

«به‌هرحال، چیز خوبی بود. او قلب این حرام‌زاده را نشانه رفت و خواهرش را نیز گرفت.»

«خواهر چه کسی را.»

«خواهر رئیس‌پلیس.»

امیر درحالی‌که در جایش میخکوب شده بود منصور سلامی را دید که پشت پرده پنهان شد. با سرعت و دوتایکی پله‌ها را پایین دوید تا از صحنه خارج شود و به منزل نوراقدس برسد. نگران این بود که وسیله گیرش نیاید. او می‌دانست که اتوبوس یازده به بعد حرکت نمی‌کند و ممکن است در آن ساعت از شب تاکسی پیدا نکند. او از یک کوچه تنگ در امیریه بیرون آمد، وقتی به انتهای پیاده‌رو رسید، به‌سمت خیابان اصلی پیچید و تا ایستگاه اتوبوس در میدان سپهر دوید. تمام این مدت برمی‌گشت و پشت سرش را نگاه می‌کرد تا ببیند تاکسی می‌آید یا نه. من داشتم از تپه بالا می‌رفتم و با چشمانم پشت سرم را نگاه می‌کردم یا بهتر است بگویم به‌سمت اتوبوسی می‌رفتم که آنجا نبود و به‌دنبال تاکسی می‌گشتم که اصلاً نمی‌آمد. ماشینی که امیر برایش دست تکان داد، تاکسی نبود. او به اشتباهاتش پی برد: آن یک ماشین قراضه بود و ترکیبی از رنگ‌های سبز و آبی داشت. امیر به عمرش این ترکیب رنگ را ندیده بود. درِ عقب باز شد. چراغ داخل ماشین روشن شد و امیر توانست حضور زنی را داخل ماشین تشخیص دهد. پیاده شد و به‌سمت کوچه‌ای رفت که امیر تازه از آن بیرون آمده بود. چهار مرد جوان در ماشین بودند که خنده‌های شهوت‌ناک می‌کردند. امیر نمی‌خواست شانسش را از دست دهد. او سوار ماشین شد و آدرس را به آنها داد. نمی‌دانست کجا می‌رود ــ نمی‌دانست این آدرس کجا بود. می‌خواست بداند

آیا آنها می‌توانند او را به این آدرس ببرند. اما همین که او خواست دهانش را باز کند، خنده ناهنجار و شهوت‌باری از طرف مردان جوان شنیده شد. انگار که داشتند با او شوخی می‌کردند، به آرامی از کنار او رد شدند.

امیر اطرافش را نگاه کرد، می‌خواست ببیند آن زن کجا رفته است. او تازه داخل کوچه پیچیده بود. جوان نبود. زنی بود گوشتالو، روسری کرم‌رنگ پوشیده و کیف آبی به‌دست گرفته بود. به‌نظر می‌رسید به‌سمت خانه‌ای می‌رفت که تازه از آن بیرون آمده بود. او هیچ شباهتی به نوراقدس نداشت.

هرکس دیگری جای من بود فکر می‌کرد آن چهار مرد جوان، این زن را به‌منظور تجاوز کردن برده بودند و حالا او را اینجا، نزدیک خانه‌اش پیاده کرده‌اند. اما علیرغم خنده‌های کثیف آنها، چنین فکری حتی یک ثانیه هم به ذهنش نرسید. بله، یک ثانیه، این زمانی است که مغز همه اطلاعات را جمع‌آوری کرده و آن‌ها را ارزیابی می‌کند. اما باور کنید، وقتی می‌گویم که حتی یک لحظه هم در مورد آن زن فکر بدی نکردم. کاملاً ناامید شده و هذیان می‌گفتم، آن هم به دلایلی احمقانه تمام آنچه را که می‌توانستم بدان فکر کنم ــ هرچند به من ربطی نداشت ــ این بود که چگونه می‌شود سیستم تاکسی را بهتر سازماندهی کرد. طوری که بتوان در هر ساعت از روز و یا شب به‌راحتی به مقصد دلخواه رسید. می‌دانستم که نوراقدس نگران دیررسیدنم می‌شود.

امیر قبلاً فقط یک‌بار با پلیس امنیتی روبرو شده بود و آن زمان یک هشدار گرفته بود. آنها داستان‌هایی بودند که او همیشه می‌شنید. او این داستان‌ها را از سایر مردم می‌شنید و باعث شده بود همیشه بترسد. خیابان‌های خالی در آن شب، رفت‌وآمد غریبه‌ها به آن مهمانی و آن چاقوی خونین غیرقابل توجیه ــ همه اینها ترس نهفته او را از پلیس دوباره بیدار کرد. او به‌خاطر جرمی که مرتکب نشده بود، احساس گناه می‌کرد.

ناگهان، یک پلیس موتورسوار در تاریکی ظاهر شد. امیر در حرکتی که نشان‌دهنده بی‌گناهی او بود، دست تکان داد و از او آدرس ایستگاه اتوبوس

را پرسید. اگرچه می‌دانست که ایستگاه اتوبوس خیلی از خیابان فاصله نداشت و بالای خیابان بود. در مورد نبود و کمبود تاکسی اعتراض می‌کرد و می‌گفت این شهر بزرگ می‌بایست تاکسی‌های بیشتری داشته باشد. سپس متوجه شد که آن شخص یک پلیس راهنمایی و رانندگی بود. مهم نیست ــ پلیس، پلیس است و ترس، ترس است. پلیس جوان که خودش هم اهل روستا بود (از حومه شهر آمده بود) به پسر شهرستانی گفت که اگر می‌خواهد به آخرین اتوبوس برسد باید، عجله کند. چون این اتوبوس چند دقیقه بعد از ایستگاه بیرون پارک ملی حرکت می‌کند و او این ساعت از شب به‌سختی تاکسی پیدا خواهد کرد. امیر بلیت نداشت. پلیس جوان یک بسته بلیت اتوبوس از جیبش درآورد و امیر حدوداً دوازده‌تایی از آن را خرید و با عجله رفت.

او از فاصله‌ای می‌توانست اتوبوس را ببیند که از جلوی پارک ملی داشت حرکت می‌کرد و آخرین مسافران شب که تعدادشان هم کم بود در حال سوار شدن بودند. سپس دیگر نتوانست جهت‌ها را تشخیص دهد، مسیری که به‌سمت شمال- جنوب می‌رفت، حالا در ذهن او به‌سمت شرق- غرب قرار داشت. کاملاً مطمئن بود اتوبوس به سمتی می‌رود که مقصد اوست، خیابان سپه، سل‌سبیل و جی.[۱۹] برای من مهم نبود کجا می‌رود، اما جایی می‌رفت زیبا و رویایی، حتی اگر اتوبوس مورد نظر او نباشد، در هر صورت دنبال آن خواهد رفت. او باید تا جایی که میسر بود خیلی سریع از آنجا خارج شود. اما قبل از اینکه به پله برسد و خودش را به اتوبوس برساند، اتوبوس حرکت کرده و او را درحالی‌که ایستاده بود جا گذاشت و رفت. برای اولین‌بار در عمرش، حس ناامیدی بر او غلبه کرد.

آنجا ایستاد، گیج و سردرگم، تا اینکه سرانجام خودش را جمع‌وجور کرد. داشت پرسه می‌زد و از پله‌های اداره مرکزی پست بالا می‌رفت. این ساختمان معماری آلمان قبل از جنگ را داشت. او به دیوار تکیه داد؛ ناگهان، انگار انبوهی از مردم از زمین جوشیدند. امیر متوجه شد که جشنی در سالن اداره پست برپا بود و برای جمعیت جای کافی نبود.

بیشتر آنها مردم کوچه و بازار بودند و برخی حتی مرا می‌شناختند و با من دست می‌دادند یا سری تکان می‌دادند. آنها آنقدر معمولی و ساده‌پوش بودند که کت من دو مقابل لباس آنها خیلی نو بود و من خجالت کشیدم. همه آنها مثل هم لباس پوشیده بودند آن هم به روش سال‌های چهل و پنجاه. بعدها در تلویزیون، تظاهرات خیابانی مربوط به آن دوره را دیدم که مردم چنین لباس‌هایی پوشیده بودند. کت‌هایشان در هردو طرف دکمه داشت و موهایشان را سمت چپ سر ریخته و سبیل‌شان قیتانی بود.[۲۰]

مات و مبهوت بود، تشنه و گرسنه، فراموش کرده بود باید هرطور شده به منزل نوراقدس برسد. فقط می‌خواست گوشه‌ای آرام پیدا کند و بنشیند. اما جای سوزن انداختن نبود. حتی جایی نبود که بتواند یک لیوان چایی و یا حتی آب بگیرد. در میان این جمعیت احساس ناامنی می‌کرد. یقه‌اش تنگ بود و داشت خفه می‌شد. یقه‌اش را جا بجا کرد تا شاید کمی راحت شود. تا به حال پیش نیامده بود این دکمه از پیراهنش را باز کند. در وسط این کش‌وقوس بود که متوجه خودروی پلیس کنار پیاده‌رو شد. یک استیشن پلیس بود با در کشویی که به خیابان باز می‌شد تا مردم را برباید. یک مشت پلیس مسلح سراسیمه بیرون پریدند. برخی از آنها با بی‌سیم صحبت می‌کردند. امیر صدای آنها را نمی‌شنید. اما حدس می‌زد، همه این سروصداها به‌دلیل اتفاقی بود که افتاده و یا مراسمی که در حال رخ دادن بود و او چیزی در این باره نشنیده بود.

درست حدس زده بودم. طولی نکشید که گروهی از مردم با کت و شلوار مشکی و تو، کفش‌های براق و مشکی، کاملاً اصلاح‌کرده و موهای تمیز، مرتب و شانه‌شده اطراف ماشین پلیس جمع شدند. همانطور که آنها داشتند از پله‌های ساختمان جلوی پست بالا می‌رفتند، تعدادشان در حال زیاد شدن بود. این پله‌ها به ساختمان مجلس ختم می‌شد.

جمعیت داشت به‌سمت ساختمان مجلس می‌رفت و امیر را به پایین پله‌ها هل می‌داد. جمعیت او را به عقب و به‌سمت در ورودی هل می‌داد،

درحالی‌که امیر سعی داشت داخل شود. همچنان تقلا می‌کرد تا خودش را بالا نگه دارد. دوباره چشمش به ماشین قراضه افتاد که ترکیبی از رنگ‌های سبز و آبی داشت. این ترکیب رنگ برای او عجیب بود و در گوشه‌ای در جنوب خیابان متوقف شده بود. ماشین در حاشیه خیابان و یک طرفش از سمت دیگر بالاتر بود. درهای سمت مسافر باز بودند و سقف آن انگار با یک بمب و یا نارنجک برخورده بود. گلوله‌ها آن را سوراخ‌سوراخ کرده بودند و گردوغبار صدساله مرگ روی صندلی‌ها نشسته بود. هیچ نشانی از چهار مرد جوانی که قبلاً روی آن نشسته بودند، نبود. فقط لکه‌های خون و روغن موتوری که از صندلی عقب ماشین روی جاده می‌چکید، به چشم می‌خورد.

آب... آب... فقط یک قطره آب... زبانم مانند چوب خشک است. دهانم دارد آتش می‌گیرد. یک جرعه آب... فقط یک قطره...

او باید راهی پیدا می‌کرد تا بتواند از این ماجرای عجیب رها شود، داستانی که با چاقوی خونی منصور سلامی شروع کرده و به خانه نورالقدس در طبقه دوم خانه عمه‌اش منتهی شده بود...

علیرغم میلش، از چاله به چاه می‌افتاد. هنوز از یک دردسر خلاص نشده، مشکل دیگری سراغش می‌آمد، هریک از دیگری بدتر. از یک شکست به شکست دیگری می‌رسید و مرگش را جلوی چشمانش می‌دید. اما چیزی که داشت او را می‌کشت، تشنگی بود و او نمی‌توانست در این‌باره کاری انجام دهد. جمعیتی که داشت او را به‌سمت ساختمان مجلس هل می‌داد، هیچ تمایلی نداشت که تشنگی این جوان شهرستانی را فرو نشاند.

ساختمان مجلس، ترکیبی از معماری کهن و معماری خارجی متعلق به دوره‌های مختلف و غیرمرتبط بود. سقف این ساختمان با ستون‌های محکم و گردی که به‌خوبی در کف ساختمان جا گرفته بود، نگه‌داری می‌شد. آنها به شیوه‌های ایرانی، رمی و ایتالیایی کار شده بودند. بقایایی از رایشس‌تاگ[۱]

۱. ساختمان محل پارلمان آلمان از سال ۱۸۹۴ تا ۱۹۳۳ بوده، و در این سال به تحریک نازی‌ها پارلمان به آتش کشیده شد.

بود و حس عظمت و بزرگی را در انسان برمی‌انگیخت. درست مانند همان ساختمان لوکس و اشرافی که رضاشاه ساخته بود. او این ساختمان را دیده بود و یا حداقل گمان می‌کرد دیده است. مانند کلیساهای اصفهان و رضائیه. البته این ساختمان یادآور بازار وکیل در شیراز نیز بود. کف ساختمان را فرش قرمزرنگی پوشانده بود، که بی‌شک کار بافندگان ایرانی نبود. کاملاً ساده بود. هیچ اثری از نقش‌ونگارهای بافندگان کاشانی، تبریزی و یا اصفهانی در آن دیده نمی‌شد. امیر نمی‌توانست تشخیص دهد، این فرش بافت کجاست. در انتهای سالن فقط می‌توانست چیزی مانند محراب ببیند. هیچ شباهتی به معماری زرتشتی و یا حتی بودایی نداشت. تابه‌حال در عمرش یک دیر ندیده بود. حتی در فیلم‌ها. پس نمی‌توانست بگوید شبیه کدام‌یک از آنها بود یا نبود. این مکان با ستون‌های بلند و بزرگش، شبیه چیزی نبود که او تابه‌حال دیده باشد. حتی شبیه کلیسا هم نبود که کلاً بنفش‌رنگ بوده و نیمکت‌های تیره داشته باشد. فکر کرد که مبلمان اینجا شبیه رنگ‌های روشن و براق هم نبود. و هنوز، با وجود اینکه این مکان هیچ شباهتی به جاهایی که او دیده بود نداشت ولی برایش آشنا به‌نظر می‌رسید. شاید به این دلیل که جزئیات آن هم قدرت و نیرو داشت. مانند سالن نماز یک مسجد در زمستان، یا یک کلیسا، دیر، آتشکده، یک معبد و یا حتی رایشتاگ.

حس قدرتی که اطراف امیر بود او را می‌ترساند. این حس از همه طرف حتی از طرف مردمی که هیچ وجه مشترکی با آنها نداشت می‌آمد. او تنها و گم شده بود. غریبه‌ای در میان غریبه‌های دیگر. در نهایت استیصال و درماندگی اطراف خود را نگاه می‌کرد تا شاید کسی را بشناسد. این کار کاملاً بی‌فایده بود. تمام آنچه را که می‌دید مردانی بودند سیاه‌پوش که از هر چهار ورودی اطراف وارد می‌شدند. برای فرار کردن از این تنهایی خطرناک و ترسناک، تنها کاری که توانست بکند این بود که از یک ستون به ستون دیگر می‌رفت.

اگر سعی می‌کرد مخفی شود، به یکی از آنها که دستش می‌رسید، تکیه می‌داد. آنجا احساس امنیت می‌کرد و می‌توانست ماوقّع را ببیند. آنجا جهنم

محض بود. چگونه می‌توانست از آن بیرون بیاید؟ در هر طرف در نگهبانانی نامرئی ایستاده بودند و مردان سیاه‌پوش بیشتری وارد سالن می‌شدند. این‌طور به‌نظر می‌رسید که همه آنها یکدیگر را می‌شناسند و این وقت شب برای جلسه فوق‌العاده‌ای به اینجا دعوت شده‌اند. آیا این موضوع ربطی به ترور رئیس‌پلیس داشت که قبل از نیمه‌شب اتفاق افتاده بود؟

هیولاها، غول‌ها!

ورودی‌های جدید شبیه شیطان بودند. اندازه آنها از اندازه ستون‌ها تجاوز می‌کرد. از هر چهار نفر، سه نفر، رداهای بلند پوشیده بودند و نوار چرمی دور سرشان بود. صورتشان گرد و چاق بود، بدون استخوان، مانند بالن‌های صورتی که چشم و بینی روی آنها نقاشی شده بود. از پایین که به آنها نگاه می‌کردی، شبیه مناره بودند، با اندازه‌های کوچک، متوسط و بزرگ. کوچکترین آنها اندازه موشک اسکاد[1] بود و تازه امیر متوجه شد که چرا سقف اینقدر بلند است. چهارمی از نژاد اسلاو بود. هم‌اندازه بقیه، پیراهن روسی بلند و سفید و سنتی بر تن داشت. روی پیراهنش کار شده بود و شلوار تنگی پوشیده بود که به چکمه‌های دراز و قهوه‌ای‌رنگ چسبیده بود. صورت مستطیلی و استخوانی اسلاو با سبیل و موهای بلندِ فر که روی پیشانی‌اش ریخته بود. بزرگترین آنها با حرکت مغرورانه سر، از احترام و لطف جمعیت سیاه‌پوش تشکر کرد، نه به‌سمت چپش نگاه می‌کرد و نه سمت راست، نگاهش را به انتهای سالن که شبیه محراب بود و امیر دوخته بود. جمعیت سعی می‌کرد راه را برای او و همراهانش باز کند. اسلاو دست‌به‌سینه، اندکی خم شد و با فروتنی به جمعیت تعظیم کرد و اندازه نیم قدم پشت سر سه هیولای دیگر حرکت می‌کرد. هنگامی که آنها هم‌سطح چشمان خیره امیر شدند، او دیگر نتوانست به آنها نگاه کند. نگاه کردن به آنها مانند نگاه کردن به منارجنبان اصفهان[21] بود. زیرا نوار چرمی دور کلاهِ بزرگترینِ آنها تقریباً به سقف

۱. اسکاد نوعی موشک بالیستیک کوتاه‌برد است که موتور آن از سوخت مایع استفاده می‌کند.

می‌رسید و چشمان نقاشی‌شده‌اش درست مثل چشمِ غاز بود و مستقیم جلو را نگاه می‌کرد و هیچ توجهی به تعظیم و درماندگی ردیف‌های تماشاگران که پشت سر او بودند نمی‌کرد.

سه نفر از آنها توانست اندکی جلو رود و در جمعیت پیشرروی کند، گویی روی ریل‌های نامرئی حرکت می‌کردند. در همین حال اسلاو، آنها را در مقابل مردم ستایش می‌کرد.

آنها گفتند که یک خانواده داغدیده می‌خواهد وارد شود. امیر بالا را نگاه کرد و پنج یا شش نفر را دید: یک زوج با دختر و پسر جوان، جوانانی که شیک‌پوش بودند و پسرک در عزای پدرش موهایش را روغن زده بود.

اسلاو بدون کوچکترین ترحم بشری در صورتش، یک سینی چای گرد را حمل می‌کرد. لیوان‌های چای داخل سینی بود و یکی از فنجان‌ها تا نیمه چایی داشت. او جلوی جوان شهرستانی ایستاد. امیر یادش آمد که تشنه‌اش بود. سعی کرد یک لیوان چایی بردارد ولی اسلاو سینی را طوری چرخاند که فنجان نیمه‌پر سمت امیر قرار گرفت.[۲۲] امیر دیگر تشنگی هم یادش رفته بود ولی فوراً فنجان را برداشت. این بهانه‌ای خواهد بود تا برای نوشیدن آن دنبال گوشه‌ای بگردد. این فنجان چای، او را بخشی از این جمعیت خواهد کرد و حضور او را به جمعیتی که سرتاپایش را نگاه می‌کنند، توضیح می‌دهد. این موقعیت به او امکان داد تا به‌سمت انتهای شرقی سالن برود. در قسمت شمالی متوجه در نه‌چندان بزرگی شد که به اتاق کوچکی منتهی می‌شد. امیر با خودش فکر کرد که دست الهی او را به این مخفی‌گاه رسانده است. صحنه‌ای که او دید باعث شد، همان‌جا در آستانه در بایستد. این اتاق مانند حجره‌های مسجد صفی در رشت بود.[۲۳] شش یا هفت مرد میانسال، شیک‌پوش روی صندلی‌های چوبی قهوه‌ای‌رنگ نشسته بودند. این چیزی بود که امیر نمی‌خواست ببیند، مخصوصاً اینکه یکی از آنها خضر جاوید بود و او را با سوءظن نگاه می‌کرد که از سه نسل قبل او را جایی دیده بود. تنها کاری که امیر می‌توانست بکند این بود که همان‌جا، کنار در قدیمی بایستد.

اگر عقب‌نشینی می‌کرد، بیشتر باعث شک دیگران می‌شد. پس، با او سلام و احوالپرسی کردم، کاملاً طبیعی و بعد بقیه چایی‌ام را خوردم.

او چشمانش را به مردان دیگری که مشغول صحبت کردن بودند، دوخت. مردانی که وانمود می‌کردند او را نمی‌بینند. به‌جز خضر پیامبر که به‌وضوح او را نگاه می‌کرد. او شبیه مردی بود که هزاران بار روی جلد مجله زنان دیده بود. خضر جاوید نشسته بود، به او زل زده بود. درست مانند همان حالتی که در سه مرحله حلولِ قبل، در بازجویی‌اش داشت، حتی یادآوری آن خاطره ستون فقراتش را لرزاند.

آیا خضر علامتی نخواهد داد که بتوان او را شناخت؟ در این صورت مطمئن می‌شود حداقل یک نفر در این جمعیت او را می‌شناسد و می‌داند که واقعاً کیست، چه بهتر که این شخص مأمور مخفی باشد. او فقط می‌خواست در این فضای عجیب کسی را بشناسد و برای او توضیح دهد چرا اینجا آمده است. اما خضر جاوید، کوچکترین نشانی از شناخت او را بروز نداد. امیر دیگر مطمئن شد که همه آنها مأمور مخفی هستند و این موضوع او را بیشتر می‌ترساند. اتهامات زیادی که ممکن است به او وارد شود در سرش می‌چرخید.

حتی فکر کردن به اینکه دچار چه اوضاع خطرناکی شده بود، چشمانش را پر از اشک کرد. او می‌خواست به این مردان التماس کند تا به او رحم کنند و درک کنند که او در مورد مسئله چاقوی خونی منصور اسلامی چیزی نمی‌داند.

او در سکوت به چشمان آنها که حتی پلک هم نمی‌زدند، زل زده بود و با نگاهش التماس می‌کرد تا از او بازجویی کنند تا شاید همه‌چیز روشن شود. اما ظاهراً، آنها هیچ علاقه‌ای به سؤال کردن نداشتند، حداقل اینطور وانمود می‌کردند.

امیر شروع کرد به گریه کردن، آنها یکی پس از دیگری سرشان را بالا گرفته و با حالت طن و تمسخر او را نگاه کردند. یکی از آنها به او اشاره کرد:

«به این مرد جوان نگاه کنید!» او رو به امیر کرد: «چرا گریه می‌کنی؟»

«به‌خاطر... به‌خاطر... ژنرال مرحوم شده...»

بمبی از خنده در اتاق منفجر شد. امیر رنجید و سیل اشک از چشمانش جاری شد. آنقدر گریه‌هایش بلندتر شد که صدایش همه‌جا را پر کرد. فوراً، پلیس‌ها دست‌شان را به‌سمت اسلحه‌هایشان برده، امیر را از سر راه کنار زده و سپس بیرون دویدند. امیر به‌دنبال آنها بیرون رفت. قسمت جنوبی ساختمان که به خیابان راه داشت، به یک قاب شیشه‌ای تبدیل شده بود. او از میان آن می‌توانست نبرد خیابان را دنبال کند. مردمی که در مهمانی اداره پست بودند، الان به خیابان آمده بودند. امیر خودش را در صحنه‌ای مربوط به دهه ۱۹۴۰ دید که داشت کارگران راه‌آهن در میدان عباسی را تماشا می‌کرد که به جمعیتی که کت و شلوار مشکی پوشیده بودند، تبدیل شده بودند.

هنگامی که تجمع ماه آگوست در سالن به آشوب و اغتشاش تبدیل شد، امیر فرصت فرار پیدا کرد. او ترس خود را فراموش کرد و شروع کرد در سالن نماز از یک ستون به ستون دیگر فرار کند. نمی‌دانست چکار می‌کند و کجا می‌رود. به‌جز گیجی و سردرگمی که بتواند راه خود را در آن مکان وحشتناک پیدا کند. او خودش را در مکانی یافت که در آن هیچ نشانی از موجودات هیولایی نبود. با پله‌هایی روبرو شد که به زیرزمین منتهی می‌شدند؛ پایین دوید. اما هنگامی که پایین رفت صدای شکستن و برخورد شمشیرها و چاقوها را می‌شنید. سلاح‌های در حال نوسان و چرخش راه او را سد کرده بودند. هنگامی که این طرف و آن طرف می‌دوید تا راه فرار پیدا کند، دو لبه شمشیر که به‌سویش نشانه رفته بود، جلوی او قرار داشت. شمشیرها را دو مرد جوان که پیراهن‌های سیاه بر تن داشتند و چفیه‌های عرب‌ها را دور سرشان پیچیده بودند، نگه می‌داشتند.[۲۴]

آنها طوری به امیر خیره شده بودند که انگار دارند از او بازجویی می‌کنند.

«فکر می‌کنی کجا فرار می‌کنی پس؟»

زبانم بند آمده بود. می‌خواستم بگویم جایی فرار نمی‌کنم، به‌هرحال همه اینها در مورد چیست؟ اما حتی یک کلمه هم نگفت.

اما مردان جوان دنبال جواب نبودند. آنها او را محکم نگه داشتند و تا پله‌ها پایین بردند. او را به زیرزمین تاریکی بردند و تحویل پسری جوان حدود پانزده- شانزده‌ساله‌ای دادند که تازه پشت لبش سبز شده بود. او چهره‌ای معصوم داشت و پاکدامن بود.

آنها او را به اتاق کثیف و قدیمی برده و تحویل ناظرشان دادند. آنجا بود که امیر بار دیگر با خضر جاوید روبرو شد. نگاه‌های او مانند نگاه مأموری بود که می‌خواست کسی را گیر بیندازد. مردم دیگری نیز کنار دیوار زیرزمین صف کشیده بودند. تاریکی مطلق بود. زیرا تنها لامپ آن اتاق طوری قرار گرفته بود تا صورت زندانی را که خیس عرق بود، روشن کند. دو نفر از جوانان سرحال امیر را کشان‌کشان آوردند، صورتشان چنان می‌درخشید که گویی مسئله پیچیده‌ای را حل کرده بودند. یکی از آنها، ظاهراً پسر رمضان کلاهی بود و چنین شروع کرد: «پس برای علامت دادن به یکدیگر در خیابان و در شب سوت می‌زنید!» و خیلی ماهرانه زندانی را از زندان آزاد می‌کنید. امیر را در جای خودش میخکوب کرد، سپس دو عدد سیم به زانوهای امیر بست و جریان برق را روشن خاموش کرد، این جریان، ارتعاشات مهیبی را به تمام اعضای بدن امیر القاء می‌کرد. درست است که امیر هنوز هشیار بود، ولی قادر نبود صحبت کند. یادش آمد یکی از اثرات شک الکتریکی، از دست دادن قدرت تکلم است. می‌خواست چیزی بگوید و یا جیغ بکشد، اما نمی‌توانست. گلو، سینه و زبانش گرفته بود. تنها صدایی که از گلویش درمی‌آمد، مانند صدای غرغر قورباغه بود.

خضر جاوید و همکارانش تکانی نخوردند. شاید آنها اصلاً صدای او را نشنیدند. هربار که امیر پلک می‌زد، دستی را در تاریکی می‌دید که چاقوی خونی را زیر گلوی او نگه داشته است. او داشت خفه می‌شد و نمی‌توانست صحبت کند. او ناگهان فکر کرد کر هم شده است. زیرا نمی‌توانست چیزی

بشنود، حتی صدای ناله خودش را. کار به‌جایی رسید که شکنجه‌گران گمان کردند قربانی مقاومت می‌کند و از حرف زدن خودداری می‌کند. حتی به ذهنشان هم خطور نکرد که او نمی‌تواند صحبت کند.

مردی که جلوی او ایستاده بود، همان غول ترسناک، چاقو را زیر گلوی او تکان می‌داد و داد می‌زد: «این چاقو، پس این چاقوی خونی چیست؟»

پس این اثرات انگشت روی چاقو مال کیست؟ می‌خواهی حرف بزنی یا نه؟»

او نمی‌توانست به آنها بگوید که نمی‌تواند صحبت کند. نتوانست به آنها بگوید تشنه‌اش است. حتی نتوانست کلمه «آب» را ادا کند.

خضر جاوید بالای تخت چوبی امیر و با لیوانی آب در دستش ایستاده بود و لبخند می‌زد. در جریان این کابوس‌ها امیر چنان تشنج‌های خنده‌داری را تجربه کرده بود که خضر مدام پوزخند می‌زد.

سر امیر می‌خارید و دهانش مانند آجر خشک شده بود. لیوان آب مانند امیدی جدید به زندگی بود. او درحالی‌که نیم‌خیز بود، دستش را برای گرفتن آب دراز کرد. سپس لیوان آب را از دست او قاپید و یک قلپ از آن را بالا کشید. کابوس کاملاً او را آب کرده بود. ولی باز می‌خواست ادامه دهد تا ببیند چگونه به‌پایان می‌رسد. زیرا این خواب‌ها کم‌کم تمامی افکار او را اشغال کردند. بنابراین آنقدر منتظر ماند تا بار دیگر حضور خضر جاوید را در سلول احساس کند. امیر سرش را بلند کرد تا دوباره خضر جاوید را ببیند.

خضر روی صندلی نشسته بود و امیر را نگاه می‌کرد؛ دماغش بزرگتر از همیشه بود و هنوز فکری برای آن نکرده بود. دفعه قبل که همدیگر را ملاقات کرده بودند خوشحال‌تر بود.

لاغرتر شده بود، اما چشمانش از روی اعتمادبه‌نفس می‌درخشید. کم‌حرف‌تر شده بود، و این روزها بیشتر مراقب حرف‌زدنش بود. امیر از همه این تغییرات متعجب شد. سپس خضر پکی به سیگارش زد و گفت:

«آنها مرا زندانی می‌کنند.»

«زندان، شما؟»

او خندید. «تعجب کردی؟»

امیر چیزی نگفت. زیرا پیروزی هشداردهنده‌ای در لحن کلمات خضر بود، شب‌هایی را به‌یاد او می‌انداخت که خضر مست و پرغرور به بند آنها می‌آمد. صدای جرنگ‌جرنگ پیچ و زنجیرِ روی در فلزی همه را حتی کسانی را که خواب بودند، وادار می‌کرد که به‌پاخاسته، حالت آن موقعیت را گرفته و روی پاشنه‌های خود چمباتمه می‌زدند تا ببینند خضر از کدام سلول بازدید می‌کند و چه می‌گوید. بسته به اینکه او چه خبری دارد و در گوش چه کسی کلمات جاسوسی نجوا می‌کند، در یک سلول را می‌زد و داخل می‌شد. درحالی‌که دستانش را به کمرش زده و یا به دیوار تکیه زده، آنچه را که باید و با لحنی که مناسب بود می‌گفت و سپس چندتا سیگار جلوی پای زندانی می‌انداخت و بعد سلول را ترک می‌کرد و در هر بازرسی از سلول یک یا دو سیگار تمام می‌کرد و با صدای بم خود می‌خواند، «... زر... زر... خر... ز... را خر می‌کشه! ـــ طلا، طلا، فقط یه خر طلا می‌کشه! هنگامی که کارش تمام می‌شد، پاکت خالی را در مشتش می‌فشرد و به‌سمت در فلزی می‌رفت. با حالت مستی به زندانیان ناسزا می‌گفت و حرف‌های نیش‌دار می‌زد، تا اینکه صدایش آهسته‌تر شده و آنجا را ترک می‌کرد. خروج او با ضربه به درها بود که تقاضای کبریت می‌کرد که نگهبان خواب‌آلوده را بیدار می‌کرد. نگهبان بند از خطوط سلول‌ها پایین می‌رفت و سیگار روشن می‌کرد تا زندانیان به نوبت از میان نرده‌ها پکی به سیگار بزنند.

هیچ‌کس نمی‌دانست چرا خضر آن وقت از شب را برای پرسه زدن در بند و پخش کردن سیگار انتخاب می‌کند. آیا این کار صرفاً نمایش قدرت بود؟ یا او از آینده می‌ترسید؟ یا نشانه پشیمانی و عذاب وجدان بود؟ یا شاید به این دلیل باشد که خضر در آن وقت شب، ناگهان ضرورتی می‌دید تا برای یک‌بار هم که شده قربانیان خود را بدون اینکه بزند و یا شکنجه کند، ببیند.

نه هیچ‌کدام از اینها برای آنان اتفاق نیفتاد. زیرا این افکار در حد آنها نبود.

«تو بی‌دلیل مرا شکنجه کردی. من کاری با آن موضوع نداشتم.»

خضر جاوید نگاهی به امیر انداخت و به آرامی از آبی که تازه برایش ریخته بودند، نوشید. او پاکت سیگارش را بیرون آورد و سمت امیر گرفت. امیر جرأت نداشت آن را رد کند و خضر سیگار را برای او روشن کرد. امیر پکی به سیگار زد و پرسید:

«نوراقدس. نور اقدس خمامی. می‌خواهم بدانم چه بلایی سرش آمد؟»

لبخند کوچکی بر صورت خضر نقش بست. چشمانش نیمه‌بسته بود، و به ته لیوانش زل زده بود. امیر گمان کرد، او به‌دنبال راهی است تا موضوع صحبت را عوض کند. خضر همچنان به ته لیوان زل زده بود و سرش را بالا گرفت و آنقدر به امیر زل زد تا او مجبور شد برای اجتناب از نگاه‌های او سیگارش را بکشد.

امیر پی برد که خضر نمی‌خواهد بحث به موضوع همسرش کشیده شود. او آنقدر نگران آینده خودش بود که هیچ تمایلی نداشت گذشته را زیرورو کند؛ این مرد هرگز تأسف گذشته خود را نمی‌خورد.

حتی بار آخری که خضر امیر را در سلول ملاقات کرده بود، او اعتمادبه‌نفس قابل توجهی از خود نشان داده بود. علیرغم این حقیقت که بسیاری از افراد که او آنها را زخمی کرده بود، هنوز در خیابان‌ها افتاده بودند، خضر چه عمدی و یا از روی عادت، هنوز با همان غرور و تکبر سابق راه می‌رفت و کوچکترین نشانه‌ای از هراس از خود بروز نمی‌داد.

تنها نگرانی او این بود چگونه به دستور جدید خو بگیرد. از طریق یکی‌دوتا از همین چیزهایی که او لو داده بود، امیر پی برد که خضر یکی از هماهنگ‌کنندگان تظاهرات توسط پلیس امنیتی مقابل دفتر نخست‌وزیر در دولت انقلابی بوده است.[۲۵] این نکته او را تکان داد. او داشت به این موضوع فکر می‌کرد که خضر جاوید، همان شخص جاویدان باید دلیل خوبی داشته

باشد که اینقدر در مورد آینده خود مطمئن است. بنابراین او از پرسیدن سؤالات مستقیم اجتناب کرد، حتی در مورد سرنوشت همسرش، بنابراین به‌جای پرسیدن سؤالات عجیب، به پرسیدن سؤالات معمولی اکتفا کرد. بنابراین در طول آخرین دیدار، مثل همیشه بلند شد و ظرف آبجوی خانگی را باز کرد و به همراه یک بشقاب زیتون کنار خضر گذاشت. سپس جاسیگاری را داخل سطل آشغال خالی کرد و آن را کنار سینی که کنار میز بود، قرار داد. خضر، طبق معمول یک لیوان برای خودش ریخت ولی قبل از سرکشیدن آن، دستش را به جیبش برد و دفترچه را از جیبش بیرون آورد. آن را به امیر داد و با ریشخند گفت:

«این هم دست‌رنج دوستان کمونیست تو! آنها تقاضا کرده‌اند ما لیستی از جاسوسان ساواک را منتشر کنیم!»[۲۶]

او بدون اینکه منتظر پاسخ امیر باشد، با لحنی تمسخرآمیز ادامه داد: «بنابراین ما منتشر کردیم، بیش از نه هزار اسم!»

امیر نمی‌توانست سرش را بلند کند. این تمسخر، عمیق‌تر از همیشه، بیشتر از آن بود که او بتواند تحمل کند. نمایش قدرت خضر و تحقیر او امیر را احمق کرده بود. در چنین لحظه‌هایی امیر احساس می‌کرد مورد بی‌احترامی قرار گرفته و انگار دریاچه‌ی از یخ و گل روی سرش می‌ریختند.[۲۷]

در ذهن امیر، موقعیت‌های بی‌شماری می‌آمد که در آن خضر، با دماغ دراز و چشمان اندازه نخودش نقشی در آن داشت. او به مردی فکر می‌کرد که آن شاعر را با صدای خروس‌مانندش تقلید می‌کرد. روی صندلی بیرون در زندان می‌نشست و در وصف و ثنای انقلاب اشعاری می‌خواند. به ماهیگیری فکر می‌کرد که با شکم خالی، برای صبحانه سیگار اشنو ریزه می‌کشید و برقی که در چشمان رهبر جوان و چهل‌ساله حزب، هنگام فرستادن جوانان به سلاخ‌خانه جنگ و ناامیدی می‌درخشید. او تلاش کرد تا تمام افکار مخرب را از ذهنش دور بریزد و در عوض روی لحظه‌های مهم‌تر زندگی‌اش تمرکز کند. مانند وقتی که دروازه‌های زندان باز شدند. در آن

زمان خضر کجا بود و مشغول انجام چه‌کاری بود؟ این اتفاق کی افتاد؟ حالا به‌یاد می‌آورد که خضر به‌ندرت در مشکلات حضور داشت. اما او مجدداً دقایقی بعد به شکل دیگری ظاهر شد. درست مانند همان حالتی که الان بود.



آیا شما به‌سمت قبرستان نمی‌روید؟ هرچه باشد، خواهر شما را می‌خواهند دفن کنند؟

«من خسته‌ام و نیاز دارم یکی دو ساعت استراحت کنم.»

«واقعا نمی‌خواهی بیایی؟ اگر من جای شما بودم، می‌رفتم. مگر انسان چندتا خواهر یا برادر دارد؟»

نه، این مرد، در بارانی کهنه و پوسیده‌اش، این رفیق لاغر، با پوست و استخوان با موهای بلند و خیس که در میان قبرها پرسه می‌زند، نمی‌تواند امیر ما باشد. او خودش را در پتویش پیچیده، ممکن نیست تا الان اینجا رسیده باشد. نه، این مرد در این وقت شب، در میان قبرها پرسه می‌زند و به‌دنبال چیزی می‌گردد که نمی‌تواند پیدا کند. او امیر نیست، شاید هم هست؟

شاید من پسرم را در کابوسش می‌بینم. شاید دارم دیوانه می‌شوم. نه اینطور نیست. زیرا چیزی که دارم می‌بینم واقعی است و ربطی به دیوانگی ندارد. در غیر این صورت حتی از دیوانه شدن خودم هم خبر نخواهم داشت. درست است؟ هیچ راهی نیست که بشود تشخیص داد؛ آن مردی که در قبرستان پرسه می‌زند، بیشتر از هرکس دیگری شبیه امیر است. باید امیر باشد. امیر!



یک عصر بارانی در هوای گرگ‌ومیش، خواهر امیر، فرزانه برای دیدن او آمده بود و با خودش مقداری گِل و خمیر و مواد دیگر برای مجسمه‌سازی آورده بود. کلنل پشت پنجره اتاقش ایستاده بود، سیگار می‌کشید و باران را

تماشا می‌کرد و حرف‌های آنها را می‌شنید. فکر نمی‌کنم امیر از او خواسته باشد مواد مجسمه‌سازی بیاورد. تا جایی که کلنل می‌دانست، امیر مانند بیشتر مجسمه‌سازان از مواد سنتی استفاده می‌کرد. نه، این حرکت از روی اشتیاق و دلسوزی باید ایده فرزانه باشد. این حتماً بهانه‌ای بود برای فرزانه تا بیاید برادرش را که از همه به او نزدیکتر بود و با هم هرازچندگاهی صحبت می‌کردند ببیند...

این‌بار فرزانه کاملاً عقلانی عمل کرده بود. زیرا برای اولین‌بار، گریه نمی‌کرد، بچه‌هایش را با خودش نیاورده بود. و امیر طوری با او صحبت می‌کرد که مانع می‌شد خواهرش در غم و اندوه معمول خود فرو رود.

«تو از پیش ما رفته‌ای، خواهر، خب من... من گم شده‌ام و از دست رفته‌ام. آنهایی که سعی می‌کنند نقش واقعی خود را در زندگی پیدا کنند، باید خیلی سختی بکشند.

مثلاً پدر را ببینید، او در تلاش خود برای اینکه با خودش روراست باشد و به ایده‌آل‌های خودش برسد، با عکس کلنل آنقدر صحبت کرده که موهایش سفید شده است و تنها دلیل اینکه من دارم روی این خاک کار می‌کنم این است که می‌خواهم درگیر چیزی شوم که ماندگار است. خواهر کوچکم من در راه بدی هستم. من در خانه خودم، غریبه‌ام. تراژدی کل کشور ما یکسان است: ما هم بیگانه‌ایم، غریبه‌هایی در دستان خودمان. این غم‌انگیز است. عجیب اینکه ما هنوز به آن عادت نکرده‌ایم. وای بر ما اگر عادت کنیم. مسخره است اگر بخواهی مانند یک ایرانیِ خوب دیده شوی و مخصوصاً اینکه اگر می‌خواهی در این کشور به مقامات بالا برسی، باید در درجه اول خارجی باشی، شخصی باشی که در این کشور به‌دنیا نیامده است. از طرفی دیگر، اگر اینجا به‌دنیا آمدی و بزرگ شدی و سعی داری با خودت، مردمت و کشورت روراست باشی، پس عزلت کمترین و خفیف‌ترین مجازاتی است که می‌توانی انتظارش را داشته باشی. فقط از طریق آلت دست بیگانه شدن و فردی بیگانه بودن است که می‌توان در این کشور، بومی

محسوب شوی و مورد عزت و احترام قرار بگیری. خواهر کوچولوی من! من می‌خواستم از حق و حقوق کشورم دفاع کنم، کشورم را دوست دارم ولی چون دیگر از طرف حزبم نمی‌توانم صحبت کنم و نمی‌توانم از آن دفاع کنم، در سرزمین خودم، بیگانه شده‌ام و دیگر چیزی نیستم. من با خودم روراست نبوده‌ام، به همین دلیل به فساد کشیده شدم. به همین خاطر است که می‌خواهم به همه‌چیز پایان دهم، اما نه به آن روشی که دیگران عمل می‌کنند. نه من به خودم اجازه نمی‌دهم به‌دست یکی از برادرانم کشته شوم. اگرچه می‌توانستم دستم را به خون آنها آلوده کنم. قبلاً این کار را کرده‌ام. نه، خودم را می‌کشم، با این کار همه آنها را ناکار خواهم کرد. این کار ممکن است بیهوده باشد. اما این تنها کار مستقلی است که من قادر به انجام آن هستم، زیرا با خود ما هم همین کار را کردند و یا به‌زودی همین کار را می‌کنند.»

«آه، بله، وقتی آنها مانند آواری از آجر روی سرمان ریختند، تازه خودمان را پیدا کردیم و با شرایط آشنا شدیم. آنها سعی می‌کردند ما را قانع کنند، تنها مشکلمان دشمنی است که از خودمان است، ماری در آستین. آنها گفتند «بکشید، تارومار کنید ــ ممکن است آنها برادران شما باشند، فرزندانتان، همسایه و دوستانتان. آنها را منهدم کنید. بچه‌های خودتان را بکشید. زندگی و مقاومت را ریشه‌کن کنید. آیا نمی‌بینید چقدر خطرناک هستند؟ من می‌دانم، خواهرم. می‌دانم خواهم مرد. می‌دانم جسد برادرم را زیر پایم خواهند انداخت و پدرم، سرانجام حافظه‌اش را از دست خواهد داد و تو در پایان بین دندان‌های زرد حجاج بن یوسف گیر خواهی کرد. می‌دانم، خودم را خواهم کشت، زیرا خط به خط کتاب مرگ را خوانده‌ام، ولی نخواهم گریست. من برای ایفای نقش یک دلقک آفریده نشده‌ام تا بر صورتم ماسک بگذارم و در مورد فجایع در حال وقوع لطیفه بگویم و بخندم. نه. سکوت، تنها پاسخ است... با تیغ سفیدِ دروغ است که من می‌توانم دنیا را اصلاح کنم که نابودی

همه مردمانش را می‌پذیرد و کاری انجام نمی‌دهد. چه بهای سنگینی باید بپردازیم، خواهر! چه مجازات وحشتناکی!»

کلنل پاسخ فرزانه را نشنید. یا شاید از شدت تعجب در مورد طغیان ناگهانی برادرش لال شده بود؟ اما در هر صورت او چه پاسخی می‌تواند داشته باشد؟ هیچ. وقتی برادرش در چنین وضعیتی بود، تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که از شدت بیچارگی اشک بریزد.

حدوداً یک ساعتی گذشت، سپس فرزانه از پله‌های زیرزمین بالا آمد. هنگامی که او خارج شد، کلنل هنوز، کنار پنجره ایستاده بود. کلنل فرزانه را دید که کنار حوض در حیاط نشست تا اشک‌هایش را بشوید. کلنل از کنار پنجره دور شد و در اتاق قدم زد. او در انتظار این بود که فرزانه به دیدنش بیاید، برق را روشن کرد، لبه تخت نشست و سیگار دیگری آتش زد. او می‌دانست که دخترش هرچقدر هم از حرف‌های امیر ناراحت باشد، تا او را نبیند از خانه نمی‌رود! این را نیز می‌دانست که دخترش از حاج‌آقا قربانی، شوهرش انتظار هرگونه بی‌حرمتی، فحش و سوءاستفاده‌ای را دارد. او می‌دانست فرزانه مقداری آرام‌بخش هم برای او آورده است. اگرچه او آنها را استفاده نمی‌کرد و در آب حوض می‌ریخت. اما حالا که او آنجا بود نباید دخترش را ناراحت کند.

نه این مرد که در بارانی کهنه و رنگ‌وورورفته‌اش فرو رفته، مردی لاغر، پوست و استخوان با موهای بلند و خیس در میان قبرها پرسه می‌زند، او نمی‌تواند امیر باشد... چرا من اینقدر درگیر این توهم شده‌ام؟ باید به کارم برسم، وقتم دارد سر می‌رسد. نباید وقت را با چیزهای بی‌ربط تلف کنم. خب، حالا مردهشورخانه کجاست؟

مرده‌شورخانه کمی آنطرف‌تر، دست راست خانه‌ای بود که کلنل داشت به‌سمت آن می‌رفت. قبلاً آن خانه برای کلنل پر از ترس و وحشت بود، بدتر از قبرستان. فکر وارد شدن به آن، آن هم در شب، مو را به تن او راست

می‌کرد. اغلب مردم از افرادی صحبت می‌کردند که شبانه وارد این خانه شده و از ترس مردند.

چرا، چرا الان کوچکترین ترسی احساس نمی‌کنم؟ کلنل فکر کرد. احتمالاً به این دلیل است که دو مرد جوانی که آنجا ماندند به‌خاطر انتظار کشیدن اعصابشان خورد است و بیشتر از او ترسیده‌اند زیرا با گروهی از مردگان احاطه شده‌اند. تنها غسال‌ها از میت و تاریکی مرده‌شوی‌خانه هیچ ترسی ندارند. افکار این دو مرد جوان با خونریزی‌های روزمره، اجساد و قتل‌عام در خیابان‌ها مشغول است. حقیقت این است که به‌هرحال بیشتر جوانان امروزی به خون و غارت در خیابان‌ها عادت کرده‌اند. این جوانان هنوز دندان سفید دارند. دندان‌هایشان هنوز زرد نشده، دندان‌هایی چون دندان گرگ، نافرم و کج، درست همانطور که من در مورد مرده‌شوی‌های قدیمی تصور می‌کنم. حتی گرگ‌ها هم از تاریکی، میت و مرده‌شوی‌خانه می‌ترسند اگرچه ممکن است ترسشان را بروز ندهند.

اکنون او می‌توانست صدای آنها را بشنوند. نزدیک‌تر که شد، دید که آنها در حال قدم زدن هستند. بدون اینکه چشم از مرده‌شوی‌خانه بردارد، به تنه درختی بی‌برگ تکیه داد، تا نفس دیگری تازه کند. ناگهان صورت پلیس‌های جوان را دید، که در سایه و با بی‌حوصلگی، شانه به شانه هم بالا و پایین قدم می‌زدند. آنها حتی با هم صحبت نمی‌کردند. فقط با بی‌صبری و صرفاً برای وقت‌کشی این سمت و آن سمت می‌رفتند.

شاید جسد استخوانی دخترم آنها را ترسانده، روح کودکی بی‌گناه و معصوم. و یا شاید آنها از اینکه من اینقدر دیر کرده و وقت آنها را گرفته‌ام، عصبانی هستند. دیگر کافی است. به‌جای اینکه کار مناسبی به آنها داده شود تا انجام دهند، این وقت شب، آن هم شبی بارانی از آنها خواسته شده تا نگهبان جسد دختر من باشند این دیگر چه‌جور کاری است؟ این‌همه انتظار کشیدن، وقت زیادی به آنها داده است تا در مورد زندگی‌شان فکر کنند.

بله، با این مسیر بی‌هدف و پراضطرابی که آنها می‌رفتند هیچ عکس‌العمل آگاهانه‌ای نداشتند. به‌نظر نمی‌رسد سیگاری باشند. اگر سیگاری بودند، حتماً گوشه‌ای در آن مرده‌شوی‌خانه برای خود سرپناه پیدا می‌کردند، مانند زندانبانان، تا با کشیدن یکی‌دو نخ سیگار، شبِ خود را سپری کنند.

من هم‌اکنون سیگاری خواهم کشید، فقط اگر این باران لعنتی بگذارد. نه، او باید می‌رفت و کارِ آن شب را به انجام می‌رساند. او می‌توانست بعداً سیگاری روشن کند، درست مانند وقتی که در مراسم تدفین محمدتقی بود. زمانی که به خانه رسید، یک فنجان قهوه نوشید و سیگار ارزان‌قیمت و بی‌کیفیت هما را دود کرد. چنان مزه خوبی داشت که انگار اولین سیگار عمرش است. آن روز اولین باری بود که متوجه لوچ شدن چشم امیر شد و نیز نگاه‌های او که به دوردست خیره می‌شد و اولین‌باری بود که احساس کرد هوش و حواسش را از دست می‌دهد.

«آه، فرزندانم...، ای‌کاش هیچ‌وقت شما را نداشتم.»

«حالا باید بروم و کمی این دو مرد جوان را آسوده‌خاطر کنم.»

در فاصله کمی، کلنل روی سنگ قبری ایستاده بود و قدبلندتر به‌نظر می‌آمد، چکمه‌های نظامی سیاهش برق می‌زد باران، گِل کثیف قبرستان را تمیز می‌کرد. خدا را شکر امیر را نمی‌توانند ببینند، اگر او را ببینند قیافه ترسناکش باعث خواهد شد درجا سکته کنند. نباید به کلنل نگاه کنم، این مردان جوان خواهند فهمید که پیرمرد عقلش را از دست داده است. کلنل به‌طرف پلیس‌ها رفت، بیل و کلنگ را به دیوار مرده‌شوی‌خانه تکیه داد و باران و عرق را از صورتش پاک کرد. با پلیس‌ها سلام و احوالپرسی مختصری کرد و به‌خاطر تأخیرش معذرت‌خواهی نمود:

«آقایان محترم، معذرت می‌خواهم، ولی خب می‌بینید که، چه می‌شود کرد.»

حالا باید با فروز آشتی کنم.

همسر کلنل، دم در مرده‌شوی‌خانه ایستاده بود و منتظر بود تا او برگردد. انگار که او از قبل می‌دانست قربانی به فرزانه اجازه نخواهد داد تا خواهرش را بشوید. منصفانه و عادلانه نیست اگر کلنل مانع همسرش بشود. او آمده بود تا دخترش را دفن کند، اما قبل از شروع این کار می‌خواست مطمئن شود کلنل مانع او نخواهد شد. او واقعاً نباید فروز را از انجام این عمل خیر منع کند؛ خیلی قبیح است اگر او اجازه ندهد، فروز جسد، دختر خودش را نشوید. چنین رفتارهایی، به‌ویژه در حضور کلنل گستاخی بود، و تحت هیچ شرایطی اجازه نخواهم داد این گستاخی از طرف من کلنل را ناراحت کند. بنابراین، انگار که هرگز، هیچ اتفاقی بین آنها نیفتاده است، همسرش را داخل مرده‌شوی‌خانه برد.

صورت فروز مانند نور ماه می‌درخشید. موهایش سفید و لب‌هایش به سفیدی کفنی بود که بر تن داشت. تنها چشمانش، آن هم در زیر نور شمع، قرمز بود. درست مثل دو کاسه خون.

علاوه بر چشمان قرمز، در کفن بلند و سفید مانند بالی ابریشمی بود که روی زمین کشیده می‌شد. او نه صحبت می‌کرد و نه به اطرافش نگاه می‌کرد. انگار که در مطیع‌ترین لحظه زندگی‌اش بود. این لحظات در زندگی او نادر بود. او سرش را از روی وظیفه‌شناسی پایین انداخته و همگام با شوهرش سمت تخته‌سنگی که پروانه روی آن خوابیده بود، حرکت می‌کرد. رفتارش خیلی آرام و با خلوص بود. او حتماً به دعای من نیاز دارد تا شاید روحش به آرامش برسد.

«او را خواهم کشت، قبل از اینکه از این محل کثیف بیرون رود، کار را تمام خواهم کرد!»

کلنل از صندلی خود بلند شد و امیر با تعجب به او زل زده بود. او باورش نمی‌شد، کلنل، پدرش! این کار را بکند و مادرش را به قتل برساند و علاوه بر این، همه را از نیت خود باخبر کند. شاید بخواهد کمکم کند... اما

حالا... نه، او نمی‌تواند تصمیمم را عوض کند و امیر نیز جز اینکه گوشه‌ای بایستاد تا کلنل خودش این مشکل را حل کند، نمی‌تواند کمکی به او کند.

من شروع کردم به گریه کردن و در هم شکستم، شاید این امیر را امیدوار کند که کلنل تصمیمش را در مورد قتل مادرش عوض کند. اما کلنل برخاست، کلاه نظامی‌اش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. این کار امیر را ناامید کرد. کلنل از حیاط عبور کرد و زیر باران جلوی در منتظر بازگشت همسرش شد.

«می‌دانید، آقایان محترم، چقدر برای یک مرد سخت است. من حالا در خدمت شما هستم.»

او کفن مچاله‌شده را به فروز داده بود. حالا باید می‌رفت و بیل و کلنگ را که به دیوار مرده‌شوی‌خانه تکیه داده بود، می‌آورد. هنگامی که رسید، شروع کرد به غر زدن.

«پس اینجا چه جور مرده‌شوی‌خانه‌ای است؟» حتی برق هم ندارد. چنین شهری، مرده‌شوی‌خانه‌های بیشتری می‌خواهد، شهری با این‌همه مهاجر، پناهنده، زخمی‌های جنگی، حالا بگذریم از این‌همه اعدام‌هایی که اتفاق می‌افتد و این‌همه همرزمان جوانی که در حال فرار بودند...»

باران، کم‌خوابی و انتظار طولانی، اوضاع این دو پلیس جوان را به هم ریخته بود. با این وجود، یکی از آنها سعی کرد با گفتن اینکه مسئولان شهر قصد دارند، یک مرده‌شوی‌خانه نو تأسیس کنند تا پاسخگوی نیاز این شهر باشد، کلنل را خوشحال کند. این طرح مورد تصویب شورای شهر قرار گرفته و در دست اجراست. دیگری گفت: «چرا آن حرام‌زاده‌ها در زمان شاه، هرگز به فکر ساختن یک مرده‌شوی‌خانه در مکانی خارج از تهران نیفتادند؟» هنگامی که کلنل راه می‌رفت، پشت پالتوی‌اش به پاهایش می‌پیچید و روی زمین کشیده می‌شد. انگار که پالتوی‌اش برایش بزرگ شده و او در لباسش گم شده بود. شاید بدون اینکه حواسش باشد، آب رفته بود و یا شاید زانوهایش از خستگی زیاد دولا شده باشد و گوژپشت شده بود. توجهی

نکرد، سعی کرد کوچکترین نشانه‌ای از ضعف را نشان ندهد. هنوز حس غرور یک سرباز قدیمی را داشت و مصمم بود.

وقتی سرانجام جایی را که باید برای قبر می‌کندند، پیدا کردند، او مانند یک کارگر کشاورز فصلی، بیل را محکم به خاک زد و دست‌هایش را به هم می‌مالید، کلنگ را برداشت و زمین را کند.

«برای یک پیرمرد خیلی هم بد نیست؟ ها؟ من جوان که بودم، چاه‌های زیادی کنده‌ام»

علی سیف فقط پوزخند می‌زد، اما پلیسِ دیگر عبدالله، انگار که دلش برای پیرمرد، که خیس عرق شده بود، بسوزد، تصمیم گرفت دست‌به‌کار شود. علی سیف اسلحه خود را به او داد، کلنگ را گرفت و شروع کرد به کندن. کلنل پایین قبر ایستاده بود. با آستین چپش، عرق صورت و پیشانی‌اش را پاک کرد. دستش را به جیبش برد تا پاکت سیگارش را دربیاورد. بعد یقه کتش را بالا زد، کلاهش را پایین کشید، پشتش را به سمتی که باران می‌زد برگرداند تا بتواند سیگارش را بدون اینکه خیس شود، روشن کند. قبل از اینکه مهلت خیس شدن بدهد، سیگاری روشن کرد و در فکر فرو رفت.

چه کسی را می‌خواهم فریب دهم؟ خوب می‌دانم که در هر مرحله از تاریخ، جرائم زیادی علیه بشریت مرتکب شده‌اند. این جرائم را انسان‌ها مرتکب شدند و در نبود آنها چنین جرائمی اتفاق نمی‌افتاد. جرائمی که در مورد فرزندان من انجام شده و هنوز هم انجام می‌شود، توسط جوانانی بوده است، مانند خودشان.

پس چرا من تصور می‌کنم که مردم ممکن است پیشرفت کنند و بهتر شوند؟ تمام اتفاقاتی که اطراف ما رخ می‌دهد این را نشان می‌دهد، ارزش‌هایی که از پدرانمان به ما رسیده‌اند، دیگر کارساز نیستند. در عوض، ما بذر بی‌اعتمادی، شک و تسلیم را کاشته‌ایم که به جنگلی از پوچی، بدبینی تبدیل شده است. جنگلی که در آن هرگز جرأت نمی‌کنید حتی اسم خدا، حقیقت و انسانیت را به زبان بیاورید. این محصول وقتی میوه می‌دهد که قوت کافی

داشته باشد. ما مجبور می‌شویم، قبر فرزندانمان را خودمان بکنیم، اما مسئله تکان‌دهنده‌تر این است که این جرائم، آینده‌ای را می‌سازند که در آن جایی برای حقیقت و رستگاری بشری نیست. هیچ‌کس دیگر جرأت گفتن حقیقت را نخواهد داشت. آه، فرزندان من... ما شما را به خاک می‌سپاریم ولی می‌دانید که با این کار درواقع آینده خودمان را دفن می‌کنیم. صدای مرا می‌شنوید؟ عبدالله زمین سست را کند. کلنل کلنگ را از او گرفت تا به کندن قبر ادامه دهد.

«آیا بهتر نیست این قبرها را از قبل بکنند، در این صورت کارها سریع‌تر پیش نمی‌رود؟» عبدالله درحالی‌که از مخمصه‌ای که کلنل دچار آن شده بود خسته بود، با احترام و به آرامی بازوی او را گرفت و کمک کرد تا از قبر بیرون برود. کلنل درحالی‌که خسته بود و روحیه‌اش را باخته بود تشکر کرد. اگر او به‌تنهایی کار کندن قبر را انجام می‌داد، آفتاب کاملاً می‌زد و کارشان ناتمام می‌ماند. او خوب می‌دانست که باید از مرد جوانی که در کندن به او کمک می‌کند تشکر کند ولی چکمه‌های براق کلنل حواسم را پرت کرد و مرا به‌سمت خودش می‌کشید، طوری که می‌خواهم بگویم، کندن قبر دخترم وظیفه من نیست، انجام این کار به انتخاب خودم نیست.

تو مشکلات مرا می‌بینی کلنل؟ نمی‌بینی؟ پس چرا در این شب بارانی خودت را به زحمت انداخته و به اینجا آمده‌ای؟ من فکر کردم خیلی وقت پیش از اینجا رفتی. منظورم این است که پیش از این باید ابراز ارادات می‌کردم، اما، آنجا، بیرون مرده‌شورخانه، کنار همسرم، خجالت کشیدم تا از شما تشکر کنم. فکر کردم فقط یک لحظه می‌روی داخل، نگاه می‌کنی و سپس برمی‌گردی. اوه، کلنل عزیزم... هنوز از گلویت خون می‌چکد![۲۸] من خیلی شرمسارم. ای‌کاش در خانه می‌ماندی. من همه‌چیز را هماهنگ می‌کردم و گزارش کار را به شما می‌دادم. کار خسته‌کننده و سختی است، اما خیلی زود تمامش می‌کنم.

فکر کنم، خیلی زود تنها می‌شوم. چون هیچ‌یک از فرزندانم برایم

نمانده‌اند. آنها کوچک را هم از خط مقدم خواهند آورد تا دفنش کنیم. کار کفن و دفن او خیلی سخت نخواهد بود، چون بیشتر کارها را خودشان انجام می‌دهند. احتمالاً در مورد مراسم تدفین محمدتقی چیزهایی شنیده‌ای... و پروانه هم امشب دفن می‌شود. اما می‌ماند امیر و فرزانه... فرزانه خیلی وقت است خودش را در منزل قربانی دفن کرده است... و اما امیر... امیر هم یکی دو روز بیشتر دوام نمی‌آورد؛ او روزی صدبار می‌میرد و زنده می‌شود، اصلاً زنده می‌شود تا دوباره بمیرد او زیاد دوام نمی‌آورد. خیلی زود خواهد رفت. مرگ او خیلی تأثیرگذار نخواهد بود. اوضاع امشب تا حدی سخت‌تر است و شاید فردا شب هم همینطور باشد. همانطور که می‌دانید، کار سختی است، مخصوصاً در میان گل و باران.

برویم و نگاهی به داخل مرده‌شورخانه بیندازیم؟ مکان خوبی نیست کلنل، اما... پروانه ما امسال چهارده‌ساله می‌شد. خون روی گلویت کلنل، روی گلویت خون هست... خون روی گلویت است... ای‌کاش سرت را هم با خودت می‌آوردی، کلنل. فروز، با موهای سفید و چشمان قرمزش، به جسد پروانه که روی تخته‌سنگ بتونی قرار داشت، تکیه داده بود. کلنل دستان او را دید که تا آرنج غرق خون بود. انگار مادر داشت بدن لاغر و ظریف فرزندش را با اشک خون می‌شست. کلنل بدن دخترش را غرق در خون دید و خون از چهار طرف سنگ می‌چکید و حالا مانند کانالی به زیر چکمه‌های کلنل رسیده بود. کلنل به‌طرف همسرش رفت تا بهتر بتواند صورت دخترش را ببیند. او دست و بازوهای استخوانی همسرش را دید که غرق در خونی شفاف شده بودند و روی بدن دختر بالفشان حرکت می‌زد.

او خم شد و به صورت دخترش خیره شد. خیلی معصوم‌تر از همیشه. چشمان پروانه باز شد و او قبل از اینکه چشمانش را ببندد، نگاهی کوتاه همراه با لبخند به کلنل انداخت. باورش نمی‌شد؛ به سنگ بتونی تکیه داده بود و خواست یک‌بار دیگر به چشمان دخترش نگاه کند ولی خیلی دیر شده بود... چون همسرش دستان بلند و استخوانی‌اش را روی پیشانی پروانه

گذاشته و از آنجا تا زیر چانه ظریفش پایین آورد و این کار که با خستگی تمام انجام شد، نشان‌دهنده پایان کار بود. وقتی دستانش را کنار برد، چشمان پروانه و لبانش بسته بود و صورتش انگار با خون مومیایی شده بود... ناگهان کلنل احساس کرد گیج و متزلزل شده است. چکمه‌های رزمی و مشکی کلنل در حال رژه رفتن بودند، به سختی و سنگینی سنگ و سکوت سنگین مرده‌شورخانه را می‌شکست و ریتم آن را با ضربان قلب یخ‌بسته پیرمرد تنظیم می‌زد. او آنجا، کنار میز بتنی ایستاده و به آنها زل زده بود.

کف پا و نوک انگشتانشان قرمز شده بود و با هر گامی که برمی‌داشتند، رد پایی از خون به‌جا می‌گذاشتند. کنار میز رسیدند و او گفت: «شما بیشتر از آنچه که قلبتان می‌گوید، باید ببینید، باعث تأسف است، سرتان را با خود نیاورده‌اید.»

صدایش در مرده‌شوی‌خانه پیچید و طوری صدایش بازتاب می‌خورد که انگار شخص دیگری دارد صحبت می‌کند. اما شرایط به حالت عادی بازگشت.

همسر کلنل درحالی‌که مشغول انجام کارش بود، دست پروانه را گرفت و او را از روی تکه‌سنگ به زمین گذاشت، او چنان با احتیاط این کار را انجام می‌داد که گویی در حال حمل آینه است. پروانه نیز حواسش جمع بود و احتیاط می‌کرد، و با دقت پاهای کوچکش را روی آب سرد کف مرده‌شوی‌خانه می‌گذاشت. او طوری نگاه می‌کرد که انگار پیراهنی از خون بر تن داشت و گوشواره‌هایش از جنس شبنم قرمزرنگ بودند. او در کنار مادرش که مانند ابری سفیدرنگ شناور بود، قدم برمی‌داشت. کلنل به اثر خون که از ردِ پای آنها، هنگام عبور از آب سرد کف مرده‌شوی‌خانه به‌جای مانده بود خیره شد، او انگار برای یک لحظه فراموش کرد که باید به همراه دختر و همسرش برود.

فروز، درحالی‌که خسته و رنجور بود، سرش را برگرداند و با چشمان خونینش به کلنل زل زد، انگار که می‌خواست او را صدا بزند. کلنل، ناگهان خودش را جمع‌وجور کرد و به‌سمت همسرش رفت و طوری در کنار او

ایستاد که گویی آماده بود هر پیشنهادی را که او بدهد بپذیرد. فروز با حالت دلخوری و سرزنش در گوش کلنل نجوا کرد: «از تو انتظار داشتم مرا برای عروسی پروانه دعوت کنی، باید دنبالم می‌آمدی!» کلنل در جایش میخکوب شد و دهانش از تعجب باز ماند. او نمی‌دانست چه اتفاقی دارد می‌افتد و همسرش از چه حرف می‌زند. فروز با انگشتان دست چپش رشته موی سفیدی که روی گونه‌هایش افتاده و تا زیر بینی‌اش آویزان بود را کنار زد. سپس به آرامی دامن کفنش را با انگشتانش بلند کرد و از مرده‌شوی‌خانه بیرون رفت. هنگامی که فاصله گرفت، انگار اندامش بزرگتر شد و مانند ابری سفید و بلند بود، و دست در دست پروانه که مانند لاله‌ای درخشان بود، دور شدند. کلنل در چارچوب در ایستاده بود و ناپدید شدن ابر و بال‌های شاپرک مانند پروانه را تماشا می‌زد، او زیر لب گفت:

«شنیدی کلنل؟ داشت در مورد یک عروسی صحبت می‌زد. آن هم عروسی پروانه، کلنل!» اما او دیگر نمی‌توانست حضور کلنل را در آنجا احساس کند. چکمه‌های براق او که از جنس فولاد بود، از آنجا، باران، شب و گل دور شد. حالا، پیرمرد، تنها و شکسته جلوی مرده‌شوی‌خانه ایستاده بود. احساس رخوت می‌کرد، انگار که فلج شده باشد، کله‌اش ورم کرده بود و صدای وزوزی در سرش می‌پیچید. تنها چیزی که به‌یاد می‌آورد این بود که اگر حرکت نکند قبر را گم می‌کند و باید تمام شب در قبرستان و در میان گل‌ها به‌دنبال قبر بگردد. باید راهی برای عبور از این بن‌بست پیدا کند.

باران را که هنوز به‌شدت می‌بارید، احساس می‌کردم. مست و عصبانی، در کوچه تاریک ایستاده بودم، یقه کتم پایین بود و سرم را با چیزی نپوشانده و به شمشیر برهنه که در دستم بود و نزدیک بود در قلب همسرم فرو کنم، زل زده بودم. آن شب، اولین و آخرین باری بود که کلنل تا حد مرگ مشروب خورده بود.

درحالی‌که امیر پشت میز کوچکش مشغول خواندن مطالب مربوط به کنفرانسش بود، کلنل لبه تخت نشسته بود و لیوان‌های پیاپی عرق را سرمی‌کشید.

نمی‌دانست دارد چکار می‌کند و یا درست‌تر اینکه: «من دقیقاً می‌دانستم چه می‌کنم. مشروب می‌خوردم تا کارم را فراموش کنم.» به‌جز کلنل و سگ ولگردی که دمش را در میان پاهایش گذاشته بود، کسی در کوچه نبود. کلنل به صدای ماشین‌هایی که از کوچه اصلی وارد خیابان آنها می‌شد، گوش می‌داد. منتظر یکی از آنها بود که متوقف شود و فروز را پیاده کند.

فروز چتر کوچکش را باز کرده و به‌سمت خانه خواهد آمد و ماشین دور خواهد شد. هرگز در مورد مردی که پشت فرمان بود فکر نکرده بودم، اینکه چه شکلی بود. همیشه فکر می‌کردم، آن مرد فقط یک راننده است. فروز از کجای مسیر در صندلی عقب نشسته، شاید فروز صورت راننده را در آینه از عقب نمی‌دید و یا اینکه نمی‌خواست ببیند.

اما یادم هست که او هنگام پیاده شدن، همیشه اول پای چپش را بیرون می‌گذاشت و سپس تا زمانی که خیابان را بسمت پایین و به‌طرف منزل بیاید، از بغل دیوار حرکت می‌کرد. همیشه در آن شب‌ها سرش را پایین می‌انداخت. هرگز سمت چپ و یا راست را نگاه نمی‌کرد. با اینکه مست بود ولی همیشه راه خانه را پیدا می‌کرد... سپس در مورد اینکه چه در ذهن همسرم می‌گذرد فکر کردم، او حتماً تا به خانه برسد، هزار بار می‌میرد. اما چه کسی می‌تواند بگوید؟ من چاره‌ای نداشتم. تا زمانی که برسد منتظرش می‌مانم، مهم نیست چه فکری می‌کند.

هیچ‌چیز احمقانه‌ای نخواهم گفت و توهین هم نخواهم کرد. من فقط به شمشیرم که در دنده‌های چپ او فرو رفته و وارد قلبش می‌شود، اعتماد می‌کنم. قبلاً این کار را حداقل هزار بار در افکارم انجام داده‌ام. بنابراین ذهنم و دستانم با هم هماهنگ بودند، من خطا نکردم و قلب همسرم را نشانه گرفتم.

برای اینکه مطمئن شوم کار تمام شده، شمشیر را در سینه همسرم کاملاً چرخاندم و هنگامی که به زمین افتاد، یک بار دیگر شمشیر را در سینه او

فرو بردم و یک بار دیگر نیز این کار را انجام دادم. آخرین ضربه‌ام طوری بود که انگار می‌خواهم او را مانند شفاد به دیوار بچسبانم.[۳۹]

«کلنل! تو علاوه بر آسیب رساندن به دیگران، زندگی خودت را هم نابود کرده‌ای.»

«من آگاه بودم، اعلیحضرت.» می‌دانست که هنوز باران می‌بارد و این را هم می‌دانست که نباید خیلی طول بکشد. همسرش داخل قبر ایستاده بود. تمام آنچه که می‌توانست ببیند، موهای سفیدش بود که بر روی شانه‌هایش ریخته بودند. پروانه هم کنار قبر انتظار می‌کشید. فروز دستان کشیده و استخوانی‌اش را به‌سمت دخترش بلند کرد. کلنل کنار پروانه ایستاده بود که اگر کمک لازم شد کمک کند، ولی نیازی نبود. فروز او را مانند آینه تمام‌قد در میان بازوان استخوانی‌اش گرفته بود، مادرش به آرامی و با دقت او را ته قبر گذاشت. سپس با دقت او را داخل قبر کنار خودش خواباند، دستانش را دور گردنش حلقه زد، سر دختر کوچکش را روی سینه‌اش گذاشت و با او یکی شد. او چشمانش را به آرامی بست و با آرامش منتظر شد تا به خاک سپرده شود. هنگامی که عبدالله این کار خیر را انجام داد و قبر را بست، کلنل کنار قبر ایستاده بود. درست زمانی که قبر پر شد، کلنل صدای الله اکبر اذان صبح را شنید و متوجه شد که کار تمام شده و بالاخره می‌تواند استراحت کند.

عبدالله با پشت بیل، سطح خاک را هموار کرد. علی سیف درحالی‌که تفنگش را دوباره روی دوشش آویزان می‌کرد، روی زمینی که حالا صاف بود ایستاد تا بیل و کلنگ کلنل را تحویل دهد: «دوباره می‌بینمت کلنل. می‌دانی که اجازه نداری چیزی روی سنگ قبر بنویسی. درست است؟» «بله می‌دانم.» آنها رفتند و کلنل با رفتن آنها شدیداً احساس تنهایی کرد. با خودش فکر کرد، بهتر است دیگر به خانه برگردد، اما ناگهان به مرد موبلندی که در میان قبرها در هوای بارانی پرسه می‌زد فکر کرد. آیا حالا از باری که روی دوشش سنگینی می‌کرد، راحت شده بود؟ به خانه خواهم رفت. اما خسته‌ام.

خیلی عجیب است... درست مانند قبرستان بود! چکار کنم؟ چه‌کار؟ پاهایم مال خودم بود. خانه‌ام همین بود. مشکل هم مشکلات خودم بود نه مشکلات شخصی دیگر و بازگشتن نیز بر عهده خودم بود. سرم درد می‌کند. نوعی حس ضعف یک‌بار دیگر بر او غلبه کرد. صبح کاذب بر این حالت گیجی و سردرد افزود.

همه‌چیز اطراف او، تیره و تار شده بود ــ و باران! باید حرکت می‌کرد. ترسی از گم کردن راه نداشت. فقط باید آرام می‌شد و از همان راهی که آمده بود به منزل می‌رفت «از آن طرف کلنل. مانند موش آب کشیده شده‌ای!» نه کلنل! از این طرف، «خب، فرزندانم، مسیر کدام بود؟ از کدام طرف باید می‌رفتم؟» اما پاسخی نبود. تنها چیزی که از در و پنجره‌ها می‌شنید این بود که محکمه و دادگاه بزرگ در حال برگزار شدن است. محکمه بزرگ در مورد گذشته. همانی که سال‌ها قولش را داده بودند. باید جالب باشد. کل تاریخ را به محکمه خواهند گذاشت. شاید مراسم تدفین مجروحان جنگ، شامل مسعودِ کوچک کلنل، که خبر او را قربانی به کلنل داده بود، کاملاً واضح و بی‌پرده در تاریخ اتفاق بیفتد. احتمالش کم است اگر دو اجرا برای تأثیرگذارتر بودن با همدیگر ادغام شوند. اما همه اینها از فهم و درک کلنل خارج بود.

او فقط مجبور است با هرآنچه که اتفاق می‌افتد کنار بیاید. او دیگر از چیزی تعجب نمی‌کرد. زیرا مردم از چیزهایی تعجب می‌کنند که در زندگی روزمره‌شان اتفاق نمی‌افتد. اما زمانی که آشوب و اختلال بخشی از زندگی و اساس و بنیان آن می‌شود، دیگر جایی برای تعجب کردن باقی نمی‌ماند.

اگر می‌خواهی سلامتی‌ات را درباره به‌دست بیاوری، تنها کاری که می‌توانی بکنی این است که بدون اینکه فکر کنی، نگاه کنی. بنابراین، کلنل هم این کار را انجام داد. او کاملاً مطمئن بود که همه حواسش خوب کار می‌کنند و او کنترل خود را در دست دارد. در این صورت متوجه حرف‌هایی که مردم پشت سرش می‌زنند نخواهد شد. او به دو دلیل، خانه قربانی نمی‌رفت. اولاً

اینکه، با وجود تمام این وقایعی که در حال اتفاق افتادن بود، قربانی کار خود را رها نمی‌کرد، بنابراین دیدار پدرزنش بیش از معمول ناخوشایند به‌نظر می‌رسید. دوماً، بیل و کلنگ قربانی ــ خانواده قربانی نسل اندر نسل گورکن بوده‌اند ــ در منزل کلنل بیشتر به‌کار می‌آید.

بنابراین باید مستقیم به منزل خودش برود، لباس‌ها و بدنش را خشک کند، باید استخوان‌هایش را نیز خشک کند احساس می‌کرد حتی مغزش نیز داخل جمجمه‌اش خیس شده و اگر خشکش نکند ممکن است فاسد شود هنگامی که به خانه رسید، امیر را دید که از پنجره اتاق نشیمن با چشمان لوچش او را نگاه می‌کند. چشمانش کاملاً باز بود و مانند جغدی بیمار نگاه می‌کرد. اما کلنل شدیداً مایل بود تا از شر بیل و کلنگ رها شود. و به دستشویی برود؛ در حال انفجار بود و مانند یک دلقک دستانش را محکم روی آلت مردانه خود گذاشته و دور خودش می‌چرخید، یادش آمد در همه خانه‌ها دستشویی انتهای حیاط قرار دارد، پس چرا خانه او آنقدر متفاوت است؟ کلنل زیر سقف کوتاه گوشه حیاط رفت و عنقریب بیرون آمد، حالا دیگر احساس راحتی می‌کرد. تنها چیزی که اذیتش می‌کرد، لباس‌هایش بود که انگار کل باران را به خود جذب کرده بودند. خنکی و سرما را در استخوان‌هایش احساس می‌کرد و آنقدر آب رفته بود که اندازه یک موش شده بود. چقدر خوب می‌شد اگر نفت تمام نشود و بخاری روشن بماند.

یک لحظه با خودش فکر کرد، اگر امیر حتی برای یک لحظه هم که شده، سر از کابوس خود بیرون بکشد و زحمت متوقف کردن کابوس‌هایش را به خود دهد، این حالت مسخره و بی‌معنی پدرش را خواهد دید و این حالت را با آن شب بارانی که از همین پنجره به بیرون زل زده بود و کلنل را نگاه می‌کرد درحالی‌که شمشیر آغشته به خون گرم همسرش آویزان بود و طوری راه می‌رفت که انگار فاتح نبردی بزرگ و مهم بوده است، مقایسه می‌کند.

شمشیرش در نور رقصان در بارانی که هیچ‌وقت بند نمی‌آمد می‌درخشید و این فکر به ذهنش خطور کرد که استفاده از آن شمشیر برای تمام کردن کار همسرش، اسلحه‌ای که همیشه در مراسم‌ها و جشن‌ها استفاده می‌شد، بیهودگی تاریخی خود را از دست داده و برای خود اهدافی واقعی پیدا می‌کند. او پیروز شده بود؛ درحالی‌که سرش صاف و بلند بود و شانه‌هایش را به عقب داده بود، داخل اتاق رفت و شمشیرش را که هنوز غرق در خون گرم بود، روی پیش‌بخاری و درست جلوی عکس کلنل گذاشت و با حالتی که بخواهد جلب توجه کند گفت: «من یک سربازم، سربازم، بگذار همه دنیا این را بدانند!» اما حالا، وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت، شبیه هیچ‌کس نبود جز مردی محکوم‌شده.

هنگامی که داخل اتاق شد، نتوانست پسرش را نگاه کند. امیر هم او را نگاه نکرد، صورتش طوری بود که انگار پشت شیشه پنجره قاب گرفته شده بود. کلنل کاری به او نداشت، و مانند سگی تازیانه‌خورده خود را به‌سمت بخاری که هنوز اندکی گرما داشت، کشید و سپس شروع کرد به باز کردن دکمه‌های لباسش. لباس‌هایش بوی کود و مرده و گوشت فاسدشده می‌داد. درحالی‌که لباس‌هایش را درمی‌آورد ناگهان فکری به ذهنش رسید و مانند مگسی در سرش وزوز کرد؛ می‌خواست از امیر بپرسد، آیا تابه‌حال شده در مورد مرگ خودش بیندیشد. امیر بعد از این‌همه وقت از زیرزمین بیرون آمده و تغییراتی در حالات و افکارش به‌وجود آمده است. هرچیزی برای کلنل ممکن به‌نظر می‌آمد، به‌جز بهبود شرایط روحی پسرش. بیرون آمدن او از زیرزمین فقط به این معنی بود که او به‌سمت مرگ پیش می‌رفت و شاید فشار کابوس‌هایش او را از زیرزمین بیرون کشیده بود. کلنل یادش آمد امیر زمانی می‌خوست معمار شود و علاقه زیادی به تاریخ داشت. جوانی، لحظه‌های کوتاه جوانی مانند دفتر تمرین مدرسه است، پر است از غلط‌های درست‌شده! نیرویی که یک جوان را به ادامه حرکت وامی‌دارند، نیروی امید و آرزوهایش است. درست نیست آدم سرنوشت کسی را تغییر دهد.

گاهی اوقات یک جوان پی می‌برد که قادر نیست به تمام آرزوهای خود برسد، اما ناامید نمی‌شود. مثلاً جوانی که می‌خواهد دکتر یا مهندس شود، یکی از این دو مسیر را می‌رود: او یا ایده‌ل‌گرای پوچی می‌شود که فکر می‌کند می‌تواند به جنوب کشور، با آن هوای گرم و آفتابی رفته و کرم روده را از بین ببرد، و یا اگر دوره راه‌سازی گذرانده باشد، فکر می‌کند می‌تواند طرحی کامل و قابل فهم برای بهبود جاده‌های کشور بریزد. از سویی دیگر، تنها آن واقع‌بینانی که روی نیمکت دانشگاه‌ها و در اتاق کنفرانس‌ها می‌نشینند، که از همان ابتدا خود را صاحب یک کارخانه و یا در حال انجام آزمایش می‌بینند. اما هیچ‌کس حق ندارد، براساس تجارب خودش جلوی آرزوها و امیدهای جوانان را بگیرد.

هیچ‌کس نباید فقط سر را به نشانه توافق تکان دهد. برای پیشرفت جوانان باید همه امکانات و شرایط را برای آنها فراهم کرد و بقیه کار را به عهده خودشان گذاشت و به دست شانس سپرد. این کاری است که من برای فرزندانم انجام دادم. اما زمانی که در زندان با امیر روبرو شدم، پی بردم، دیدگاه او در مورد زندگی، تحصیلات و آینده‌اش با سال‌های قبل تفاوت کرده است. او بدون هیچ دلیلی احساس تلخی و ناگواری می‌کرد و شرایطش بدتر شده بود، اما هنوز امیدوار بود. او به‌دلیل اتفاقاتی که در زندان افتاده بود احساس خوبی نداشت و به‌خاطر آینده کشورش امیدوار بود. این شاید نوعی واقعی‌بینی و رئالیسم بود که در او ظاهر شده بود. اما این حس واقع‌بینی جدید به همان اندازه ناگوار بود که حس امیدش در گذشته خوشایند بود.

آیا او هم دچار موجی از آشوب شده که همه را متعجب کرده بود؟ بله، دلیلش همین است.

تا زمانی که حواسش را دوباره به‌دست آورد، دانشگاه‌ها تعطیل شدند و او خودش را در حال تدریس تاریخ و طراحی در یک مدرسه راهنمایی یافت.

خوب به‌یاد دارم که امیر هیچ‌گونه نگرانی به‌خاطر بسته شدن دانشگاه‌ها از خود نشان نداد، حتی شنیدم که می‌گفت تنها راه ریشه‌کن کردن گروه‌های مخالف همین است![۳۰] چیز زیادی در مورد اولین شغلش به‌یاد ندارم، اما روزی که شغلش را از دست داد، خوب به‌یاد می‌آورم. انگار که این روز در ذهنم حک شده است. روز بارانی بود و ساعت دقیقاً نه و هفده دقیقه بود. کلنل پشت پنجره قهوه‌خانه نقلی نشسته و به پیاده‌رو خیره شده بود. او امیر را دید که از مدرسه برمی‌گردد. امیر درحالی‌که یقه کتش را بالا زده و چتر کهنه‌اش را روی سرش گرفته بود از پیاده‌رو می‌آمد. جلوی قهوه‌خانه که رسید ایستاد. کلنل از پشت پنجره‌های بخارگرفته او را می‌دید و امیر به‌سختی می‌توانست مشتری‌های قهوه‌خانه را که پر از دود بود بشناسد. کلنل با خود فکر کرد «شاید می‌خواهد داخل شود و چای بخورد و یا سیگاری بکشد.» اما امیر نظرش عوض شد و به راه خود ادامه داد.

کلنل به این نتیجه رسید که فکر روبرو شدن با پدرش بود که نظر امیر را عوض کرد. زیرا امیر خوب می‌دانست قهوه‌خانه نقلی پاتوق همیشگی کلنل است. او حتی برخی از مقررات را نیز می‌دانست: یکی از بلندترین چهارپایه‌ها به کربلایی[۳۱] رمضان کلاهی تعلق داشت که بینایی خود را از دست داده بود. او معمولاً کنار سماور جوش و بزرگ می‌نشست و از پشت عینکش که به ضخامت ته استکان بودند، نگاه می‌کرد. پس به‌خاطر روبرو شدن با پدرش نبود که تصمیم امیر عوض شد، بلکه به‌دلیل اینکه با این حالت بدگمانی و بی‌میلی تمایلی نداشت کسی را ملاقات کند.

دلیلش هرچه که باشد، امیر به راه خود ادامه داد، از جلوی قهوه‌خانه گذشت و به منزل رفت. بنابراین، چیزی که برای کلنل عجیب به‌نظر می‌آمد، این بود که علیرغم معلمان دیگر، که پس از اخراج شدن مورد احترام قرار می‌گرفتند و از این موضوع برای بالا کشیدن خود استفاده می‌کردند، امیر خودش را منزوی کرد و به زیرزمین پناه برد. او تمام علاقه‌اش به زندگی را از دست داد. دیگر در ملأ عام ظاهر نشد و کسی را نیز مجبور به این کار نکرد.

مردم زیادی، از جمله فرزانه، سکوت او را با معیارهای معمولی سنجیدند و قضاوت کردند، ولی کلنل آن را به روش دیگری دید: من می‌دیدم که امیر به مرحله‌ای تازه از یقین رسیده است. او فهمیده بود این روشی است برای دور ماندن از مردم و دور کردن خانواده‌اش از جامعه. کلنل باورش نمی‌شد، اخراج شدن، به تنهایی چنان اثرات مخربی روی امیر داشته و روحیه او را ضعیف کرده است. او پسرش را می‌شناخت؛ بعد از اینکه او از رفتن به دانشگاه بازمانده بود و متعاقباً اخراجش از پست معلمی، خیلی مهم‌تر از یأس و ناامیدی‌های دیگرش در مورد کار بود.

من از عکس‌العمل پسرم متوجه شدم که او احساس می‌کند به او توهین شده است. احتمالاً درست نمی‌توانم منظورم را بیان کنم، ولی سعی می‌کنم کلمات بهتری پیدا کنم. بله، پسر من بر این باور بود که توسط جامعه رد و طرد شده است، چیزی که هرگز تصورش را نیز نمی‌کرد. شاید همین طرز فکر مراحل انزوا و خردشدنش را سرعت بخشید و به همین دلیل او الان همه انرژی‌اش را صرف بیرون راندن مردم از زندگی‌اش می‌کند. از آن روز به بعد، امیر هرگز روزنامه‌ای نخواند، و یا به رادیو گوش نکرد. کلنل دیگر هرگز او را در حال خرید کتاب جدید و یا خواندن کتابی جدید ندید. حتی امیر دیگر از خانه هم بیرون نرفت.

در همین اثناء، کلنل به آرامی لباس‌هایش را درآورد و سعی کرد استخوان‌هایش را که در حال یخ زدن بودند در لباس‌های کهنه‌اش بپیچد و خودش را گرم کند. فکر کرد، اگر بتواند خودش را در آینه ببیند مانند جن بی‌آزار خواهد بود. سپس کاملاً امیر را فراموش کرد. ناگهان متوجه شد، لباس‌هایش هنوز خیس است. اما آنها را امروز نیاز داشت. همان روزی که از دیروز شروع شده و تا فردا نیز ادامه خواهد داشت. امروز او یک‌بار دیگر کت و شلوارش را می‌پوشد و در این هوای بارانی برای دفن مسعودکوچولو بیرون می‌رود. همین برای به گریه انداختن کافی است. مخصوصاً اینکه او دیگر دلش برای خودش نمی‌سوخت و نمی‌خواست گریه کند. در این

شرایط که هیچ‌چیز عادی به‌نظر نمی‌رسید، کلنل احساس کرد تمیز نیست و چندش‌آور است و هیچ‌چیز در موردش انسانی نمی‌باشد. تمام آنچه که می‌خواست این بود که خودش را از تمام کثیفی و آلودگی و بداقبالی برهاند و پوست و تمام بدنش، کل وجودش پوست بیندازد تا از این کثیفی، مرگ و خواری که او را احاطه کرده رها شود. او مجبور بود همه این زخم‌ها، درد و فساد را بپذیرد، اینها مانند یک نوع بیماری بودند. بیماری که او می‌خواست از آن رها شود و تمام این کثافت و لجن را از خود برهاند. او می‌خواست این غده را بتراشد و دور بریزد. ولی قادر به تشخیص این حقیقت لعنتی نبود که اثرات آن قبلاً در بدنش رخنه کرده و سراسر وجودش را گرفته است. با آگاهی از شرایط امیر، چگونه می‌توانست از او بخواهد او را در مراسم تدفین مسعود همراهی کند؟

از سوی دیگر، اگر به او نگوید ممکن است بعدها خودش را به‌دلیل سکوت در مورد مرگ برادرش در خط مقدم ملامت کند. داشت می‌لرزید، گرمای ضعیف و کم بخاری و ملافه نازک و توری سرمایی را که تا مغز استخوانش رخنه کرده بود از بین نبردند. قوری و کتری هنوز روی بخاری بودند و لیوان‌های چایی با ته‌مانده چای دیروز داخل نعلبکی‌ها قرار داشتند. کلنل شکرپاش را از پیش‌بخاری برداشت و درست به ساعت امیر که بیش از یک سال بود آنجا قرار داشت زل زد. نمی‌دانست چه موقع از روز است، ساعت چند است؟ اصلاً دیروز است یا فردا. می‌دانست عقربه‌هایش از کار افتاده و در یک لحظه از زمان یخ بسته است. مجبور شد چای ولرم را بنوشد و در مورد اینکه چگونه دوباره بخاری را گرم کند بیندیشد. احساس کرد تمام این چند روز در یک روز فشرده شده و تمام فصل‌های گذشته در یک فصل سرد و طولانی جمع شده بود. فصلی که مانند شرب سرد و بی‌روح بود.[۳۲] ناگهان، از امیر پرسید: «در مورد فصل‌ها و روزها چه می‌دانی؟ آیا در مورد پائیز و بهار، تابستان و زمستان چیزی می‌دانی؟» امیر جوابی نداد. البته کلنل برای چنین سؤال بی‌مفهومی انتظار پاسخی نداشت. او انتظار نداشت امیر

ناگهان زبان گشوده و با او صحبت کند و از چیزی که در ذهنش می‌گذرد حرف بزند. او حالا دیگر پی برده بود که امیر گذشته‌اش را گم کرده است و کلنل بارها شنیده بود: «احساس می‌کنم گذشته‌ام، تمام خطوطی که گذشته‌ام روی آن نوشته شده با پاک‌کنی پاک شده است.» و کلنل با خود فکر کرد یک مرد چگونه می‌تواند بدون گذشته‌اش زندگی کند و انسان بدون گذشته چگونه می‌تواند آینده داشته باشد؟ پسر کلنل، امیر پی بُرده بود که هویتش را گم کرده است و این بی‌هویتی را پذیرفته بود. تراژدی زندگی پسر بزرگ من امیر این است که او اعتقادش را گم کرده است و کابوس‌هایش احتمالاً به این دلیل است که فکر می‌کند در کشتن خواهر و برادرانش دست داشته است. دیدگاه کلنل چنین بود که اگر چنین موجودی تمام قدرت درونی‌اش را بیرون بریزد، خودش را نابود خواهد کرد و شاهکارش این خواهد بود که: فرزند کسی نیستم، به‌جایی تعلق ندارم. تنها به این دلیل وجود دارم که وجود خودم را انکار کنم.

آخرین ترفندم این خواهد بود که زمان و نوع مرگ خود را انتخاب کنم، زیرا در این صورت دیگران آرزوی کشتن مرا به گور خواهند برد. این تنها راهی است که من انتقامم را می‌گیرم. زیرا من برای شکوفایی انقلاب کار کردم انواع جرائم را با نام انقلاب مرتکب شدم. درواقع تنها جرمی که من در آن دخیل نبودم همان موضوع چاقوی خونین بود! ابتدا کلنل امیر و صحبت‌های او را جدی نگرفت و این حرف‌ها را به شرایط روحی او نسبت داد. اما او به‌تدریج پی به‌معنی آنها برد. روزی خواهد رسید که او بدون اعتراض قضاوت پسرش را بپذیرد.

انتقام... امیر همیشه بر این کلمه تأکید می‌کرد. کلمه‌ای که معنی درست آن از دیدگاه امیر با معنایی که کلنل از آن داشت کملاً فرق می‌کرد. «پدر، تراژدی این است! می‌گویند خداوند بنده‌گان را که بیشتر دوست دارد، می‌کشد. اشاره به حدیث قدسی من عرف نفسی... آیا این کشور سقوط می‌کند؟ آنها در تو نفوذ می‌کنند، از تو استفاده می‌کنند تا به نفعشان صحبت

کتی، سپس تو را می‌کشند. آنها با ندای «رستگاری و جنگ» تو را به‌سوی نابودی می‌کشانند. «خدمتکارانت، مردمی که زمانی مثل تو بودند، تو را نابود می‌کنند. ابتدا با چشمانشان تو را خوار می‌کنند سپس با زبانشان هویت تو را انکار می‌کنند و بالاخره با دندان‌هایشان تو را می‌درند. سپس صدای وحشتناکی از خیل مسافران ساده‌لوح خواهی شنید؛ این صدا چهار ستون بدنت را می‌لرزاند. سرودی که بر آنان طنین افکنده شده است: «بکشید، آنها را بکشید، بدریدشان! دشمن شماره یک شما برادران شیری خودتان است. ماری در آستین شماست، کله‌اش را له کنید! فرزندان خودتان مار هستند، خواهران و مادران شما، قوم و خویش شما، تمام جوانان هم‌نسل شما، حتی دوستانتان نیز مار هستند! اگر کسی جرأت خندیدن را به خود داد، دندان‌هایش را خُرد کنید! خندیدن مانند خیانت است، حالا دیگر گریه و زاری قانون روز است. شما مجازید به‌خاطر بی‌گناهی، حماقت و پیمان‌شکنی خود گریه و زاری کید و به جماعت در حال گریه ملحق شوید. این پانتومیم آنانی را که به‌دنبال انتقام هستند، خوشحال می‌کند و به آنها امکان خندیدن به قربانیان خود را می‌دهد. تنها چیزی که باقی می‌ماند، موجوداتی سطحی است که تسلیم شده‌اند و مرگ‌بارترین بیماری‌ها را امری عادی تلقی می‌کنند. هنگامی که نسل‌های بعدی در مورد ما قضاوت کنند، آنها خواهند گفت: «پدران ما مردمانی بودند که به خودشان دروغ گفتند. آنها دروغ‌های خود را باور کردند و خودشان را قربانی دروغ‌هایشان ساختند و هرگاه به اعتقادات و باورهای خود شک کردند، ریسمان به گردنشان آویخته و سرهایشان جدا شد.» کلنل در سکوت به تک‌گویی‌های امیر گوش می‌داد. امیر نهایت سعی خود را می‌کرد تا در حضور پدرش به منطقی‌ترین و سنجیده‌ترین وجه ممکن صحبت کند. او داشت تمرکز می‌کرد و سخت تلاش می‌نمود تا در حضور کلنل عصبانی نشود. علیرغم اینکه امیر به کلنل نگاه نمی‌کرد ولی کلنل طوری وانمود می‌کرد که دارد به حرف‌های او گوش می‌دهد. او نمی‌خواست پسرش را تشویق و یا تأیید کند. موافق او باشد یا

نباشد، اجازه نمی‌داد روابطشان باعث پنهان شدن حقیقت شود. او به پسرش نمی‌بالید و احساس غرور نمی‌کرد، اما در درون خود احساس رضایت داشت که حداقل پسرش عمیقاً در مورد مشکلات کشورش می‌اندیشد. امیر نیز به‌عنوان یک جوان و مانند جوانان دیگر، شیفته تغییرات پیچیده‌ای شده بود که در جهان رخ می‌داد. آیا حزب در همه اینها دست داشت؟ امیر هنگامی که در زندان شکنجه می‌شد مجبور بود در مورد واقعیت‌های زندگی بیندیشد و زمانی که اوایل انقلاب درهای زندان گشوده شد، او سعی کرد در ذهن خود بین حرارت و اشتیاق انقلاب و روابط منطقی تعادل برقرار کند. به‌هرحال، وقتی انقلاب شد، ناگهان همه‌چیز تغییر کرد و علیرغم حس شک، تردید و بی‌اعتقادی مطلق، او با احزابی که مایل بودند برای ملحق شدن به نیروهای رژیم اسلامی جدید داوطلب شوند، وارد بحث شد. او به خود جرأت داد تا با آنها هم‌تراز شود، تا اینکه انقلاب، چاقو زدن به گلوی دوستانش را آغاز نمود. سپس امیر، با علم بر اینکه او هم تا حدی در تیز کردن این چاقوها نقش داشته، ناگهان سکوت اختیار کرد و عزلت گزید. پس از آن، کل وجود او را بی‌اعتمادی گرفت و آرزو کرد ای‌کاش نتواند برای خودش فکر کند ولی کمی دیر شده بود. دیگر در مغز او جایی برای سؤالاتی که در سرش می‌چرخید، نبود، او حتی نمی‌توانست برخی از آنها را برای خود حل کند.

هرچه بیشتر به آنها فکر می‌کرد، بیشتر متنفر می‌شد. دیگر خسته شده بود: قلاب، ریسمان و همه اینها. نمی‌دانست چه بکند. جایی برای رفتن نداشت. نه می‌توانست به آنهایی که اعدام و یا پناهنده شدند ملحق شود و نه به آنهایی که به‌سمت رژیم جدید رفته‌اند. نه، او جزء آنهایی بود که روی مرز می‌نشینند و از خودشان شرمنده‌اند، این دسته از مردم از خود آواره شده‌اند و به‌تدریج خود را قربانی می‌کنند. او فریاد می‌زد: «نه من در مرگ دوستانم گریه نمی‌کنم، من نباید زاری کنم، من تسلیم شمشیر آنها نخواهم شد، من تسلیم دروغ و بردگی نمی‌شوم. نه، من خودم را خواهم کشت. زیرا

این تنها کاری است که می‌توانم انجام دهم و انجام خواهم داد.» حرف‌هایی که این روزها می‌زد با حرف‌های گذشته‌اش کاملاً تفاوت داشت. چیزهایی که الان گفت سرشار از معنی بود، اما زیاد طول نکشید. طولی نکشید که تنفر و انزوا بر امیر غلبه کرد و او دوباره در لاک خود فرو رفت. او به‌جای صحبت کردن، سکوت اختیار کرد و به‌جای فکر کردن، دوباره خودش را در کابوس‌هایش گم کرد. دستانش از بقیه قسمت‌های بدنش بزرگتر بود و انگشت‌هایش حتی از کف دستانش هم بزرگتر بودند. تمام بدنش پشت دست‌ها و انگشتانش ناپدید شد و مانند سکه‌ای خمیده بود. تنها چیزی که از پشت انگشتانش می‌شد دید، چشمان پر از نفرت او بود. او همان مشت‌ها را در بدن مادرم فرو کرد، او مشتش را در او فرو کرد و رَحِمش را بیرون کشید. مشت‌هایش به خون و رحِم پاره‌شده آغشته بود و ما ــ من، پروانه و مسعود و تقی مانند جوجه‌هایی تازه از تخم بیرون آمده در مشت‌هایش در حال تلاش و تقلا بودیم. مشت‌های او مانند پنجه‌های کرکس بودند. او با پنجه‌های نحس و انتقام‌جویش ما را از رحِم مادر بیرون کشید و من آن بازوی استخوانی و مومیایی‌شده را دیدم. آستینش را تا آرنج بالا زده بود و خون از بازوهایش می‌چکید و نمی‌دانستیم کدام‌یک از ما زودتر می‌میرد. جیغ می‌زدیم ولی صدایی نبود. بال و پر می‌زدیم ولی بال‌های نارس ما در آن مشت‌های استخوانی گیر کرده بودند. تندبادی در حال وزیدن بود و ما در شاخ و برگ گیر کردیم و اسیر چنگال‌های عقاب شدیم. طوفانی بود و صدای جیغ و فریاد ما در هوا گم می‌شد و زمانی که آن پنجه‌ها ما را پایین کشیدند، دیوهایی به بزرگی و سیاهی آسمان شب ظاهر شدند... دیگر چیزی متوجه نمی‌شدم که ناگهان عضو بدنش را در گلویم احساس کردم، گرم و آغشته به خون داغ، و من صدای ضربه تیز سنگ قبر را در سرم احساس کردم، درست پشت گردنم، روی گونه‌هایم.

روی شانه‌ها، بازوها و زبانم. از شدت درد احساس کرختی می‌کردم، مانند تکه‌گوشتی بودم که در حال جویده شدن و خرد شدن است. او با آلت

خود ما را می‌زد. او آلت خود را روی تکه‌سنگ سیاهی در کوچه آن خانه قدیمی در خراسان گذاشته بود و ادراری آغشته به خون می‌کرد. خون از گلوی من پایین می‌رفت و به‌سمت خیابان و عابران پاشیده می‌شد. هنگامی که در سالن حمله صرع به او دست داد، ظهر یک روز تابستان بود، خورشید می‌درخشید و گرما غیرقابل تحمل بود. «من بین پاهای او گیر کرده‌ام، بو گرفته‌ام، مگس‌ها در حال جمع شدن روی من هستند.»

زخم‌هایم کم‌کم در حال چرک کردن بودند و بزرگ و بزرگ‌تر شده و به‌سمت او می‌رفتند. زخم من ابتدا پاها، سپس شکم، سینه، سر، شانه‌ها، بازوها، لب و دندان، زبان و دهان او را فرا گرفت. طوری که ما هردو بوی تعفن گرفتیم و فاسد شدیم. سپس از ساختمان شماره چهار، فردی برای ضد عفونی کردن ما آمد.[۳۳] اما گندیدگی از حد عادی خود فراتر رفته بود. بنابراین آنها مجبور شدند از قیچی، چاقوی آشپزخانه و اره برای جدا کردن گوشت فاسد از استخوان ما استفاده کنند. از آنجایی که فساد تا مغز استخوان ما رخنه کرده بود، تصمیم گرفتند که ما را قطع عضو کنند. بنابراین دست‌هایمان را قطع کردند تا بتوانند پیوند عضو انجام دهند.

یک‌بار دیگر، روی تکه‌سنگ سیمانی در مرده‌شوی‌خانه دراز کشیده بودم. تنها صدایی که می‌شنیدم، صدای برش اره بود که پاهای مرا قطع می‌کرد و صدای بلدزری که در بیرون قبر می‌کند تا اندام‌های فاسدشده ما را دفن کند. صدای قبرهای بیشماری که در حال باز شدن بودند را نیز می‌شنیدم و تصور می‌کنم آنها اجساد را بیرون می‌کشیدند و نبش قبر می‌کردند، لباس‌های براق به آنها می‌پوشاندند و عصاهای مزین به جواهرات دستشان می‌دادند. مردگان دسته‌ای تشکیل دادند و پیشاهنگشان خنیاگران و آوازخوانان بودند و مورد احترام و تکریم قرار می‌گرفتند. آنها می‌گفتند، به‌زودی فیلم غمگینی در مورد آخرین سِری مردگان، که در آن روزها رایج بود، روی صفحه بزرگ به نمایش درخواهد آمد. من هنوز روی آن سنگ در مرده‌شوی‌خانه هستم و عضلاتم در حال تراشیده شدن است و می‌شنوم آنها قصد دارند قسمت‌های

فاسدشده بدنم را در چاله‌ای پشت مرده‌شوی‌خانه بسوزانند و من از بوی سوزاندن استخوان و گوشت می‌لرزم. حالم به هم می‌خورد، اوغ می‌زنم ولی چیزی بالا نمی‌آورم. «امیر... امیر... پسرم... این کار را با پدرت نکن!» اما امیر آنجا نبود و صدای کلنل به‌سمت خودش بازگشت. یک لحظه قبل، امیر پاهایش را روی هم انداخته، کف زمین، و پشت پنجره نشسته بود. او چگونه، بدون اینکه کلنل متوجه شود، بیرون رفت؟ شاید اصلاً آنجا نبوده و کلنل تصور کرده آنجاست.

اما نه، او آنجا نشسته بود، درست مانند آن شبی که مادرش کشته شد! کلنل هنوز صدای فریاد او را می‌شنید: «تنفر و انزجار! من چقدر می‌توانم با این تنفری که، در وجودم است زندگی کنم؟ امیر، کجایی، پسرم؟ با من حرف بزن، بگذار ببینمت. ما دو انسانیم. ما قبلاً با هم صحبت می‌کردیم. من پدرت هستم! من کسی را نمی‌شناسم. من کسی را نمی‌شناسم و چیزی نمی‌فهمم. گذشته‌ام را به‌یاد نمی‌آورم، نمی‌خواهم که به‌یاد بیاورم. می‌ترسم، حس تنفر دارم. همین.» او کجاست؟ باورم نمی‌شود اینجا هستم. نه! من دچار تخیل نشده‌ام! این کتری... این هم قوری، اینها هم میز و صندلی‌ها هستند، آن هم عکس کلنل روی طاقچه بالای بخاری و این هم منم، خودم را در پتو پیچیده و می‌لرزم. آن هم صدای باران همیشگی، که روی پشت‌بام فلزی می‌زند... خدای من، الان ساعت چند است؟ ساعت چند است؟ لباس‌های کهنه‌ام هنوز خشک نشده‌اند. من نباید به مراسم خاکسپاری بروم؟ و قناری؟ آیا آواز می‌خواند؟ صدایی از قناری شنیده نمی‌شد و کلنل آنقدر بدبخت شده بود که دنبال بهانه‌ای بود که نبود قناری را فراموش کند. آنقدر از سرما به خود می‌لرزید که نمی‌توانست به ایوان برود و ببیند پرنده آنجاست یا نه؟

او داشت می‌رفت تا ببیند قناری آنجاست یا نه، حقیقت این است که اسم این قناری پروانه بود و پس از دفن دخترش نمی‌خواست چیزی یادآور او باشد.

نه، فقط به‌دلیل سرما بود. اما این موضوع که او صدای قناری را نمی‌شنید، یادآور این بود که دیر شده است. زیرا قناری همیشه صبح، قبل از طلوع آفتاب شروع به خواندن می‌کرد و تا طلوع آفتاب ادامه می‌داد.

سپس حدود یک ساعت متوقف شد. و دوباره ساعت نه شروع کرد. پس اگر قناری در حود فرو نرفته باشد، الان حدود ساعت نه صبح است، فاصله بین دو اجرا (خواندن قناری). اما چرا کلنل فکر کرد قناری چنین روزی در لاک خود فرو نرفته؟ «امیر... چکار می‌کنی؟ با من به مراسم خاکسپاری برادرت می‌آیی؟ نه! من برادری ندارم تا به خاکسپاری‌اش بروم.» لازم نبود امیر در اتاق باشد تا کلنل چنین سؤالی بپرسد و چنین جوابی بشنود. نه، مطلقاً نه. کلنل مطمئن بود حتی اگر امیر هم در اتاق می‌بود، پاسخ یکسان بود. دیگر نیاز به چنین مکالماتی بین آنها نبود. روزی که امیر برای همراهی کردن جسد محمدتقی بیرون آمد، در ذهن کلنل، دیگر در عمرش تکرار نشد و نه جو و فضایی که آن روز خانه را احاطه کرده بود. در آن روزهای سرشار از فتح و پیروزی، مردمی که بیشترین قربانی را داشتند، بیشتر خوشحال بودند. آنها به قیمت آزادی وعده‌داده‌شده این کار را انجام می‌دادند. خون مردم آنقدر در خیابان‌ها جاری بود که گویی پایانی ندارد. حتی بخشیدن خون هم ظاهراً مردم را به وجد می‌آورد. من در این گیرودار، برای اینکه در این شادی عمومی سهیم باشم و مدت‌ها بود که جرأت روبرو شدن با گلوله را از دست داده بودم، بیمارستان رفتم، آستین‌هایم را بالا زدم و به پرستار گفتم: «از من خون بگیر، هرچقدر که می‌خواهی از من خون بگیر!» در حقیقت در چنین شرایطی، اگر سهم خود را به‌جا نیاوری، چنان دچار عذاب وجدان می‌شوی که شب خوابت نمی‌برد.

بنابراین زمانی بود که یکی از پسران ما در نبرد کشته شد؛ این حادثه برای ما دردناک بود و روحمان را نابود کرد، به ما فرصت غصه خوردن داده نشد. از این گذشته، تو به خودت گفتی انقلابی در راه است، و کشور در حال تغییرات اساسی و تاریخی است و این تغییرات با قربانی کردن مردم و

ریختن خون آنان حاصل می‌شود. مردمی که ما جزئی از آنها هستیم. در چنین شرایطی ما چگونه می‌توانیم به‌خاطر از دست دادن یکی از پسرانمان اعتراض کنیم؟ اما خانواده‌ها در تحولات انقلاب، آنهایی که فرزندانشان را قربانی کرده بودند، درگیر احساسات متناقض شدند.

از یک طرف، احساسات عمیق و شخصی که در گوشه‌های خلوت خانه بر انسان غلبه می‌کند، و از سوی دیگر انسان مجبور می‌شود حالت عمومی به خود بگیرد، احساساتی از خودت نشان دهد، احساساتی که زمان زیادی باید درونت را کنکاش کنی و راهی برای درستی و حقانیت آنها پیدا کنی. این حالت به یک اختلاف و تنازع بین درون و بیرون، خلوت و ملأ عام تبدیل می‌شود که مخرب روح است. در خلوت خانه‌ات، زیر بار غم و قصه خم می‌شوی و پرنده بال‌وپرشکسته می‌مانی، ولی در عموم در مقابل مردم، آنهایی که از خوشحالی فریاد می‌زنند، کاملاً شخص دیگری می‌شوی، قهرمانی شکست‌ناپذیر. اما حقیقت این است که این اختلاف خسته‌کننده است. شما می‌توانید در حضور دیگران به خودتان پناه ببرید و از دیگران دوری کرده و در لاک خود فرو روید. این اسکیزوفرنی تمام‌نشدنی، گاهی اوقات آنقدر خسته‌کننده می‌شود که آدم را مریض می‌کند. این دقیقاً چیزی است که برای من اتفاق افتاده، ولی چه می‌توانستم بکنم؟ در آن زمان هرگز فرصت این را که خودم باشم پیدا نکردم. آنها هرگز به من فرصت اینکه طعم واقعی غصه و بدبختی را بچشم، ندادند... جو تب‌دار و آشفته آن روزها مانند آتش همه ما را گرفته بود.

هنگامی که بدن خونین محمدتقی را در حیاط‌مان زمین گذاشتند، انگار انبوهی از علف آتش گرفته بود. زمانی که محمدتقی کشته شد، نه‌فقط ما و همسایه‌های نزدیک‌مان، بلکه کل شهر زبانه گرفت. حتی امیر هم زبانه گرفت. او کنار جسد برادرش زانو زد و پیراهن خونین او را بوسید. زمانی که برخاست، دیدم که شعله‌های آتش از چشمان و گونه‌هایش بیرون می‌زند. وقت را تلف نکردم و فوراً به خضر جاوید و نزدیک‌شدنش به پسرم فکر

کردم. می‌دیدم که چگونه آتش، فرزندانم را دربرگرفته است. فرزانه می‌سوخت و گریه‌هایش قلب هرکسی را آتش می‌زد. پروانه کنترلش را از دست داده بود و مانند پروانه دور برادرش می‌چرخید.

مسعود از روی زانوهایش که کنار برادرش نشسته بود بلند شد شست‌اش را گره کرد مثل دو گلوله آتش به‌طرف سرش برد و فریاد زد «من آنها را می‌کشم، من حرامزاده‌هایی که برادرم را کشتند می‌کشم» فریاد دوباره او همراه جمعیت گم شد و از آن لحظه به بعد جسد محمدتقی دیگر متعلق به ما نبود حالا تبدیل به دارایی مردم شده بود.

و چه جمعیتی بود. به‌نظر می‌رسید که آنها به‌شکلی غیرقابل کنترل از زمین بیرون می‌آیند تا گرد جسدی جمع شوند که حالا بالای سرشان گرفته بودند. دست‌هایشان دایره‌هایی بود که باز و بسته می‌شدند انگار که می‌خواهند تابوت را لمس کنند اما او خیلی بالا بود بالاتر از همه دست‌ها و همینطور بالا و بالاتر می‌رفت. کلنل اهمیتی نمی‌داد که چه زمانی و چگونه تابوت با گل‌ها تزئین شده بود یا چه زمانی او و خانواده‌اش همراه ازدحام بلعیده شدند یا اینکه آیا واقعاً کسی می‌دانست که فرزندان او چه حسی دارند.

من می‌توانستم صادقانه بگویم ـــ با وجود تمام آن چاپلوسی‌ها ـــ با تمامی دست‌هایی که دراز شده بودند و تلاش می‌کردند تا جسد را بگیرند واقعاً احساس حقارت و زبونی می‌کردم. داشتم خودم را کاملاً خارج از آن فضا و غریبه‌ها احساس می‌کردم که دست‌هایشان پسرم را به‌سمت قبرستان می‌برد. جمعیت پسرم را محاصره کرده بودند و او را به آن شکل و سمتی که دوست داشتند می‌بردند و هرچیزی که دوست داشتند راجع به قتل پسرم می‌گفتند و شعارهایی می‌دادند که من شنواییم ضعیف‌تر از آن بود که تشخیص بدهد. من فقط یک شاهد بودم. حالا به‌نظرم می‌رسد که جسدی که همراه با جمعیت دور می‌شد هیچ ربطی به من ندارد و من حتی او را نمی‌شناختم.

زمان و حضور انگار با هم ترکیب شده بودند و همین دیشب بود که غریبه برای اولین‌بار به خانه آمد. وقتی که در به‌صدا درآمد کلنل پشت پنجره

شکسته ایستاده بود و سیگار می‌کشید و به صدای باران سنگینی که در استخر حیاط پشتی می‌ریخت گوش می‌داد. کلنل منتظر شد ببیند کدام‌یک از پسرهایش می‌روند تا در را باز کنند. و چه کسی این موقع شب سروکله‌اش پیدا شده است. با صدای دوباره در، کلنل محمدتقی را دید که پالتویش را روی سرش انداخته بود و از پله‌های ایوان پایین می‌رفت. او در را تا نیمه باز کرد. از نگاه نور سیده به‌نظر می‌رسید که برای لحظه‌ای می‌خواهد حرکتی کند اما بعد کنار رفت تا مهمان داخل بیاید. تازه‌رسیده حال و هوای کسی را داشت که قصد دارد به‌هرحال داخل بیاید حتی بدون اجازه.

او کوتاه‌قد بود و کلاهی نمدی بر سر و پالتویی بر تن داشت، یک دستش کیف و در دست دیگرش هم عصایی داشت، عینک بزرگی بر دماغش گذاشته بود و کار را برای اینکه کلنل صورت او را تشخیص دهد، سخت کرده بود.

مرد برای لحظه‌ای مکث کرد به‌نظر می‌رسید که می‌خواهد از محمدتقی سؤالی بپرسد. محمدتقی درِ حیاط را بست و مهمان را به‌سمت زیرزمین راهنمایی کرد. اینطور به‌نظر می‌رسید که او راه را بلد است. مرد کوچک مستقیم به‌سمت زیرزمین رفت و شروع به پایین رفتن از پله‌ها کرد. به‌نظر می‌آمد که او یکی از رفیق‌های حزبی امیر است. محمدتقی از بالای پله‌ها صدا زد «یکی اینجاست که می‌خواهد شما را ببیند برادر» سپس او بدون توجه به اینکه پدرش داشت او را نگاه می‌کرد و تغییراتی را که برایش به‌وجود آمده بود را می‌دید به‌سمت ایوان برگشت.

خواب بی‌موقع امیر خواب کسی بود که از کشمکش مدام ضرب و شتم حرف‌ها و بحث‌ها و جلورفتن‌ها و عقب‌رفتن‌ها خسته است و ممکن بود اگر صدای در با قیافه‌ای شاکی‌تر از همیشه او را از تخت بیرون نمی‌کشید تا صبح ادامه پیدا کند. حالا او ناراحت و نیمه‌بیدار با خود فکر می‌کرد چقدر خوب می‌شد اگر هیچ‌کس در نمی‌زد و محمدتقی او را صدا نمی‌کرد اما خیلی دیر شده بود و همه‌چیز اتفاق افتاده بود. او مجبور بود بلند شود چراغ را روشن کند و منتظر مهمانش شود که داخل بیاید. کلید روی ستون کنار در بود.

تمام کاری که مجبور بود انجام دهد تا چراغ روشن شود این بود که دستش را به آن برساند.

«برادر یکی اینجاست که می‌خواهد تو را ببیند.»

چراغ روشن بود نگاه امیر از راه‌پله‌ها به کفش براق نوک‌تیزی افتاد که با گل پوشیده شده بود و یک جفت پاچه شلوار که یک چروک چاقومانندی بالای آن داشت. او گفت «لطفاً تشریف بیاورید» او جوری گفت که انگار اگر نمی‌گفت مهمانش نمی‌آمد و همین که پاچه‌های شلوار از پله‌ها پایین می‌آمدند امیر دنباله پالتو خضر را شناخت، قلبش داشت از کار می‌افتاد خضر به آرامی پایین آمد و همینطور که داشت پایین می‌آمد چهره‌اش بیشتر برای امیر مشخص می‌شد. دکمه پالتو، سینه، شانه و بالاخره صورت، عینک و کلاه نمدی روی سرش. این چیز جدیدی برای امیر بود.

امیر از لبه تختی که نشسته بود بلند شد نه به‌خاطر احترام بلکه از روی ترسی درونی که ناخودآگاه او را دربرگرفته بود. او خودش را دید که محترمانه جلوی خضر جاوید ایستاده و با او احوالپرسی می‌کند. خضر عینکش را از روی بینی‌اش برداشت، چشم‌هایش را با پشت دستش مالید، لبخندی زد و عصایش را در گوشه‌ای از دیوار جوری قرار داد که انگار مایه عذابش است. ناگهان امیر فهمید که عینک و عصا تنها برای تغییر قیافه اوست.

در تمام مدتی که خضر از او بازجویی می‌کرد هرگز او را با کلاه نمدی عصا یا عینک ندیده بود.

لبخند خضر از همیشه عجیب‌تر بود آنقدر عجیب که امیر را مجبور کرد تا به او کمک کند جایی برای نشستن به او نشان بدهد. بهترین جایی که او می‌توانست برایش پیدا کند لبه تخت بود. قبل از نشستن خضر جاوید دکمه‌های کتش را باز کرد و کلاهش را برداشت. مطمئن نبود که بعدش می‌خواهد چکار کند امیر صندلی را که رویش کارهای مجسمه‌سازیش را می‌کرد جلو آورد و روبریش نشست. بعد فکر کرد باید برایش چایی بیاورد.

«برادر... نوشیدنی می‌خواهی برایت بیاورم؟»

امیر با صدای بلند محمدتقی را صدا زد تا چایی بیاورد و بعد هم فکر کرد باید کلاه خضر را بگیرد. همانطور که او به‌سمت جالباسی می‌رفت تا آن را آویزان کند خضر بلند شد و پالتوی شیک قهوه‌ای سوخته‌اش را درآورد. امیر آن را هم گرفت و آویزان کرد.

حالا غیر از سبیل بلندی که از دو طرف لبش آویزان شده بود خضر جاوید همان آدمی بود که امیر اولین‌بار با او برخورد کرده بود. خضر کیفش را روی تخت گذاشت و از توی جیبش یک پاکت سیگار بیرون کشید و یکی به امیر تعارف کرد و با فندک طلاییش اول سیگار امیر را بعد هم مال خودش را روشن کرد. او تا آخر سیگارش به شعله آن با دقت نگاه می‌کرد.

«پس تو اینجا رو تبدیل به کارگاه کردی.»

امیر می‌خواست بگوید که هنوز به‌شکل جدی شروع نکرده ولی دارد به مجسمه‌سازی فکر می‌کند که ناگهان یاد زمانی افتاد که خضر از بخش‌های زندان در نیمه‌های شب پایین می‌آمد یکی‌دوتا سیگار از توی سوراخ‌ها وارد سلول‌ها می‌کرد و می‌گفت: «زر... فقط احمق‌ها زر می‌کشند.»

«مجسمه ایده خوبی است.»

امیر با مکث جواب داد «بله اگر بتوانم از عهده‌اش برآیم.»

«من فهمیدم که تو ملاقات‌های جالبی داری.»

«انتظار دارم که سرگرمت کنند.»

«نه چرا؟»

امیر سکوت کرد او فهمید که یادش رفته که خضر که بوده و شغلش چه بوده است. او شروع کرده بود با خضر به‌عنوان یک دوست حرف بزند. به‌نظر می‌رسید که شبیه کسی است که نگران است ببیند دیگران راجع به او چه فکر می‌کنند و تصدیق آنها را می‌خواهد اگر او خودش ساکت نشود خضر به‌هرحال این کار را می‌کند. خضر ــ ماهر همیشگی ــ به‌سرعت بحث را عوض می‌کند.

«اینجا تلفن ندارید؟»

این حرف می‌تواند به هر شکلی برداشت بشود برای اینکه خیلی سخت نیست که بفهمی کلنل در خانه‌اش تلفن دارد یا نه. حتی اگر امیر ابتدا فکر کرد که خضر فقط می‌خواست تماسی بگیرد، اما بعد فکر کرد که شاید می‌خواست مطمئن شود که آیا تلفن در خانه هست یا نه. روبرو شدن با سکوت امیر خضر را به‌سمت طعنه می‌برد.

چه شد؟ حتی یک تلفن بی‌سیم هم نیست؟ این روزها از وسایلی که مردم در خانه‌هایشان دارند تعجب می‌کنی. امیر خندید. «نه» او می‌دانست قبل از اینکه وارد خانه شود خضر همه نکات امنیتی را بررسی کرده بود و بیشتر جواب سؤال‌ها را می‌دانست.

محمدتقی حالا خارج از اتاق با یک سینی ایستاده بود. در ادامه نگاه خضر امیر می‌توانست سایه‌ای از محمدتقی را از لای درِ نیمه‌باز ببیند. او بلند شد رفت طرف در و سینی را از او گرفت. وقتی محمدتقی رفت او از خضر یک لیوان خواست.

«او پشت در دارد گوش می‌دهد؟»

امیر گفت فکر نمی‌کنم محمدتقی چنین کاری بکند اما بدون فکر بلند شد و در زیرزمین را هل داد هر لحظه نگاه خضر را پشت سرش احساس می‌کرد خضر تقریباً با شرمندگی برگشت. من شنیدم که محمدتقی در تهران بوده است. ترجیح می‌دادم که او کسی نباشد که در را به روی من باز کند او تنها کسی است که اینجا من نگرانش هستم.

امیر ساکت بود شاید ذهنش درگیر این شده بود که چقدر بین او و برادرش تفاوت است. او حبه‌قندی را در چای فرو کرد و در همان حال به حرف‌های خضر هم گوش می‌داد.

درست است که او فرار کرده است اما من گزارش‌های او را دیده‌ام و او را تصدیق می‌کنم. به‌خاطر محمدتقی من برای آمدن به اینجا دودل بودم.

حالا از او نمی‌خواهم که بداند من چه کسی هستم، اگرچه مطمئنم اگر او

بخواهد توسط دوستانش می‌تواند بفهمد، اما من نمی‌خواهم نه او و نه هیچ‌کس دیگری بداند. فهمیدی؟

امیر به زمین خیره شده بود اما خضر جاوید آنقدر باهوش بود که بفهمد او منظورش چیست و به چه چیز فکر می‌کند. شک نداشت که او خودش را برای هرگونه عکس‌العملی از طرف امیر قبل از ملاقات آماده کرده است.

او به‌خوبی می‌دانست که امیر را توی چه مخمصه‌ای انداخته است. هرچند که انتظار نداشت امیر مثل قناری در قفس شروع به خواندن بکند.

موقعیت امیر با وقتی که در اسارت بود و بازجویی می‌کرد کاملاً فرق می‌کرد. خضر مقداری از چایش را خورد. امیر سرش پایین بود اما می‌دانست که تمام مدت خضر به او نگاه می‌کند و نگاه کنجکاوش در پیشانیش فرو می‌رفت. غرق شدن او در این فکر و خیال‌های مسکوت مسلماً خضر را آزار می‌داد. امیر نمی‌خواست این‌طور در فکر فرو برود. او احتمالاً کنترل خودش را از دست می‌داد و به‌خاطر حضور این پلیس امنیتی در خانه‌اش شروع به اعتراض و آشوب می‌کرد. چه کسی می‌دانست که چه پیامدی خواهد داشت؟

هنوز تعداد زیادی از مردم آن بیرون هستند که از خون هزاران نفر مثل خضر دفاع می‌کنند. خضر کسی است که تصور کرد امیر ممکن است فکر کند که در این راه سکوتش را بشکند.

من آدرس‌ات را از پرونده‌ات یادم مانده است. امیر فقط سرش را تکان داد اما خضر که سعی داشت تمرکز او را به هم بزند ادامه داد «بنابراین یک‌راست آمدم اینجا فکر می‌کردم که مرا ببینی تعجب می‌کنی اما تو هیچ عکس‌العملی نشان ندادی، چرا؟

امیر که هنوز سرش پایین بود و به‌نظر می‌رسید که با خودش حرف می‌زند «خیلی متحیرکننده و عجیب است. بعد از اینکه آزاد شدم همیشه فکر می‌کردم یک زمانی همدیگر را در موقعیتی دقیقاً شبیه همین می‌بینیم. عجیب است نه؟

«منظورت این است که دقیقاً اینجا در خانه‌ات در این زیرزمین؟»

نه دقیقاً اینجا، اما موقعیتی شبیه این. همیشه مثل همین فکر می‌کردم عجیب نیست؟

جالب است، عجیب نیست و جالب این‌که خانه تو را انتخاب کردم چرا تو؟ به‌خاطر این نیست که من در این کشور دوستی ندارم. من بیشتر از هزارتا زندانی را بازجویی کردم و تنها تعداد کمی از آنها برگشتند. اما ما از تو نخواستیم که برگردی. پس چرا من اینجا را انتخاب کردم چرا تو را انتخاب کردم؟

شاید به‌خاطر ضعف من باشد. به‌خاطر ضعفم و تردید و کمبود بی‌اعتمادی به همه‌چیز.

نه من این‌طور فکر نمی‌کنم. این تصمیم پاسخی به نیازهایم است و چیزی که احتیاج دارم این است که از دست دشمنانم نجات پیدا کنم. انقلابی شده است، می‌بینی تا الان هفت نفر از افرادِ ما را از درخت‌های خیابان آویزان کرده‌اند. بیشتر از هفت نفر از افسرهایِ محلی ما را... فقط شانس آوردم که اینجا هیچ‌کس مرا نمی‌شناسد. اما شاید دقیقاً به‌خاطر همین است که من به این شهر و به خانه تو آمدم.

شاید امیدوار بود که گفتگو همین‌جا تمام شود. امیر فقط سرش را تکان داد و گفت «درست است» او هنوز نمی‌توانست به چشم‌های خضر نگاه کند. با زیرکی ماهرانه و با آهنگی مسالمت‌آمیز گفت:

«اما بعضی از آدم‌ها واقعاً حرام‌زاده‌اند درست است... خصوصاً مقامات بالا که فقط به فکر خودشان هستند و سعی دارند جان خود را نجات دهند. خیلی از آنها هنگامی که هنوز وقت داشتند، گورشان را گم کردند. گورشان را از اینجا گم کردند و رفتند. بعد من دستگیر شدم و بعدها فهمیدم که بعضی از آنها قبل از اینکه درِ زندان‌ها باز شود خانواده‌هایشان را شش ماه قبل در خارج از کشور مستقر کردند. سپس آنها را دنبال کردند و بقیه ما را معطل رها نمودند. ما را قربانی اتفاقاتی که قرار بود بیفتد کردند. آنها ما را قربانی افرادی کردند که به‌نظر می‌رسید همه‌شان دیوانه شده‌اند. حالا کاملاً

مشخص شده است که بالایی‌ها یک سال جلوتر شاید هم بیشتر می‌دانستند که بازی تمام شده است.

امیر حالا می‌توانست به خضر نگاه کند: استعفا داده‌ای؟

در طبیعت خضر نبود که جواب سؤال بدهد، پس پاسخش سکوت بود. سکوت او شاید باعث می‌شد که امیر جسارت پیدا کند تا او را تحت فشار قرار دهد. «چرا؟ آیا تو هنوز فکر می‌کنی که داری از چیزی حمایت می‌کنی؟»

خضر به امیر نگاه نکرد: «نمی‌دانم شاید من فقط زندگی دیگری را نمی‌شناسم. شاید به‌خاطر این‌که من تمام زندگیم همین کار را کرده‌ام. این چیزی است که من به آن اعتقاد دارم. شاید من دارم فقط زندگیم را نجات می‌دهم.»

او بالا را نگاه کرد. مستقیم به چشم‌های امیر زل زد.

تهدیدی آشکار در صدایش بود. «مطمئنی کسی به حرف‌های ما گوش نمی‌دهد؟»

امیر با این‌که مطمئن نبود سرش را تکان داد. «به‌جز محمد تنها کسانی که اینجا زندگی می‌کنند مسعود، کلنل و پروانه هستند. درست است؟»

«بله.»

«و فرزانه با شوهرش قربانی زندگی می‌کند، درست است؟»

«بله.»

«من قربانی را خوب می‌شناسم او خیلی از جاسوس‌های ما را می‌شناسد. اما من به او اعتماد ندارم. او فقط ایستاده تا ببیند باد از کدام طرف می‌وزد. او یک احمق است. ولش ممکن است خیلی دوروبر تو بچرخد. این‌طور نیست؟ بله... و او فکر می‌کند که تو سرنوشت این است که آخر به بالا برسی اما سرنوشت ما انگار این است که بمیریم و دفن شویم.»

«تو هرچه فکر می‌کنی می‌گی درست است جاوید؟ من وقتی که زندانی تو بودم به این قضیه دقت کردم من دارم از تو تعریف می‌کنم ولی باید بگویم که تو جسارت داری، تو مرد شجاعی هستی اما چیزی که هنوز

نمی‌فهمم این است که چطور چنین خصوصیاتی را برای این سیستم جهنمی خرج می‌کنی؟ چه چیزی تو را مجبور به این کار کرده؟ همه اینها برای چیست؟»

جاوید باقی چایش را تمام کرد برای مدتی تأمل کرد: «صورتم درست نبود دماغم خیلی بزرگ بود.»

«و من یک جواب محکمی به تو دادم. دماغ من خیلی بزرگ بود. این قضیه مجبورم می‌کرد که بخواهم چیزی را ستایش کنم در نتیجه من شاه را ستایش می‌کردم در نتیجه دماغ من باعث شد که وارد دستگاه شاه بشوم اما درباره آن سیستم جهنمی باید بگویم شما روشنفکرها خیلی غلو می‌کنید. نه اگر از من بپرسید فقط یک برزخ است. جهنم واقعی در راه است.»

چیز بیشتری گفته نشد. هردو ساکت شدند. خضر بالشی زیر بازوش گذاشت و به آن تکیه داد. سیگار دیگری روشن کرد. بنابراین امیر نمی‌توانست ببیند که او به چه چیزی فکر می‌کند چشم‌هایش را بست انگار که دارد چرت می‌زند.

امیر احساس کرد که هوای اطرافش ناگهان دارد سنگین می‌شود.

به بن‌بست رسیدن مکالمه آنها به‌شکل غم‌انگیزی غیرقابل تحمل بود. او حالا تصمیم گرفت که با خضر روبرو شود و از او بپرسد. چرا او که پلیس امنیتی و بازجوی قبلی او بود به خانه او آمده است ــ وقتی که تمام شهر با شایعه‌ها مقابله به‌مثل کردن با آنها و سوءتفاهم‌ها زنده‌اند که می‌تواند نه‌تنها یک نفر بلکه کل خانواده را نابود کند.

او فکر نمی‌کند که این خواهش بزرگی است؟ وقتی خضر مشغول صحبت بود، امیر هنوز داشت کلماتش را بررسی می‌کرد، بدون اینکه چشم‌هایش را به هم بزند.

«امروزه همه انقلاب‌ها موفق نمی‌شوند.» سرنوشت ملت‌ها به‌دست ابرقدرت‌هاست رفیق. پس من همه امیدم را از دست نمی‌دهم. روزهای بین ۶ و ۹ مرداد ۱۳۳۲ را یادت نمی‌آید. آن موقع من مرد جوانی بودم و منتظر

دستور تا به خیابان‌ها بیایم. اما یکدفعه ورق برگشت و ما با چشم‌های خودمان دیدیم که شعبان بی‌مخ به‌جای مصدق و خسرو روزبه نشسته، با چشم‌هایی که هنوز بسته بود ادامه داد:

«به آنها بگو چیزی برای خوردن بیاورند. هرچیزی. و راهی پیدا کن تا به خانواده‌ات بگویی من اینجا هستم. بدون اینکه آنها بفهمند من چه کسی هستم.»

«کجا می‌خوابی؟ شب می‌خواهی اینجا بمانی؟»

خضر جواب نداد اما فقط به او زل زد. امیر نگاهش را پایین انداخت مثل مواقعی که بازجویی می‌شد و جرأت می‌کرد که سؤالی بپرسد. تا جایی که خضر سر او داد می‌زد و می‌گفت «اینجا من سؤال می‌کنم تو فقط جواب می‌دهی.»

برای فرار از فضای خفقان‌آوری که خضر برای او به‌وجود آورده بود امیر بلند شد سرش را به داخل راه‌پله برد و صدا زد تا کسی برایشان شام بیاورد. امیدوار بود که محمدتقی جواب بدهد. حدس می‌زد که پروانه هنوز خانه نیامده است و مسعود هم مثل همیشه دیر ا ز مسجد برمی‌گردد. چون بعد از مراسم عزاداری و نماز می‌ماند تا سالن را جارو کند و آبدارخانه را تمیز کند و فقط وقتی خانه می‌آید که دیگر هیچ کاری برای انجام دادن نمانده باشد. برای مسعود غیرعادی نبود که در مسجد بخوابد. به همین دلیل ـــ هرچیزی که آقای پیامبر خضر جاوید ممکن بود ترجیح بدهد ـــ هیچ‌کس غیر از محمدتقی در خانه نبود که از آنها پذیرایی کند. تمام کاری که امیر می‌توانست انجام دهد این بود که برگردد با خضر صحبت کند و ذهن او را از محمدتقی دور کند.

من هرگز از ماجرایی که همسرم توسط پلیس دستگیر شد نجات پیدا نکردم. هنوز از بودن خضر در خانه هیجان‌زده هستم.

به‌شکل عجیبی وسوسه شدم که با او رابطه دوستانه‌ای داشته باشم. مطمئن بودم که او باید بداند که در پرونده‌اش درباره دستگیری او و بازجویش

چه چیزی نوشته شده است. او باید هرچیزی را که برای نوراقدس اتفاق افتاده را بداند. خیلی طبیعی است حالا که خضر به من پناه آورده از او درباره همسرم که بدون هیچ ردپایی ناپدید شده است بپرسم. اما چه چیزی مانع این می‌شود که من از او حرفی بزنم؟ نمی‌دانم اما نیروی قوی‌ای من را از گفتن نام همسرم بازمی‌دارد. شاید این طرز تفکر شرقی من است که یک پرده روی هرچیزی که مربوط به ناموسم می‌شود می‌کشم. تمام تصاویر وحشتناکی که امکان دارد برای اقدس اتفاق بیفتد و در ذهنم داشته‌ام نابودم کرده بود و مرا در موقعیت وحشت قرار داده بود. می‌خواستم که او و هرچیزی که به او مربوط می‌شد را از ذهنم بیرون کنم. هرچند که کنجکاوی دست از سر من برنمی‌داشت و مرا مجبور می‌کرد که کنکاش کنم چه اتفاقی برای همسرم افتاده است. اگر پلیس او را اعدام کرده باشد می‌بایست ردی از قبر یا چاله‌ای گروهی که او را در آن انداخته باشند وجود داشته باشد. اما هیچی نبود. پس برای نوراقدس چه اتفاقی افتاده بود؟ نمی‌فهمم چرا من نباید آقای جاوید ماندگار را توی فشار قرار بدهم که جواب مرا بدهد.

او حالا یک جنایتکار مخفی‌شده در خانه من نیست؟ همینطور است. من جرأت نداشتم از پلیسی که مسئول پرونده نوراقدس بود بپرسم که چه بر سر او آمده است. مردد بودم و شاید این خجالت هم از حس شرمندگی می‌آمد. این چیزی که مرا نگاه می‌داشت همین احساس بسیار مغرور شرمندگی بود. فقط آنجا روی صندلی نشسته بودم و به کف زمین خیره شده بودم و دوباره به نوراقدس فکر می‌کردم. اولین‌باری که او را دیدم یادم می‌آید با چشم‌هایی بسته، پاهای بادکرده و بانداژشده روی صندلی پر از خون در یکی از سلول‌های بدشکل پیچ‌خورده نشسته بود. او به عقب تکیه داده بود و من تلاش می‌کردم بتوانم از زیر آن چشم‌بندهای سیاه یک‌بار دیگر او را ببینم. می‌خواستم از لای در نیمه‌باز داخل اتاق بازجویی را ببینم و بفهمم چه ساعتی از شب است که به‌نظر می‌رسید که هیچ ابتدایی ندارد. دیگر لکنت زبان نداشتم اما به‌جای اینکه از خضر بپرسم که چه اتفاقی برای نوراقدس

افتاده تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم این بود که بپرسم ساعت چند است.

«شام آماده است برادر.»

با صدای محمدتقی خضر نگاه کوتاهی کرد و بلند شد لبه تخت نشست. قبل از اینکه برادرش بتواند پایین بیاید. امیر به‌سرعت بلند شد و سینی را از دست او قاپ زد و در حال برگشتن و پایین آمدن بود که محمدتقی با صدای بلندتر چیزی گفت که انتظارش می‌رفت:

«پدر می‌خواهد شما را ببیند برادر.»

امیر زانوهایش سست شد اما به روی خودش نیاورد و هیچ عکس‌العملی نشان نداد. درحالی‌که به عکس‌العمل خضر درباره حرفی که محمدتقی زده بود دقت می‌کرد به زیرزمین برگشت و سینی را روی فرش حصیری گذاشت. یک جا برای خضر درست کرد که کنار آن بنشیند. خضر هیچ کاری نکرد که نشان‌دهنده این باشد که او چیزی شنیده است و به آرامی شروع به جویدن غذایش کرد. امیر حالا احساس می‌کرد که تمایلش را برای پرسش درباره اقدس از دست داده است. او بیشتر مشتاق بود بداند که خضر بعد از شام می‌خواهد کجا بخوابد و چرا محمدتقی برای اینکه از شر خضر راحت شود، بهانه پدرشان را آورده است. چگونه بهانه‌ای باید می‌آورد تا مهمانش را تنها بگذارد؟

آیا هیچ مشروبی این طرف‌ها پیدا نمی‌شد؟

یک چیزی بود. او گالن پلاستیکی عرق را با یک لیوان و یک کاسه زیتون کنار او گذاشت وقتی که سرش گرم شد امیر بهانه‌ای پیدا کرد تا اتاق را ترک کند. دمپایی‌هایش را پوشید و از پله‌ها به‌سمت اتاق نشیمن بالا رفت جایی که پدرش روی صندلی کنار پنجره نزدیک عکس کلنل نشسته برد و مثل همیشه داستان منوچهر شاهنامه را می‌خواند و منتظر او بود.

محمدتقی روی صندلی حصیری نشسته بود و زیر نور چراغی که از سقف آویزان بود هفت‌تیرش را روغن‌کاری می‌کرد. امیر صبورانه منتظر ماند

تا ببیند کلنل چه می‌خواهد اما کله پیرمرد حسابی در شاهنامه فرو رفته بود و کمترین اشتیاقی به پسرش نشان نمی‌داد. حتی وقتی که شنیده بود محمدتقی او را از زیرزمین صدا می‌کند. امیر نگران بود که نباید خصم را تنها می‌گذاشت. سکوت طولانی که باعث شده بود احساس حقارت کند به او فشار آورد و بالاخره خودش سکوت را شکست.

«پدر برای چه می‌خواستید مرا ببینید؟»

کلنل از بالای عینکش نگاهی به امیر انداخت سرش را با ناراحتی تکان داد و خودش را دوباره غرق خواندن شاهنامه کرد و کمک کرد تا امیر به‌سمت برادرش برود. محمدتقی فرصت حرف زدن به امیر نداد. وقتی که سرهم کردن اسلحه‌اش تمام شد، با لحنی تند که تا حالا امیر از او نشنیده بود، پرسید:

«او کیست برادر؟»

امیر پاسخ نداد. او تصمیم گرفت که مثل برادر بزرگش از مسند خود پایین نیاید. بدون هیچ حرفی برگشت و به‌سمت در رفت.

اما قبل از اینکه به ایوان برسد با فریاد محمدتقی متعجب شد و دست نگه داشت. او ایستاد و از برادرش که هنوز در حال آزمایش کردن اسلحه‌اش بود پرسید:

«به تو چه ربطی دارد که او کیست؟»

محمدتقی مستقیم به صورتش نگاه کرد: من می‌دانم او از چه جنس آدم‌هایی است.»

«از چه جنس آدم‌هایی است؟»

«پلیس.»

«چه‌طور می‌دانی؟»

«من او را دیده‌ام، شناختمش.»

«از کجا؟»

«دوروبر زندان، قبل از اینکه آنها ملاقات برادر خواهرها را ممنوع کنند.»

محمدتقی نیازی نداشت که اضافه کند که او را درواقع در یکی از ملاقات‌هایش با امیر از جلو دیده است. امیر از سکوت حالش بد شد و زانوهایش شروع به لرزیدن کرد. حالا او را برای همدستی با خضر دستگیر می‌کنند.

و با این تصور لال شد به‌شکل غریبی روبروی برادرش ایستاد. زبانش مثل نمد خشک شده بود و نمی‌توانست آب دهانش را قورت بدهد. کلنل سرش را از شاهنامه بیرون آورده بود و از بالای عینکش با تعجب و دقت به او نگاه می‌کرد. هیچ‌چیز به نفع او نبود. او مجبور بود قبل از اینکه اوضاع از کنترل خارج بشود حقیقت را بگوید و در نتیجه با تکیه دادن دست‌هایش به میز تعادل خود را حفظ کرد. او خودش را به محمدتقی نزدیک کرد و گفت: «او مهمان است، امشب پیش ما می‌ماند. وقتی که از من بازجویی می‌کرد رفتار بدی با من نداشت. به‌هرحال می‌خواهم یک چیزی هم راجع به ناپدید شدن زنم از او بپرسم. من کاملاً با تو صادقم. کلنل دوباره غرق کتابش شد. امیر دقت نکرده بود وقتی که او با محمدتقی حرف می‌زد پدرش سیگار روشن کرده بود. او دید که لیوان نیمه‌چایش را زمین گذاشت. امیر برگشت و یکبار دیگر به برادرش محمدتقی نگاه کرد. محمدتقی از نگاه او فرار کرد و رفت ته اتاق جایی که یک تخت چوبی قرار داشت، نشست. امیر رفتن او را در سکوت نگاه کرد. نمی‌خواست با گفتن چیز دیگری قدرت کلماتش را کم کند. او اتاق را با سرعت ترک کرد. به‌طرف ایوان رفت و به آهستگی به‌سمت پله‌های زیرزمین راه افتاد. تلاشش را می‌کرد تا خضر نفهمد که چه اتفاقی در بالا افتاده است.

اما خضر احمق نبود. امیر برحسب تجربه می‌دانست که او همیشه به سایه خودش هم مشکوک است. وقتی که لیوانش را به‌سمت دهانش بالا می‌برد به امیر نگاه می‌کرد و تا وقتی که نصفی از آن را خورد چشمانش به امیر خیره شده بود و این نگاه درونش را سوراخ می‌کرد. او احساس می‌کرد تمام موهای بدنش مثل سیخ کباب راست شده‌اند. احساس می‌کرد که

خشک شده است و نمی‌تواند حرکت کند. حس او مثل این بود که به اتاق بازجویی برگشته است. قلبش به‌شدت می‌زد. دنبال آیه‌ای از قرآن می‌گشت که بخواند. رهایی از آن صادقین است. مثل یک مترسک ایستاده بود و منتظر بود تا خضر به او اجازه نشستن بدهد.

«بنشین.»

امیر نشست. من نشستم من همان کاری را کردم که گفته بودم. نشستن عادی‌ترین کاری است که یک انسان انجام می‌دهد. اگر یکی بشنود که مثلاً کسی نشسته است، فقط می‌تواند یک چیز را در ذهنش داشته باشد. اما در همان لحظه به ذهن امیر خطور کرد که ممکن است که راه‌های دیگری هم برای نشستن باشند. همانطور که هر آدمی در دنیا ممکن است شکل خودش باشد. در ظاهر امیر مؤدبانه نشست اما او آگاه بود که در زیر این لایه، ذهن او از این حس ترس و مطیع بودن عصبانی است که گاه‌گاهی خودش را به‌شکل «رفتار درست» نشان می‌دهد.

هیچ مرز مشخصی بین این دو نفر نیست... ناگهان به‌نظرش خیلی حیاتی رسید که مطیع بودن مطلقش را به خضر جاوید ثابت کند. تحملش، احساساتش و هرچیزی درباره او نشانه‌ای تا به خضر بگوید که او به همه آرزوهای خضر جامه عمل می‌پوشاند و هر کاری که او خواست انجام می‌دهد. در ضمن مثل این است که احساس حقارت امیر را تشدید کند. خضر جاوید حتی ارزش این را نداشت که به او نگاه کند. اما در عوض همه گوشه‌های اتاق را خیره نگاه می‌کرد. امیر آرزو داشت خضر با جوانمردی نشانه‌های تسلیم و فروتنی را قبول کند.

کمک مرا ببین عالیجناب دکتر جاوید!

***

هیچ‌کس به امیر نگفته بود که در بازجویی چطور باید رفتار کند. از طرح‌بندی مکان و موقعیت کلی‌اش فهمید همین‌طور نگاهش را مستقیم باید ادامه دهد

حتی اگر دقیقاً کنار او فریاد اقدس خمامی که توسط یکی از افسران خضر به‌شکل بی‌رحمانه‌ای کتک می‌خورد، فضا را بشکافد. روحی شجاع‌تر از او شاید جرأت می‌کرد تا سرش را کمی بالاتر تا عکس روی دیوار شاه با سینه‌ای که از مدال‌هایش تزیین شده، بیاورد. اما حتی آن هم از قانون نانوشته اتاق بازرسی تخطی کرده است. قانون‌هایی که قوانین جزیی هوابرد است از اولین دقایق دستگیرشدنت، روی شیوه‌شان کار می‌کنند که خارج از هوا وارد روح شما می‌شود. وقتی که آنها تو را مجبور می‌کنند که لباس‌هایت را در اتاق نگهبان‌ها دربیاوری و یک سرتاسری مندرس توسی بپوشی که تو را شبیه به مترسک می‌کند، احساس می‌کنی که آن قوانین نانوشته روی قلبت حک شده‌اند.

«فرم را به او بده.»

صفحه هزینه‌ها بود.

«اینجا را امضا کن.»

هردو قانون حقوق بشر و قوانین مکتوب مستلزم این است که مظنون از هزینه‌هایی که برای او در طول بازداشت بیست‌وچهارساعته‌اش متحمل می‌شوند آگاه باشد. در آن زمان، او باید رسماً آنها را پرداخت کرده و صفحه را امضا می‌کرد. اگر مدارک کافی در طول بیست‌وچهار ساعت مهیا نشود، پیگرد قانونی علیه متهم انجام نمی‌شود. امیر فقط این مسئله را خیلی بعد فهمید. او هرگز نیازی ندید به اینکه به چراها و علت‌های این قانون‌شکنی آشکار، فکر کند.

چه دلیل دنیوی می‌تواند یک ایرانی را مجبور کند تا خودش را برای قانون یا حفظ آن به زحمت بیندازد؟ اینجا قانون همیشه با پنبه سر می‌بُرد، درست است؟ اینجا قانون همیشه سرِ اسلحه بوده است، این‌طور نیست؟ تمام چیزی که امیر می‌خواست این بود که بفهمد قانون یا غیرقانون، چرا او دستگیر شده و هنوز هیچ نظری راجع به این داستان نداشت. ناامید از این‌که بفهمد متهم به چه چیزی است ــ من آرزوهای بزرگ خضر جاوید را داشتم ــ که حالا کنار میز ایستاده بود.

«ما آنقدر به پای مردم ضربه می‌زدیم که عین چکمه‌هایمان سیاه شود.»

با ته کابل شلاق سر امیر را به‌طرف چپ برد جایی که دو زن چشم‌بسته روی صندلی پرت شده بودند. قبل از اینکه امیر بتواند ذهنش را جمع‌وجور کند و فکر کند که خط‌های روی صورت زن ممکن است شبیه صورت نوراقدس باشد، خضر یک قدم به او نزدیک شد. قبل از این‌که سر تیز کفش به کبودی‌ها و بانداژهای نزدیکترین زن روی مبل خونی برخورد کند، امیر رویش را برگرداند، فریادی بلند زد و بعد ساکت شد.

خضر جاوید حالا به‌سمت میز برگشته بود. او روی پنج نفر از زندانی‌های اتاق شلاقش را چرخاند تا مشخص کند که آنها باید به سلولشان برگردانده شوند. سپس به ششمی اشاره کرد:

«آن‌که سبیل دارد به سازمان برود.»

او برگشت به زنی که روی مبل بود نگاهی انداخت تو... پیرزن شاشو امشب راجع بهش فکر کن. مردا یا حرف می‌زنی یا می‌فرستمت پیش دوتا پسرت بهشت زهرا[۴۷]. ببریدش به سلولش، سرباز.»

وقتی که سرباز او را با خودش می‌برد تنها صدای ضجه‌های ضعیف او در اتاق تاریک و وحشت‌آور پیچیده بود. پیرزن به ضعیفی یک چوب خشک بود. خضر پشت میزش نشست. بدون این‌که به امیر نگاه کند یا حرفی به او بزند، سیگاری روشن کرد و شروع به کشیدن کرد. امیر صدای کشیده شدن پاهایی را که به‌سمت اتاق بازجویی می‌رفت شنید. نمی‌توانست بفهمد که چقدر زمان گذشته است، یا ساعت چند شب شده است. خضر بلند شد جلو آمد و سر امیر را چرخاند و مجبورش کرد تا به زنش نگاه کند، کسی را که مجبور کرده بودند روی مبل خونی کنار در بنشیند و با یک چشم‌بند سیاه چشم‌هایش را بسته بودند. آنها پاهایش را مثل چکمه سیاه کرده بودند. خضر دوباره سر امیر را برگرداند و سرش را به‌طرف چراغ برد. یکدفعه امیر صدای جیغ و فریاد تمام زنان جهان را که در تمام زندان پیچیده بود و توی سرش صدا می‌کرد، شنید. تا این‌که احساس کرد ستون فقراتش دارد از هم جدا

می‌شود و غش کرد. هیچ‌چیز یادش نمی‌آمد تا اینکه روی تخت سیمی آمد، روی میز استیل رنگی یک چاقوی خونی زیر نور چراغ قرار داشت.



«بیا یکی از این سیگارها را بگیر.»

«چشم‌های خضر پر از خون بود. امیر این را نه در زیر نورِ کمِ چراغ، بلکه در ذهنش احساس کرد، ذهنی که هنوز با آن شب‌های طولانی بی‌انتهای بازجویی پر شده بود.

او حتی می‌توانست تمام جزئیات خمیازه‌های خضر را به‌یاد بیاورد. خضر خسته و مانده از یک روز بلند بازجویی و مستی که از سرش پریده، جواب آخرین سؤال را یکبار دیگر خواند و امیر خمیازه و صدای قرقره کردن گلوی او را شنید. به‌نظر پسر کلنل، امیر، خضر جاوید همان مردی نبود که حالا روی تخت نشسته و هسته‌های زیتون را بیرون می‌آورد و کنار بشقابش می‌گذارد. آن خضرِ در زندان، در ذهن امیر به‌یاد مانده بود. امیر تمامی عادات و نقاط ضعفش را می‌دانست. او می‌دانست که وقتی می‌خواهد بخوابد خروپف‌های مستیش بیشتر از یک ساعت طول نمی‌کشد. موقعیت‌های زیادی وجود داشت وقتی که او سؤال طرح می‌کرد و گوشه دیوار روی تخت سفری، کش‌وقوس می‌آمد، وقتی که امیر جواب‌هایش را می‌نوشت، چهارده بار چشمک زده بود. او جرأت نکرد که دوباره درباره اینکه خیال دارد کجا بخوابد سؤال کند. باید احتمال این را می‌داد که حرف‌های او را با محمدتقی شنیده و ممکن است که نظر اشتباهی راجع به او داشته باشد.

وقتی که امیر به زیرزمین برگشت، جرقه‌ای از شک و تردید در چشم‌های ریز خضر دید. آن نگاه‌های ظالم و عریانی که تمام بار مسئولیت گذشته خضر را درون خود داشت، باعث شد تا امیر بایستد. شخصیت واقعی او ــ طبیعت خصمانه و مغرورانه ــ طغیان‌وار برگشته است. خضر تغییر نکرده بود هرچقدر هم که او سعی داشت که آن را پنهان کند، در زیر

نقاب دوستانه‌اش دقیقاً مثل همیشه‌اش بود. امیر مجبور خواهد بود تا قبل از اینکه او بگوید چه‌کار می‌خواهد بکند، منتظر بماند.

خضر لیوان خالی‌اش را پایین آورد. پای راستش را روی پای چپش انداخت. بند کفش‌هایش را باز کرد و یکی از کفش‌هایش را درآورد. امیر آن را از او گرفت و گوشه‌ای گذاشت و دست خضر را خالی کرد تا آن یکی کفشش را نیز باز کند. وقتی که امیر آن یکی کفش را بغل قبلی گذاشت، فهمید که خضر خیال دارد شب آنجا بماند. قلبش خالی شد. نه ذره‌ای به‌خاطر هفت‌تیر محمدتقی که در اتاق نشیمن بود. هفت‌تیر خودش به‌تنهایی می‌توانست به اندازه کافی باعث وحشت شود اما علاوه بر آن کنجکاوی درباره خضر بود. کنجکاوی که با شک و تردید ترکیب شده بود و اطمینانی را به‌وجود آورده بود. امیر قطعاً از نظرات برادرش اطلاع داشت و اعتقاد او مبنی بر اینکه انقلاب خود بایستی از بطن خشونت سر برمی‌آورد، او نگران بود که نکند محمدتقی آن تنفر پنهان از دشمنی که از نظر او باعث نابودی‌های تمام مردان نسلش بود را بیرون بریزد. مرزهایی برای نشان دادن خشم وجود داشت. این روزها مردم کوچه و بازار همه به‌دنبال انتقام گرفتن بودند. به‌خاطر پیش‌زمینه شخصی یا فقط به‌خاطر سرگرمی ملی. بر درخت‌های خیابان‌ها، یکی در میان یک چین پلیس‌های معروف مثل خضر جاوید به دار آویخته می‌شدند. از یک مرد جوان تشنه انتقام آتشین مثل محمدتقی که خیلی از رفیق‌هایش را در طول این سال‌ها از دست داده به‌نظر طبیعی می‌رسد. بعد از بیش از نیم قرن اختناق پلیس شکنجه‌گر را از خانه‌اش بیرون بکشند و قربانی انقلاب بزرگ‌شان بکنند.

اما من باید در این موقعیت چه‌کار کنم؟ آداب و رسوم قبیله‌ای قدیمی ما هنوز وجود دارد اگرچه به‌نوعی کمرنگ شده است. یکی از آنها وظایف صاحبخانه است که از مهمانش حمایت می‌کند حتی اگر دشمن خونیش باشد. فشار زندگی شهری شاید باعث شود که به سختی این آداب را ببینیم اما کسی آن را فراموش نکرده است.

چرا من بر این باور بودم که باید این قانون مهمان‌نوازی را به‌شکلی خیلی جدی اجرا کنم، انگار وظیفه خاصی بود که مراقب خضر جاوید باشم؟ آیا حق نداشتم که او را بیرون بیندازم؟ حتی یک سر سوزن راضی نبودم که او در خانه‌ام بماند. از تبعات نگه داشتن او اینجا ترسیده‌ام، اما از بیرون کردن او هم به همان اندازه می‌ترسیدم. اگر به عادات و رسوم متوسل شده‌ام، تنها دلیلش این بود که ترسیده بودم. شک ندارم که اگر خضر را در خیابان دیده بودم فقط راهم را کج می‌کردم و می‌رفتم. اما حالا موقعیت متفاوتی بود و من گیر کرده بودم و راه فراری نداشتم.



«داری به چی فکر می‌کنی رفیق؟» او کلمه رفیق را مسلماً به‌صورت کنایه‌آمیز به‌کار برده بود. امیر هیچ نظری درباره اینکه او به چه فکر می‌کرد نداشت. برگشت تا به خضر نگاه کند. روی تخت لم داده بود نصف تنه‌اش روی بالش و نصف دیگر را زیر بازوی راستش گذاشته بود. به لیوانی که در دست داشت نگاه می‌کرد که بدون اینکه امیر بخواهد پر شده بود. به آرامی عرق را توی لیوان چرخاند تا اینکه امیر من‌من‌کنان جواب داد که به چیزی فکر نمی‌کند.

«من امشب اینجا می‌خوابم.»

خضر این را با حالتی عصبی و بی‌پروا عنوان کرد و اعتمادبه‌نفسش را با لبخندی ماهرانه به رخ کشید. امیر پاسخ داد که یک تختخواب هست و او ملحفه‌هایش را عوض می‌کند.

خضر هیچ نگفت و امیر فهمید که او می‌خواهد وانمود کند که اتفاقی نیفتاده است. خضر به‌نظر گرمش شده بود، بلند شد و کتش را درآورد. وقتی به جالباسی رسید و می‌خواست کتش را آویزان کند، امیر جلد هفت‌تیرش را کنار بازویش دید. همان‌طوری که در اتاق بازجویی به شانه چپش آویزان بود کمی هم زاویه داشت که به‌راحتی بتواند با دست راستش آن را بگیرد و بیرون بکشد. وقتی خضر دوباره نشست، امیر بهتر می‌توانست جلد تفنگش

را ببیند که دسته هفت‌تیر از آن بیرون آمده بود. خضر لیوان را بلند کرد و به‌طرف دهانش برد. نیشخندی زد و گفت:

باورت می‌شود که تمام مدت ضرب‌وشتم‌های انقلاب، من دقیقاً از وسط شهر عبور و مرور می‌کردم. باورت می‌شود؟

امیر گفت که باور می‌کند. او می‌دانست که عرق به کله‌اش رسیده اما هنوز مست نشده یادش می‌آمد بعضی شب‌ها وقتی که اتاق بازجویی شلوغ نبود خضر در اتاقش می‌نشست و بعد از یکی دو لیوان مشروب، درباره خودش و شجاعت‌هایی که در ظفار به خرج داده و مأموریت‌های خطرناکی که در کنار مرداب مرز عراق شرکت داشته و همگی را با موفقیت به‌پایان رسانده، حرف می‌زد. درواقع پیشرفت سریع او در سرویس‌های امنیتی به‌نظر می‌رسید نشانه این بوده که چیزی برای حرف زدن، در آن وجود داشته است.

«شاید اوایل اسفند بود ـــ درواقع ده روز بعد از بیست‌ودو بهمن ـــ روزی که شاه رفت[1] ـــ که من سه‌تا از رفیق‌هایم را دیدم دو نفر از آنها زندانی‌هایم بودند و آن یکی را هم می‌شناختم. فکر می‌کنی چه شد؟ رنگشان مثل گچ سفید شد. خیلی خوب می‌دانستند که جیغ و فریاد از طرف آنها برابر با مرگ همه‌شان است. فکر می‌کنی بعد از آن چه شد؟ همه‌چیز خوب و خوش تمام شد. غیر از اینکه فردا صبح زود روی صفحه اول روزنامه حزب شما، تیتر زده بود با این عنوان که می‌پرسد این چه انقلابی است که اجازه می‌دهد جلادهای سابق آزادانه در خیابان راه بروند. و البته این خبر زیر عنوان بزرگی بود که شما اعلام کردید، مشغول چاپ لیست تمامی جاسوسان ساواک بودید. رفیق‌ها به ردپای شیر اشاره کرده بودند. خوب، حزب شما از آن به بعد قصد چه کاری داشت؟ چرا شما مشروب نمی‌خورید؟

---

۱ به‌نظر می‌رسد که در تاریخ‌ها اشتباهی صورت گرفته است زیرا شاه روز ۲۶ دی ماه سال ۱۳۵۷ کشور را ترک کرد.

در ذهن امیر شکی نبود که خضر این داستان را به‌خاطر محمدتقی تعریف می‌کند. خضر کاملاً به برادر وحشی و کله‌شق امیر مشکوک بود و از او می‌ترسید. اما می‌خواست این حس را القا کند که او تنها کسی نیست که نگران کارهای اوست. شاید او تصمیم داشت شب را اینجا بگذراند تا کاملاً این حس که او از ترس محمدتقی فرار کرده را از بین ببرد. چنانچه اتفاق افتاد، دلیل او برای اینکه آن‌گونه عمل کند متفاوت بود، اما امیر بعدها از مسئله آگاه شد. «گفتی نوشیدنی نمی‌خواهی. چرا؟»

امیر گفت دوست ندارد، نوشیدنی مغزش را از بین می‌برد. خضر این را قبلاً سؤال کرده بود حالا داشت دوباره می‌پرسید. این نشان می‌داد که دوست داشت دوباره خودش را تکرار کند. امیر آنقدر خضر را خوب می‌شناخت که می‌دانست این نشانه مستی غیرمنتظره‌اش نیست. خضر لیوانش را سرکشید و به امیر گفت که می‌تواند سر بطری را دوباره سر جایش بگذارد و برای فردا عصر نگاه دارد. سپس بدون اینکه برای چروک شلوارش داد و بیداد کند، رفت و روی تخت کش‌وقوس آمد و چشم‌هایش را بست. امیر می‌دانست که خضر همیشه با یک چشم باز می‌خوابد و هرگز عمیق به خواب نمی‌رود. اما بالاخره او در رختخواب بود و عصر به‌پایان رسیده بود یعنی امیر هم بالاخره می‌توانست به خواب فکر کند. او می‌توانست بالا برود و تشک و پتویی برای خودش بیاورد. اما درست برعکس تصمیم گرفت، نخست اینکه نمی‌خواست با محمدتقی روبرو شود و دوم اینکه نمی‌خواست شک خضر را بیشتر از این برانگیزد. او یک جای موقت برای خوابیدنش روی تشک بوریایی کف زمین درست کرد. اما امیدوار نبود که بتواند بخوابد. یک‌بار بیدار شد و لیوان و بقیه وسایل را در سینی که نمی‌خواست آن را بالا ببرد و چراغ را خاموش و روشن کند، گذاشت. سپس برای مدتی درحالی‌که بیدار بود دراز کشید و به این فکر کرد که خضر می‌خواهد درِ زیرزمین بسته باشد یا همین‌طور نیمه‌باز بماند. هر دفعه که بیدار شد دقت کرد که چشم راست خضر نیمه‌باز است. ضمناً متوجه شد که خضر طوری خوابیده که رویش

به‌سمت اتاق باشد. امیر معمولاً رو به دیوار می‌خوابید. با چراغ روشن و درِ نیمه‌باز، او سیگاری روشن کرد و به پشت دراز کشید. یکی از بازوهایش را روی پیشانیش گذاشته بود. سعی داشت با دودی که از لای انگشت‌هایش بیرون می‌آمد خودش را آرام کند. خواب معنی نداشت، نه به‌خاطر اینکه تمام بعدازظهر را خوابیده بود بلکه برای اینکه همین‌طور داشت فکر می‌کرد که با خضر ــ دشمن درونی‌اش ــ و محمدتقی باید چه‌کار کند. می‌خواست با این مسئله خیلی عادی برخورد کند اما همین هم غیرعادی بود. فقط می‌توانست امیدوار باشد که محمدتقی از خرِ شیطان پایین آمده و به رختخواب رفته است. حتی از این مهم‌تر مسعود بود. خدا کند حداقل امشب را توی مسجد یا کمیته[۳۸] محل بخوابد و نباید خودش را در خانه نشان بدهد. هم‌چنین امیدوار بود که پروانه از مشکل کوچکش خبردار نشده باشد. زیرا احتمالاً او آخرین فردی باشد که انتظار می‌رفت چنین کاری انجام بدهد و راز را برملا کند و باعث بدبختی یک خانواده بشود. امیر علی‌رغم تمام کارهای غلطی که در طول این انقلاب انجام داده بود از اینکه نگاه شیطان روی خواهر و برادرش اثر گذاشته باشد ترسیده بود. محض رضای خدا همه آنها تا گردن توی این ماجرا هستند.

«فکر کنم بروم دماغم را عمل کنم.»

حالا بعد از آن صدای شیرین مریض مست و خواب‌آلود، تغییری در حالت صدای خضر وجود داشت. امیر خودش را بالا کشید و سمت خضر رفت تا با او روبرو شود. آنجا ایستاده بود کنار راهرو و برادرش محمدتقی یک تشک و لحاف دستش گرفته بود.

«فکر کردم شاید زمین نم داشته باشد، برادر. در ضمن سینی را بالا می‌برم.»

امیر ناشیانه روی پاهایش پرید. نمی‌دانست اول باید چه‌کار کند تشک و ملحفه را بگیرد یا سینی را به برادرش بدهد. با دستپاچگی مطلق خضر ــ همانطور که زیرچشمی باید محمدتقی را که در راهرو ایستاده بود می‌پایید شروع به صحبت کرد با صدایی کاملاً خشک و رسمی:

«پدرم گفت... پدرم دوست داشت دفن شود... در بالاترین قسمت خارج از شهر... روی تپه بلندی خارج از شهر... او جای کوچکی را دیده و خریده بود.»

ا... بله... خدا روحش را...

«برادر!» فریاد محمدتقی امیر ر تکان داد و تصمیم گرفت که اول تشک را بگیرد و بعد سینی را بدهد. برادرش لوازم تختخواب را پهن کرده و دستش را دراز کرده بود و منتظر بود تا سینی را از او بگیرد. این به او کمک کرد. مثل کسی که در خواب راه می‌رود سینی بشقاب‌های کثیف را برداشت و به برادرش داد. «برایت کمی آب می‌آورم.»

«پدرم می‌خواست در هوای باز دفن شود، او می‌خواست که نسیم خنکی از کوه‌ها بیاید و بوزد. می‌دانید، او اعتقاد داشت که هوای تازه برای روح خوب است... نمی‌دانم چرا دارم به مرگ پدرت فکر می‌کنم مرگ کلنل، لعنتی.»

«آقای جاوید، می‌خواهید برایتان کمی لیموناد درست کنم؟»

«من می‌روم و دماغم را عمل می‌کنم و وقتی برگشتم می‌بینی که این هیولای گوشتی از روی صورتم برداشته می‌شود. پدرم همیشه می‌گفت یک مرد برای پاکی روحش به هوای تازه احتیاج دارد... لعنت به شماها، لعنت به همه شما! لعنت به همه شما گروه‌های بی‌مصرف. نمی‌توانستید آن را نابود کنید؟ شما حتی با خودتان یک کلاشینکف، اربی‌جی[۳۷] نداشتید؟ شماها هیچ‌کدام خایه نداشتید؟ آه، نه شما احمق‌های کله‌پوک بیرون رفتید و دستمال‌های ابریشمی‌تان را برای خوش‌آمدش تکان دادید منتظر شدید تا سیخ بزرگی در ماتحت‌تان فرو کند و مجبورم کردید تا دماغ باشکوهم را به دست چاقوی بی‌ابروی جراح بسپرم و یک مشت پشم به صورت معصومم بچسبونم. منی که سی سال گذشته هر روز متعهدانه اصلاح می‌کردم... و مجبورم کردید به‌جای جانی واکر درجه یک، عرق‌سگی حال‌به‌هم‌زن را از توی این پیت نفت بخورم و نیمه‌کور صبح از خواب بیدار شوم. نمی‌توانستید آن را از روی

زمین محو کنید[۴۰]... نه، نمی‌توانستید... لعنت به همه شما! حالا می‌خواهید بروید انقلابی در کشور ترکمن‌ها راه بندازید، نمی‌خواهید؟ من همه شما را می‌کشم، حرام‌زاده‌ها![۴۱]

«می‌خواهید برایتان سیگاری روشن کنم؟»

تنها پاسخ خضر خرخر بود. امیر کمی آرام شد و امیدوار بود که مهمانش به خواب عمیقی فرو رفته باشد. او یک‌بار دیگر سرش را روی بازویش گذاشت به سقف نمدار برآمده ریرزمین خیره شد، اما مطمئن نبود که خضر به خوابی عمیقی یا حتی چرت مستی فرو رفته است. در زندان آنها به خضر می‌گفتند «سگ.» زیرا سگ‌ها همرمان خواب و بیدارند.

از دور و نزدیک گاه‌به‌گاه صدای شلیک می‌آمد. انگار که می‌خواستند به امیر یادآوری کنند که با پناه دادن به خضر چه ریسک بزرگی کرده است. دقیقاً طرفدارهای خضر همان‌هایی هستند که تیراندازی می‌کردند. عجیب این بود که خضر کاملاً به آنچه که در اطرافش رخ می‌داد بی‌توجه بود یا حداقل این‌طور نشان می‌داد. تمام ظواهر بیرونی حاکی از این بود که او به هرچیزی که رخ می‌داد به‌عنوان موردی طبیعی و عادی برخورد می‌کرد. امیر به‌هرحال می‌دانست که خضر آدم دست‌وپاچلفتی نیست و این رفتار او نشانه بی‌خیالی اوست و از او بعید است. حتی اگر او اعصاب آهنین هم داشته باشد، نمی‌تواند واقعی باشد. این مسئله باید ناشی از حس درونی اطمینان و اعتمادبه‌نفس او باشد که تمام این بی‌خیالی‌اش را پوشش می‌داد. به‌هرحال او یک پلیس ناشناخته بی‌نام‌ونشان نبود. این نشانه یک جاه‌طلبی فروخورده است و بلکه عقده خشمگین پستی است که یک‌بار هم آن را نشان داده بود. می‌دانی من در دفتر تنها کسی بودم که اسم جعلی نداشتم؟ امیر دلیلی نمی‌دید که داستان او را راجع به سه زندانی پیشین او ـــ احتمالاً قلابی بودند ـــ که آنها را در خیابان دیده بود، باور نکند. امیر خضر را آنقدر خوب می‌شناخت که مشکوک بشود که ـــ کنار خودستایی صرف ـــ چند کارت برنده را در آستینش داشته باشد.

آیا هیچ‌وقت حتی یک‌بار هم به خودش نگفته بود که او یکی از تشکیل‌دهنده‌های تظاهرات بی‌کاری پلیس‌های امنیتی است که خارج از دفتر نخست‌وزیری در دولت انقلابی اعتراض می‌کردند.

در طول دوره‌ای که امیر در زندان بود به این نتیجه رسید که ساواک یکی از سفت‌وسخت‌ترین سازمان‌های سری بود. اما واقعاً اعضای آن به کاری که می‌کردند اعتقاد داشتند؟ منصفانه است اگر فرض کنیم که شورش انقلابی مردم بر آدم‌هایی مثل خضر تأثیر گذاشته و آنها را مجبور به عکس‌العمل کرده است حتی اگر این اثر روی زندگی‌هایی که آنها اداره می‌کردند خیلی هم مختصر بوده باشد. مسلماً با تمام جرأتی که در کارشان بود، خضر نمی‌خواست ترس خودش را از انقلاب قبول کند. در غیر این صورت چرا وقتی که سرش در قنجانش بود، آگاهانه یا ناآگاهانه بی‌ربط غرغر می‌کرد ــ تمام آنها با انقلاب مرتبط بوده است؟

نمی‌توانستید ــ یا اجازه نداشتید ــ که هیچ کاری را بدون اجازه انجام بدهید؟ می‌توانست انجام بشود. می‌دانم که می‌توانست انجام شود. به‌خاطر اینکه ما حتی برنامه داشتیم که خمینی را بکشیم اما اجازه نداشتیم این کار را بکنیم. شما چه؟ شما هم از آن بالا اجازه نداشتید که هیچ کاری انجام ندهید بله... شما آدم‌ها را بخش‌بندی می‌کردید وقتی که قرار بوده که تروریست نباشید یا اینکه قرار بوده دموکراتیک نباشید یک‌دفعه دموکرات شدید. شماها هیچی نیستید جز سربازهای مزدور خائن به وطن.[۴۲]

من داشتم با لبخند نیم‌بند روی صورتم، به سقف یادکرده زیرزمین نگاه می‌کردم داشتم، فکر می‌کردم که چقدر همه اینها جذاب است. زیرا شکی نبود، مهم نیست ما چه کرده‌ایم، که ما خائن هستیم و ملامت شده‌ایم. مردی که امنیت ملی را برعهده دارد شلاقش را برای تحویل دادن نفت کشور در دست گرفته است. پلیس، موشک ضد هوایی سام هفت. تمام چیزی که احتیاج داشتیم تکان دادن سر و اشاره است، تا رهبر انقلاب را به هوا بفرستیم، نه، اشتباه ماست، هر کاری که کردیم یا نکردیم. بدتر از همه این

است که هر کاری که امکان داشت انجام دهیم یا ندهیم، نتیجه‌اش این است که ما مستحق سرزنش و خائن به کشورمان هستیم.

«این تو هستی که ادعا می‌کنی تاریخ را حمل می‌کنی نه من. نه ما!»

«اما اگر می‌توانستیم آن کار را انجام دهیم، نمی‌توانستیم کسی را که قرار بود ناجی ملت باشد از بین ببریم.»

«قرار بود ناجی باشد یا اینکه شما فرض را بر این گذاشتید؟»

خضر حالا ایستاده بود و گیج به امیر نگاه می‌کرد، بدون اینکه احترامی برای او قائل باشد. امیر مجبور بود تا تسلی بدهد و خودش را روی شانه‌های او بیندازد. بنابراین می‌توانست پشتش را نگاه کند. او از خضر انتظار داشت که با شوقی دوباره به او تکیه کند. اما در عوض، او شیشه عرق را به‌سمت خودش کشید، برای خودش نصف لیوان ریخت و یک‌دفعه سرکشید و به‌سمت دوتا بالشش رفت بدون اینکه یک کلمه حرف بزند. این سکوت شاید او را برانگیخت تا امیر از او به دور از کنجکاوی وحشتناک بپرسد:

«اگر انقلاب به‌شکل دیگری اتفاق می‌افتاد، چه تفاوتی برای شما داشت؟ واقعاً چه تفاوتی؟»

این‌بار خضر بدون چشم برهم زدن جواب داد: «در این شرایط من برای تو کار می‌کردم. می‌توانستم ویسکی‌ام را دوباره بخورم. شغل بازجوییم را ادامه می‌دادم و مجبور نبودم دماغم را عمل کنم یا موی برس زمین‌شوی را به صورتم بچسبانم که برای این گروه جلاد کار کنم. خضر پکی به سیگاری که امیر برایش روشن کرده بود زد و با بی‌خیالی جواب داد: «گوش کن پسر، پلیس‌های سیاسی مثل مذهبند تا حالا کسی شنیده که مذهبی سرنگون شود؟» او مکثی کرد و ادامه داد «گروه جدید ممکن است که این کار را شروع کنند اما آنها نمی‌روند و اساس رژیم‌های قدیمی را برمی‌گردانند. به تو تضمین می‌دهم که بعضی از ما توسط دوآتیشه‌های شما دار زده شدند اما این آخر داستان نیست. ما پایه و اساس همه‌چیز هستیم. ما شالوده و پایه دولتیم درست مهندس من.»

خاکستر سیگار روی دست امیر افتاد برای همین او جاسیگاری آورد و زیر تکان‌های دست خضر نگاهش داشت. آن را تا وقتی که افتاد نگه داشت. وقتی که خضر شروع به حرف زدن کرد معلوم نبود که خواب است یا بیدار. او به‌نظر نیمه‌بیدار می‌آمد و با هیچ‌کس حرف نمی‌زد. با خودش حرف می‌زد و زندگیش را نگاه می‌کرد.

«پس گفتم من آمده‌ام تا به شاه و کشورم خدمت کنم. فکر می‌کردم که کلنل به دماغ من خیره شده است. پایین را نگاه کردم تا او نتواند دماغ مرا ببیند و به او گفتم که جنبه مثبت مرا ببیند که قبلاً هم چنین چیزی از او خواسته بودم. حالم از دوره‌های ملاقات کلوپِ کتابِ پنج‌شنبه بعدازظهرهای معلم‌ها[۴۳] به هم می‌خورد. فقط به‌منظور فرار از خستگی به آنها ملحق شدم درواقع خودم راهش انداختم و بعد از آن خسته شدم. حالم از آن بعدازظهرها و معلم‌ها به هم می‌خورد که فقط ول می‌چرخند تا معتاد به تریاک نشوند. از دوچرخه فکستنی‌ام خسته شده بودم که همیشه در جاده‌های سنگی پنچر می‌شد و باید تمام راه خانه آن را پشتم بگیرم تا پنچرگیری کنم و بعد صبح برگردم روستا به آن بچه‌های کله‌تراشیده شپشو دماغو درباره نبرد خشایارشا کبیر توضیح بدهم. تو هم معلم تاریخ بودی، درست است؟

«بله.»

«پس هم‌دردیم. من از هفت سوراخ بدنم عرق می‌ریخت. همه‌چیز پر از خاک و درخت نخل و ناامیدی بود. یک عرب دراز دیلاق و تعدادی بوفالوی آبی وجود داشت. پس من به کلنل گفتم از درس دادن، دوچرخه، رطوبت، گردوخاک و بچه‌ها خسته شدم. کثافتِ روی صورت‌شان هفت سگ گرسنه را غذا می‌داد. گفتم که می‌خواهم به کشورم خدمت کنم. همیشه از شنیدن اینکه جوان‌های جاه‌طلب می‌خواهند به کشورشان خدمت کنند خوشحال می‌شوم. او گفت که یک مرد جوان باید خودش را بالا بکشد و آینده روشنی را برای خودش شکل بدهد و گفت من آمده‌ام تا یک مرد لایق

باشم و همین‌طور بودم، لایق و توانا و این اولین‌بار است که همه مرا می‌شناسند. من از اینکه هیچ‌کس به من اهمیت نمی‌دهد خسته شدم.

من از بی‌اهمیت بودن دارم خفه می‌شوم. اگر کسی به من توجه کند همهٔ چیزی که می‌بیند این است که من قدکوتاه هستم و دماغ بزرگی دارم. این همهٔ چیزی بود که در من است. فقط یک کوتوله با یک دماغ گنده، درست است؟ اوه نه من بیشتر از این بودم. می‌دانستم که من باارزشم. نه مثل آن معلم‌هایی که دور هم پنج‌شنبه شب‌ها جمع می‌شوند روبرو و پشت سر به من می‌خندند. به‌خاطر اینکه من از شعر نیما یوشیج[۲۴] به اندازه آنها سر درنمی‌آورم. اما در این شش ماه اول ثابت کردم که کلنل مرا اشتباه انتخاب نکرده است.

«تو بیداری؟»

«بله بیدارم و به شما گوش می‌دهم.»

«فکر نکن که نوعی مریضی دارم. نه، از تحقیر شدن خسته شدم. می‌خواستم شناخته بشوم. کمی قدرت می‌خواستم. به‌خاطر اینکه هیچ‌کس نمی‌دانست که من چقدر خوب بودم و چقدر لایق و قوی بودم. داشتم می‌رفتم که این را به هر قیمتی شده ثابت کنم. پس رفتم و در جلوی اتاق کلنل را زدم و به او گفتم می‌خواهم به مملکتم خدمت کنم. تمام حشره‌هایی که دوروبر سرهای کثیف بچه‌هایم می‌چرخند را دیده‌ام و داشته‌ام و از کلاس‌های درسی که مدام در آن تکرار می‌شود که خدا می‌داند چه اتفاقی در آنجا می‌افتد، بیزارم. اما قدرت می‌خواهم، قدرت واقعی... این آن چیزی است که می‌خواهم.

«کلنل گفت که نشانش دهم که چقدر لایقم. به او گفتم به من ۴۸ ساعت وقت بدهید کلنل و او تا آخر هفته وقت داد. تا شنبه صبح گزارش کاملی در مورد شش معلمی که راجع به نیما یوشیج و جرج پولیتزر[۲۵] تحقیق می‌کردند، روی میز شما می‌گذارم. تا به شما نشان بدهم که چه‌جور آدمی هستم. شش ماه بعد آنها پشت میز بار بودند. می‌خواستم توجه آنها را به خود جلب کنم و دقیقاً همین کار را کردم. می‌خواستم به آنها بفهمانم که آدم‌ها را نباید با

میزان کوتاهی قدشان و بزرگی دماغشان قضاوت کرد و این کار را کردم. سپس یک جفت کفش سفارش دادم که در کف آن، پاشنه کار شده بود و تصمیم گرفتم تا دماغم را عمل کنم. اما شرکت نمی‌گذاشت که این کار را بکنم. آنها می‌گفتند به اندازه کافی وحشتناک نیستم. بعداً فهمیدم که همه‌چیز در این دنیا، جایی دارد و اینکه من برای کاری که برایش انتخاب شده‌ام، ایده‌آل‌ترین دماغ را داشتم. اما این انقلاب حالا کمی مرا راجع به این داستان نگران می‌کند. نیاز دارم که دماغم را عمل کنم. پس اگر به اندازه کافی زندگی کنم دفعه بعد که اینجا می‌آیم تو این تکه‌گوشت اضافی و غضروفی چاق را روی صورتم نخواهی دید. چون فکر می‌کنم که بیشتر از نصفش از بین خواهد رفت.

«اجازه بدهید ته‌سیگارتان را بگیرم.»

«خودم را خیلی روشن توضیح دادم، نه؟ بیا خاموشش کن.»

«بله خیلی واضح. وقتی که شما مرا بازجویی می‌کردی، همیشه فکر می‌کردم که خیلی روراست و حتی شجاع هستید. اما چرا از این ویژگی‌تان در برابر مردم استفاده کردید؟ الان مطمئناً ترسیده‌اید؟»

«تو خیلی احمقی!» هیچ جوابی از طرف امیر داده نشد. او ادامه داد «من خیلی آدم کشته‌ام.»

او برای مدتی ساکت بود و غیرمستقیم به صورت امیر نگاه می‌کرد و منتظر کلمات او بود تا مانند سَم در رگ‌های او جاری شود. او ادامه داد:

«... اما یک ترسو با حالتی خونسرد نمی‌تواند کسی را بکشد. یک ترسو معمولاً در مورد انسانیت و اخلاقیات صحبت می‌کند تا ترس خود را پشت سر چنین حرف‌های بی‌ارزشی پنهان کند. این‌جور آدم‌ها فقط جوجه هستند. اما من... من شجاعم. تنها یک‌بار در زندگی‌ام ترسیدم، وقتی نگران شدم که من نیز ترس آن معلم‌ها را بپذیرم. آن زمانی است که به دیدار کلنل رفتم. پس وقتی خودم پلیس مخفی شدم، بر ترس خود از پلیس مخفی غلبه کردم. می‌بینی، قبل از اینکه ترس مرا شکست دهد، من خودم تسلیم آن شدم. بعد

از آن هرگز نترسیدم، فقط هیجان‌زده می‌شدم. وقتی درِ اتاق کلنل را زدم، می‌دانستم که دارم چه‌کار می‌کنم؛ داشتم شغل شکنجه‌گری و مرگ را احساس می‌کردم، پس بایستی شجاع می‌بودم.

از من می‌پرسی که چرا هم‌چنان ادامه می‌دهم؟ تو خیلی ساده‌ای. هیچ نظری نداری. پس چه باید می‌کردم؟ باید تسلیم می‌شدم؟ در ملأ عام اعتراف کرده و نسبت به گناهان خود احساس ندامت می‌کردم؟ کجا؟ به چه کسی؟ و دقیقاً چه وقت؟ و انتظار داری که شجاع نباشم؟ اگر شجاع نباشم به همین زودی‌ها کشته خواهم شد. اگر بترسم، قبل از اینکه آنها مرا بکشند، صد بار خواهم مرد. خیلی از جوان‌ها وقتی نخستین شیپور انقلاب را شنیدند، عصبی شدند و همه‌چیز را خراب کردند، چون خایه نداشتند. ترسوهای بدبخت. پس من مجبورم شجاع باشم به‌خاطر اینکه می‌خواهم زنده بمانم و نمی‌خواهم گلویم را کسی پاره کند. نه، اگر تو جای من بودی نمی‌خواستی که بمیری و تو ـــ از آنجا که خیلی خوب می‌شناسمت ـــ مسلماً نمی‌خواستی جای من باشی. صدای تمام آن موشک‌ها را از بیرون می‌شنوی؟

بله او به‌خوبی می‌توانست صدایشان را بشنود؟ مسعود به خانه برگشته است؟ یا محمدتقی به خیابان رفته؟ او بوی خون شنیده، عقلش را از دست داده و به‌طرف زیرزمین رفته و به خضر شلیک کرده است؟

او نمی‌تواند چشم از جای تفنگ خضر که طرف چپ شکمش بسته، بردارد و بعد او به هفت‌تیر نگاه می‌کند. در همان لحظه پلک چشم راستش پرید و روی صورت شبه‌ماسکش باز و بسته شد. دستش سمت دسته هفت‌تیر رفت تا آن را محکم بگیرد. امیر تصمیم گرفت که دراز بکشد، سیگاری روشن کند و به سقف شلوغ خیره شود تا مجبور نباشد که مراقب هفت‌تیر باشد.

«اگر من امتحان ورودی مدرسه افسری را قبول شده بودم شاید همه‌چیز تغییر می‌کرد. اما من قبول نشدم. قدت باید بیشتر از ۱۷۳ سانتی‌متر باشد. چهارده سال پیش بود قبل از اینکه با افسرهای منتخبی روبرو شود که حالا

ژنرال شده بودند. آن روز شخصاً به مقر فرماندهی آنها رفته بودم تا یکی از آن افسرهای درجه پایین را دستگیر کنم. یک ستوان دوم جوان. انگشت کوچک او را پیچاندم و به دفتر ژنرال بردمش و پرتش کردم روی زمین. یک‌راست در چشم ژنرال نگاه کرد و بعد آن ستوان دوم را که بیش از پنج فوت قد داشت را با نوک پایش کتک زد و به آن حرامزاده بی‌مصرف دراز گفت که بلند شود.

آنها درِ زیرزمین را می‌کوبیدند و من و خضر می‌توانستیم صدای پاهای سنگینی که از پله‌ها پایین می‌آمدند را بشنویم. ما با هم بلند شدیم و من احساس می‌کردم که دست او روی جلد تفنگش می‌لرزد. مطمئن بودم که فقط محمدتقی پشت در است. قلبم در سینه‌ام داشت منفجر می‌شد. به خضر نگاه کردم، رنگش مثل گچ سفید شده بود، انگار به دام افتاده بود. صورتش از خوردن عرق بنفش شده بود. احساس می‌کردم که دارد تلاش می‌کند تا خودش را کنترل کند.

«برادر!»

من الان دارم بلند می‌شوم و کفش‌هایم را می‌پوشم که بیرون بروم. محمدتقی بالای راه‌پله‌ها ایستاده بود و همین که من در را کشیدم آن را پشت سر من بست. چند صدای تیر سکوت کوچه را شکست. فکر می‌کردم که می‌توانم صورت کلنل را از پنجره ببینم. از گیجی محمدتقی، حیرت‌زده شده‌ام. او داشت چیزی می‌گفت که می‌دانستم خضر هم منتظر شنیدنش بود:

«شنیدی؟»

شنیده بودم اما محمدتقی جواب می‌خواست. چیزی که لازم بود گفته بشود گفته نشده بود. من زیر بغل او را گرفتم و بردمش اتاق پروانه بالای پله‌ها. او بدون توجه به من داخل آمد. داشت برای بانداژ پارچه پاره می‌کرد. من یک جعبه مقوا کنار او دیدم اطرافش پر از دارو بود... محمدتقی را روی صندلی کنار تخت نشاندم. می‌توانستم ببینم رگ وسط پیشانیش باد کرده بود، بنابراین نمی‌توانستم چشم‌های پر از خونش را ببینم. کمی جلوی

محمدتقی عقب جلو رفتم و بعد جلویش ایستادم «من از تو معذرت می‌خواهم که...» اما تقی نگذاشت من جمله‌ام را تمام کنم. او به بالا نگاه کرد. اولین‌بار بود که به چشم‌هایم نگاه می‌کرد و گفت «مسعود در خیابان است. او به دردسر افتاده و شریک‌های مهمانت در این جنایت دارند مردم را می‌کشند. نمی‌توانی صدایش را بشنوی؟»

«چرا می‌توانم. و منظور تو را فهمیدم.»

«منظور من مهم نیست. تو احتیاج داری بدانی مردم در خیابان دارند چه می‌گویند.»

امیر جواب نداد. می‌دانست این تنها راهی است که برادرش را ساکت می‌کند و جواب داد. محمدتقی آرام‌تر شد.

«ببخشید سرت داد زدم برادر. عصبانی بودم.»

«می‌دانم همه‌چیز خوب است. اما لطفاً سعی کن موقعیت مرا درک کنی و فقط برای امشب رضایت بده.»

اما محمدتقی در پاسخ به آن صدای وحشتناک بیرون از در با عجله اتاق را ترک کرده بود. پروانه درحالی‌که بانداژ شل‌وولش را محکم گرفته بود، ظاهر شد. او سخت مشغول کارش بود و به‌نظر می‌رسید به امیر توجه نمی‌کرد. امیر به‌سمت بالکن رفت تا ببیند برادر کوچکش مسعود به خانه برگشته است یا نه. مسعود کوچک نبود که به حیاط دویده بود، بلکه عبدالله پسر حبیب کلاهی بود. محمدتقی در را پشت سر مرد جوان محکم بست و او را برای خبری از مسعود تحت فشار قرار داد «کوچک کوچک... می‌دانی چه بلایی سرش آمده است؟»

«آنها به‌سمت جنگل[۲] رفتند. کوچک و گروهش دنبال آنها رفتند من کمی...»

«زخمی شده‌ای؟»

او زخمی شده بود. محمدتقی به او کمک کرد تا از کنار چاله آب پله‌های

بالکن رد شود. در همین حال فهمیده بود که کلنل که تمام مدت از پنجره به او نگاه می‌کرده، غیبش زده بود. او خوشحال بود:

«بچه‌هایم، آه بچه‌هایم...»

حضر جاوید روی تخت نشسته بود و داشت سیگار می‌کشید. کمی رنگ‌ورو به صورتش برگشته بود. امیر داشت می‌فهمید که آنقدرها هم که خضر می‌گوید، شجاع نیست. دلگرمیش به آدم‌هایی بود که می‌دانست از پشت حمایتش می‌کنند. امیر بدون توجه به برعکس شدن ماجراهایی که بیرون اتفاق افتاده بود، نشست. خضر باهوش‌تر از آن بود که در راه باغ راهنمایی بشود اما با حقیقت‌های این ماجرا روبرو نشده بود. او حتی نمی‌توانست یا نمی‌خواست با آن روبرو بشود. وقتی که داشت سیگارش را خاموش می‌کرد راحت گفت:

«من تو را در بد مخمصه‌ای قرار دادم، درست است؟»

«نه، نه به‌هیچ‌وجه!»

می‌دانی، اگر به مدرسه افسری راه یافته بودم. همه‌چیز ممکن بود به‌شکلی دیگر تغییر کند، اما من موفق نشدم. افسوس نمی‌خورم. مثل کودکی که بچه‌های دیگر حاضر به بازی با او نیستند، گریه نخواهم کرد.

«تو هنوز فکر می‌کنی که آینده‌ای داری؟»

«من می‌توانم آینده‌ام را خیلی واضح ببینم. حتی روشن‌تر از آنکه تو می‌توانی، با تصاویر خراب‌شده احمقانه‌ات.»

امیر شنید که محمدتقی و عبدالله کلاهی از پله‌های ایوان برگشتند و با عجله به‌سمت در اصلی رفتند. قدم‌هایشان سبک و سریع بود. امیر حدس زد که آنها باید کفش ورزشی پوشیده باشند. او نمی‌توانست مثل آنها از پله‌ها بالا بدود و دقیقاً همان زمانی برسد که آنها با جعبه درها و باندازها که پروانه درست کرده به کوچه می‌روند و بتواند آنها را ببیند. پروانه به‌سختی از لای در باز آنها را دید که می‌روند. بعد هم در را بست و برگشت به‌سمت اتاقش. قبل از اینکه پروانه وارد شود، امیر به زیرزمین رفت، در را به آرامی

پشت سر خود بست و منتظر ماند تا مطمئن شود که خواهرش به طبقه بالا رفته است. سپس رفت و دوباره نشست. خضر جاوید هنوز آنجا دراز کشیده بود، درحالی‌که دستش را بر پیشانی گذاشته و چشمان خود را بسته بود. کنترل کردن طعنه خیلی برایش دشوار بود:

«پس، جوان‌ها بیرون کارهایی می‌کنند، این‌طور نیست؟» سپس، انگار که با خود صحبت می‌کرد: «گمان می‌کنم که صبح باید بیرون بروم و خدمت آنها برسم.»

دو شلیک، یکی پس از دیگری. قلب امیر به درد آمد، و فراموش کرد که قرار بود چه چیزی به خضر بگوید. خضر به خود فشار نیاورد، بلکه به‌جای آن، انگار به آرامش عظیمی رسیده بود، شروع به خروپف با صدای بلند کرد. امیر از آنجا که یکی از چشم‌هایش نیمه‌باز بود، با این تصور که خضر به خواب رفته، سیگاری برای خود روشن کرد.

می‌دانم که خضر نمی‌خواست محمدتقی در را برایش باز کند، اما او این کار را کرده بود و من نمی‌توانستم کاری در این مورد انجام دهم. خضر عمیقاً نگران است، می‌دانم، اما نمی‌خواهد با این موضوع روبرو شود. می‌دانم که خضر از اینکه من رفتم و با محمدتقی صحبت کردم، ناراحت نیست و مطمئنم که خضر به‌خوبی از آنچه که محمدتقی در مورد او فکر می‌کند آگاه است. تمام سعی خود را کردم که بهانه‌ای به‌دست محمدتقی نیفتد که به درگیری ختم شود و چنین هم نشد، اما این تنها در مورد اجازه دادن به خضر برای اقامت یک‌شبه بود نه برای همیشه بود. سعی کردم مستقیم به‌سمت پایین نزد خضر بروم، که این کار را انجام دادم و او حتی یک کلمه هم در مورد آنچه اتفاق افتاده بود، به‌طور مستقیم صحبت نکرد، اما... هنوز نگران هستم. در مورد برادرانم نگرانم و این نگرانی را می‌توانم در چشمان کلنل هم ببینم. محمدتقی بیرون رفته است، اگر تنها عبدالله را به خانه بیاورد. کوچک هنوز هم بیرون است و به قول عبدالله، مشکل فراتر از شهر رفته است، به جنگل.

عرق سرد از بدنم می‌چکید. پلکم به‌قدری خشک بود که انگار دو آجر خشک را به هم می‌مالند. یک سیگار، سپس سیگار بعدی...

درست اذان صبح شنیدم که کسی در زد. به‌سمت در رفتم درحالی‌که مراقب چشم نیمه‌باز خضر جاوید بودم، به طبقه بالا رفتم. محمدتقی در حیاط بود، کنار حوض چمباتمه زده بود و دست و صورت خود را می‌شست تا بعد از آن شب طولانی کمی خستگی در کند. تمام شب مشغول چه کاری بوده است؟

«کوچک کجاست؟ آیا او تمام شب در مسجد بود؟ چرا به خانه نیامده است؟»

«حال او خوب است.»

«من نگران بودم.»

«این‌بار همه‌چیز خوب تمام شد.»

محمدتقی بلند شد و به‌سمت ایوان رفت. امیر فکر کرد که او احتمالاً به شستشو نیاز دارد. او لبه استخر نشست، دود و خستگی شب را از چهره‌اش زدود. اما هنوز هم نگران بود. منتظر شد تا ببیند محمدتقی چه کاری انجام می‌دهد. در عمق وجود خود احساس کرد که برادرش قرار نبود در خانه بماند. و او نماند. یک دقیقه بعد، با کیسه‌ای که بر شانه خود انداخته بود به ایوان بازگشت. امیر می‌خواست از او بپرسد که او به‌تنهایی بیرون می‌رود و یا با شخص دیگری؟ سپس متوجه شد که سؤال بی‌معنی‌تری از این پرسش وجود نخواهد داشت. بنابراین ساکت در انتظار محمدتقی ماند تا به پایین به‌سمت در بیاید. او می‌توانست صدای ضربان قلب خود را احساس کند، نگران بود که نکند محمدتقی با حالت قهر و بدون گفتن کلامی، حتی بدون خداحافظی، خانه را ترک کند. اما محمدتقی عصبانیت خود را کنترل کرد. جلوی در ایستاد، بازگشت و بدون اینکه دلیلش را بداند، انگشت سبابه خود را بر سبیل نازک، طلایی خود کشید و به امیر نگاه کرد:

«مرا ببخش اما تا زمانی که پلیسی در این خانه است، دیگر پا به این محل نخواهم گذاشت. پروانه خواب است. از جانب من از او، پدر و کوچک خداحافظی کن.»

امیر هیچ پاسخی نداشت و محمدتقی نیز در انتظار جوابی نبود. همین که بیرون رفت، پای خود را بر روی دیوار گذاشت تا بند یکی از کفش‌هایش را که شل شده بود، ببندد.

امیر آنجا ایستاد تا اینکه برادرش رفت و سپس برگشت تا به داخل برود. همان‌طور که برمی‌گشت، چشمش به کلنل افتاد که خروج محمدتقی را از پنجره نظاره می‌کرد.

پسرم... پسرم... آه بچه‌هایم...

امیر نمی‌توانست به چشم‌های پدرش نگاه کند، پس به‌سمت انباری رفت. قبل از اینکه به پایین برسد، خضر در را به رویش باز کرد. او از اینکه دید خضر آماده رفتن به بیرون است و فقط خم شده تا بند کفشش را ببندد، تعجب کرد.

«صبحانه نمی‌خوری؟»

خضر جوابی نداد. امیر نمی‌توانست از او بپرسد که در این وقت صبح کجا می‌رود، مانند مارمولکی، سریع به‌دنبال او به حیاط و تا نزدیک در رفت. همان‌طور که در را باز کرد، به‌یاد آورد که خضر عصای خود را جا گذاشته است.

«عصایت، دکتر.»

خضر جوابی نداد، اما زیر لب گفت که به‌زودی بازخواهد گشت. امیر در را پشت او بست. اما بعد از چند لحظه متوجه شد که چه کاری انجام داده است. به‌محض اینکه صدای ذهنش به مغزش رسید، احساس کرد که انگار به او گلوله خورده است. همه‌چیز در برابر چشمانش تیره و تار شد...

چرا او درست بعد از محمدتقی بیرون رفته بود؟

حسی از وحشت امیر را دربرگرفته بود. او احساس کرد که دارد حواسش را از دست می‌دهد. این حتی بدتر از کابوس‌هایش بود.

بچه‌های من، بچه‌های بیچاره من...

نمی‌دانست چه مدت آنجا پشت در مانده بود، در باران بی‌وقفه آنچه را که خضر در لحظه آخر به او گفته بود را مرور می‌کرد: «گمان می‌کنم که صبح باید بیرون بروم و خدمت آنها برسم.» عبارت «خدمت رسیدن» بارها و بارها مانند چکش بر سر او کوبیده شد، اما او قادر نبود ــ و یا شاید فقط جرأت نداشت ــ تا معنای شوم پشت آن کلمات را درک کند. فقط در آن زمان بود که متوجه شد چقدر از خود و از خضر جاوید متنفر است. در ذهنش خود را می‌دید بدبخت، مریض و چهره وحشیانه خضر جاوید در طی بازجویی‌های وحشتناک شب‌هنگام، سؤال‌های متوالی و آن چاقوی خونین لعنتی...

او نیز از نگاه کلنل احساس شرم کرد، که هنوز هم آنجا کنار پنجره اتاق خود ایستاده بود، جایی که او خود نیز زمانی که کلنل مادرش را کشته بود، ایستاده بود و کلنل را تماشا می‌کرد که پس از کشتن مادرش از حیاط عبور کرد و در باران ایستاد، خون از چاقویش می‌چکید و فریاد می‌زد: «من او را کشتم! بالاخره او را کشتم!»

او جرأت نداشت تا به چشم‌های کلنل نگاه کند. قناری پروانه آشفته‌حال بود: صدای زیبایش بیشتر شبیه جیغ زدن شده بود و فقط نمی‌خواست ساکت شود. اکنون هزاران کابوس ذهن امیر را اشغال کرده بود و همه یک چیز را به‌یاد او می‌آوردند: که محمدتقی زنده به خانه بازنخواهد گشت.

و او زنده برنگشت.

«امیر... امیر... مشغول چه کاری هستی؟ آیا با من به مراسم تشییع جنازه برادرت می‌آیی یا نه...»

«نه، نه! من نه برادر کسی هستم و نه پسر کسی. من هیچ‌کس نیستم و هیچ‌کس را هم نمی‌شناسم. هیچ‌کس را!»

شاید حق با پسر است. کار آسانی نیست، مرگِ آرام، موضوع آسانی نیست. اکنون من بیش از شصت سال سن دارم و متوجه شده‌ام که مردم نمی‌دانند که مرگ آرام شانس بزرگی است. یکی از سردرد مرگ‌آور خسته شده است، خستگی مثل لایه چربی به انسان می‌چسبد. تنها فکر کردن در مورد آن، حسی از رخوت و بی‌حالی به انسان منتقل می‌کند. حتی باعث مریضی می‌شود. حتی شنوندگانی که هیچ حس همدردی با من ندارند نیز می‌دانند که من به‌طور معمول زیاد در مورد مرگ صحبت نمی‌کنم. ساده بگویم که من اینجا هستم، خیس و بدحال زیر این باران وحشتناکی که تمامی ندارد. اگر خطایی دارم، آن خطا حتماً این است. سعی می‌کنم شرحی، ساده و بی‌غرض از مرگ بدهم. احساس می‌کنم که آخرین اثر از قدرت انسانی خودم، همین روایت ناپسندیده از مرگ است. این تنها کاری است که می‌توانم انجام دهم؛ زیاده از حد در مورد مرگ سخن نمی‌گویم، نه به‌هیچ‌وجه. چه کاری دیگری می‌توانم انجام دهم؟ آیا من نیز نمی‌خواستم تا بقیه عمرم را در ایوان بنشینم و یک غروب زیبا را تماشا کنم، با سماوری که در حال قل زدن است و زغالی که همسرم آماده کرده و اکنون خود نیز کنار من نشسته است ــ همدمِ تمام فرازونشیب‌های زندگی‌ام ــ من با یک لیوان ودکا و یک کاسه ماست و خیار سرگرم هستم و روی زانویم سه‌تاری است که با آن ماهور ملایمی می‌نوازم، و خیالم راحت است که بچه‌هایم همگی خوب هستند و در مشاغل خوبی در نقاط مختلف کشور مشغول به‌کار می‌باشند؟

آه، بله، من چنین چیزی می‌خواستم و معتقد بودم که سزاوار آن هستم. به‌هرحال توقع غیرمنطقی نبود. اما اکنون یک لایه ضخیم از گردوغبار قهوه‌ای‌رنگ و چرب روی سه‌تارم را پوشانده، گردوغبار مرگ. در مورد بقیه وسایل و قطعات شکسته خانه‌ام، حتی نمی‌دانم که آنها چه هستند. نفت بخاری تمام شده است و لباس‌های من هرگز در این رطوبت خشک نمی‌شوند؛ مانند آدمی بی‌خاصیت شده‌ام، که خود را در این ملحفه کثیف،

مرطوب و قدیمی پیچیده‌ام، نمی‌توانم زحمت رفتن و سر زدن به قناری دخترم را بکشم و صداهایی که می‌شنوم از هر آجری و هر دری، در هر خیابانی منعکس شده و فقط به بدبختی‌هایم اضافه می‌شوند و این باران مرگ‌آور هرگز متوقف نمی‌شود و متوقف نخواهد شد. بنابراین، جز انتظارِ مراسم تشییع جنازه مسعود، کار دیگری نمی‌شد انجام داد. چطور می‌توانم در مورد چیز دیگری فکر کنم، و یا به چیز دیگری بنگرم، درحالی‌که مرگ از همه طرف احاطه‌ام کرده و من احساس می‌کنم که باتلاقی در سینه دارم؟ پاسخ را می‌دانم. زمانی فرا خواهد رسید که لب‌ها و چشمانم در مواجهه با مرگ بسته خواهند شد و در آن زمان قادر به صحبت در مورد مرگ و یا دیدن آن نخواهم بود. آن زمانی است که مرگ از قلب من برمی‌خیزد و در نهایت گلویم را خواهد گرفت. اکنون آن زمان خیلی دور نخواهد بود. اما... چرا این لباس‌های لعنتی هنوز خشک نشده‌اند؟ من باید به تشییع جنازه برسم، اینطور نیست؟

«امیر... امیر... به کمکت احتیاج دارم، پسر...»

«نه، نه، نه!»

کسی پشتِ در است. کلنل تصور کرد که این قربانی است که آمده تا او را بگیرد، پس به‌سمت پنجره می‌رود، اما به‌محض اینکه امیر در را باز می‌کند، کلنل دو مرد جوانی را می‌بیند که در زمان دفن کردن پروانه به او کمک کرده بودند. عبدالله کلاهی و علی سیف دم در ایستاده‌اند و به سرتاپای امیر نگاه می‌کنند. امیر نمی‌داند چه‌کار کند، و از ترس پشتِ درِ مستراح مخفی شده است. زیر نگاه کلنل، عبدالله به‌سمت ایوان می‌رود. او چند لحظه‌ای از نگاه کلنل دور می‌ماند اما دوباره کلنل او را می‌بیند که به‌سمت اتاق می‌رود. کلنل کنار پنجره ایستاده و ملحفه را محکم به دور بدن خود کشیده است. عبدالله سلامی فروتنانه می‌دهد و کلنل پاسخ می‌دهد. عبدالله چند لحظه‌ای دمِ در، با سری خمیده منتظر می‌ماند و مؤدبانه اجازه می‌گیرد تا داخل شود. هنگامی که به او اجازه داده می‌شود، او با ترس، شرم و احترام

به میز نزدیک می‌شود، بسته کوچکی نقل از زیر نیم‌تنه پوستی خود درآورده و بر روی میز می‌گذارد. سپس دست خود را درون جیب شلوار پلنگی خود کرده و چند اسکناس بیرون می‌آورد و آنها را روی بسته نقل[۴۷] قرار می‌دهد. آنجا مؤدب و باوقار می‌ایستد. زیر نگاه کلنل، سکوت کرده و به پوتین‌های خود نگاه می‌کند، دستانش به‌لرزه درآمده‌اند تا اینکه لب به سخن بازمی‌کند:

«اجازه دهید تا نوکر شما باشم کلنل. من خادم شما هستم... چه‌کاری باید انجام دهم؟ آنها به من گفتند که این چیزها را بگویم اما... قسم می‌خورم، من مانند خواهرم با دختر شما رفتار کردم... اما با این حال... خیلی شرمنده‌ام که تصمیم گرفته‌ام بروم و در جبهه به طرح تجدید قوای بعدی به مسعود ملحق شوم. صادقانه بگویم که قصد بازگشت دارم. به همسرم هم گفته‌ام. آمده‌ام تا برایم دعا کنید. به دعایتان نیاز دارم کلنل.»

عبدالله ناپدید شد. او در ابری از دود سیاه از مقابل دیدگان کلنل محو شد. سرش به اندازه سنگ آسیا سنگینی می‌کرد و قلبش گویی از جا کنده شده بود و مانند قناری مجنونی مدام به قفسه سینه‌اش می‌خورد. وقتی دوباره به حال خود بازگشت، متوجه شد که دارد به پشت صندلی چنگ می‌زند. ملحفه قدیمی روی زمین افتاده بود و او آنجا ایستاده بود، کاملاً برهنه و مانند سگ زوزه می‌کشید. ذهن او خالی بود. اما هنوز هم می‌توانست احساس سرما کند و احساس سرما می‌کرد. ملحفه را به زیر پای‌های خود کشید و آن را دور خود پیچید، اما نمی‌دانست که باید چه‌کار کند. قناری در قفس خود نشسته بود. با خودم فکر کردم که آن فقط قناری است که دست از آواز خواندن کشیده بود.

بدون اینکه بداند آیا قناری‌ها نقل دوست دارند و یا نه، از درون پاکت نقلی بیرون آورد و به‌سمت قناری رفت، در مقابل قفس ایستاد، نقل را از بین میله‌های قفس به داخل فرستاد و آن را به قناری پیشکش کرد. اما قناری نه حرکت کرد و نه حتی نگاه کرد. کلنل نگاهی به باران انداخت و تصمیم گرفت تا قناری را از قفس بیرون نیاورد. حتی اگر باران نمی‌بارید، رها کردن

قناری، امضاء حکم مرگ او بود. او به زندگی خارج از قفس عادت نداشت. با اولین پرواز نقش زمین می‌شد و نخستین گربه... آن گربه سیاهی که دور حوض دزدکی قدم می‌زد، او را می‌گرفت.

به‌یاد داشته باشید که اگر باران نمی‌بارید، احتمالاً قناری را آزاد می‌کردم. به‌هرحال، از آنجا که او پس از مرگ ما، لاغر و نحیف شده و در قفسش خواهد مرد، شاید او را رها کنم تا آزادانه بیرون از این قفس بمیرد.

اما قناری پروانه از غصه نحیف و لاغر شده بود، اینطور نبود؟

او نمی‌دانست چه مدتی آنجا کنار قفس ایستاده بود و در سکوت پرنده را ورانداز می‌کرد. به لبه ایوان رفت و آنجا در محل همیشگی خود ایستاد و به باران نگریست. در حیاط نیمه‌باز بود و هیچ نشانی از بیل و کلنگ نبود. امیدوارم که امیر بیرون نرفته و آنها را با خود نبرده باشد.

هیچ قطعیتی در مورد هیچ‌چیز وجود نداشت. کلنل احساس تنهایی وحشتناکی می‌کرد. جز باران که بر سقف شیروانی زنگ‌زده قدیمی می‌بارید، صدای دیگری به‌گوش نمی‌رسید. کلنل نمی‌توانست به‌خاطر بیاورد، حداقل یک‌بار مدت‌ها پیش، رنگ اخرایی سقف را در غروب آفتاب پس از رگبار دیده بود. ذهن او خالی بود. آیا آن غروب آفتاب بود، یا نه؟ شب بود، یا نه؟ چه ساعتی از روز بود؟

چه اتفاقی افتاده است؟ قربانی باید به‌زودی دنبال من بیاید و مرا به گورستان ببرد. و لباس‌های من هنوز مرطوب هستند. اگر آنها بیایند و به من بگویند که مسعود را آورده‌اند، من باید چه‌کار کنم؟ اما آنها او را نخواهند آورد. نه، آنها چهل روز است که کوچک مرا نیاورده‌اند، چهل زمستان، چهل بار، چهل روز، چهل شب در بیابان.

آقایانی که به‌خاطر لباس‌هایتان لقب مرد گرفته‌اید! شما مردانی که می‌خواهید تاریخ نوشته نشود، تا آن را زیر یک تلی از کثافت پنهان کنید. قبلاً به شما گفته‌ام که من شمارش روز و شب و فصل را از دست داده‌ام، و اکنون چهل روز، چهل بار، چهل شبانه‌روز است که در باران سرگردانم، و احساس

می‌کنم که استخوان‌هایم توخالی و مرطوب شده‌اند و من خود را خشک کرده‌ام... اکنون تمام آنچه که می‌توانم ببینم موجودات عجیب و غریبی هستند. هنوز هم عجیب هستند، این ارواح می‌آیند تا به من بگویند که دارم بینایی‌ام را از دست می‌دهم، زیرا نمی‌توانم مسعودم را از دیگران تشخیص دهم، درحالی‌که من... عجیب است، عجیب و غریب... من به آنها می‌گویم که این سر بریده‌ای که روی بدنی چسبانده شده، سرِ پسرِ من نیست. اما آیا آنها این را باور می‌کنند؟ نه، آنها باور نمی‌کنند. این غیرممکن است که من باید فراموش کنم که پسرم شبیه کیست. درست است که گلوله‌ای، یک چشم و نیمی از صورت او را از بین برد، اما آنچه که از صورت او باقی مانده، به من می‌گوید که این صورت مسعود من نیست. اما آن بدن می‌توانست به‌خوبی بدنِ پسرم باشد. چرا بخواهم دروغ بگویم که این سر ژولیده که به بدن مسعود چسبیده، سرِ او نیست؟ من شانه‌ها، بازوها و دست‌های پسرم را می‌شناسم. اگرچه یکی از بازوها از آرنج به پایین قطع شده، اما هنوز هم می‌توانم او را تشخیص دهم. اجازه دهید نگویم که دل و روده همه‌جا ریخته‌اند و یکی از زانوهایش عملاً قطع شده است و... اما هیچ‌کس به من گوش نمی‌دهد، که بسیار عجیب است، بسیار عجیب و غریب. زیرا هربار که سعی می‌کنم صحبت کنم، قبل از اینکه حتی کلمه‌ای بگویم، عزاداران اجیرشده شروع به مرثیه‌خوانی کرده و صدای مرا خفه می‌کردند. من می‌خواهم بگویم، آقایان، برادران، پسران... باور کنید، این سر بریده، سرِ کوچک من نیست. این تمام آن چیزی است که می‌خواهم بگویم، نه چیزی بیشتر، اما آنها به من اجازه نخواهند داد. آنها سردخانه را با صدای شیون و ناله و ضربه زدن به سینه پر کرده‌اند. آنها مرا مجبور به سکوت می‌کنند.

گمان می‌کنم می‌توانم پیشنهاد دهم که آنها بروند و پدر یا مادرِ این سر را بیابند تا بتوانند آن را به همان جایی که تعلق دارد ببرند، اما بعد فکری به ذهنم خطور می‌کند که شاید این سرِ یک کُرد باشد. این صورت نصفه‌ونیمه و ژولیده، صورت مسعود نیست، مطمئن هستم. از آنچه که از این صورت

باقی مانده ــ بینی و چانه و کمی از پیشانی ــ حدس می‌زنم که صاحب این سر باید کُرد باشد. من آن را در کتابی دیده‌ام، فکر می‌کنم کتاب، صورت‌های ایرانی نامیده می‌شد، که تا عکس‌هایی از سیما و ساختار جمجمه کُردها نشان می‌داد، که کاملاً مشخص است. جدای از این موضوع، من کُردهای زیادی دیده‌ام و با آنها سروکار داشته‌ام. این مشکل است، نه‌فقط به‌خاطر اینکه نمی‌توانم کسی را پیدا کنم که به من گوش دهد؛ بلکه مشکل این است که این موضوع، بحثی ممنوعه است و من مطمئن هستم که جرأت مطرح کردن آن با قربانی را هم ندارم، کسی که به‌نظر می‌رسد، مسئول ترتیبات مراسم تشییع جنازه است و به‌طور ضمنی خود را سرپرست و صاحب شهید کرده به‌عبارت دیگر صاحب پسرِ من مسعود.

کلنل از کارهایی که قربانی انجام می‌داد و از نحوه برگزاری مراسم تشییع جنازه کاملاً شگفت‌زده بود. ممکن بود کسی فکر کند که خانواده او نسل اندر نسل مرده‌شور، گورکنان و مرده‌خور بوده‌اند. هیچ نمی‌توانست کاری انجام دهد. این سرنوشت او بود و این از خط‌های کف دستش هم روشن‌تر بود که اگر او زندگی‌اش را قبول نمی‌کرد، آنها او را بیشتر تحت فشار می‌گذاردند و پس از آن مشکلات صدبار بدتر می‌شد. او فقط باید آن را قبول کند، آن سر را، سری که مالِ مسعود من نیست! آن سرِ مسعود بود و باید به بدن بی‌سرِ او می‌چسبید و به خاک سپرده می‌شد. فقط همین.



کلنل در ارتش دیکتاتور[۲۸] خدمت کرده بود (او کسی نبود جز یک کودک نامرئی با دستکش سفید که چماقی را در آستین یک ملت قدیمی پنهان کرده بود) و آموخته بود که قدرت از سر چماق گرفته می‌شود اما هرگز تصور نکرده بود که زمانی فرا خواهد رسید که اعمال زور از هردو سر چماق[۲۹] برخواهد آمد. اما با این وجود کلنل باید آن را می‌پذیرفت. ای‌کاش او برای چنین مواقعی بهتر آماده شده بود، اما آنها چیزی به تو نمی‌گویند! آنها تو را

ناآگاه نگاه می‌دارند و مغز تو را می‌شویند تا زمانی که هرآنچه می‌گویند را باور کنی.

«حالا، مرد جوان، آیا به من خواهی گفت که چگونه از اینجا به‌جایی بروم که همه می‌روند؟»

«آه، به‌خاطر خدا، این چه نوع سؤالی است؟ کافی است دیگران را دنبال کنید. نمی‌بینید که تابوت‌ها به‌کدام سمت می‌روند؟ نابینا هستید؟ فقط جسدها را دنبال کنید.»

«نه من کور نیستم و می‌توانم صدای مردم را بشنوم که زنجیروار صداهایی از خود تولید می‌کنند، پس کر هم نیستم.»

اما حقیقت این است که کلنل کمی سرگیجه داشت. فکر کرد که این ضعف کهولت سن است اما نمی‌توانست آن را با کسی در آن جمعیت مطرح کند. آنچه که واقعاً برای او اهمیت داشت این بود که نبایستی حواس خود را از دست دهد. پیر شدن شوخی نبود. باید جای من باشی تا بدانی از چه صحبت می‌کنم، اینکه پیر شدن چه حسی دارد. او در میان تابوت می‌توانست مسعود را ببیند که در میان پارچه ابریشمی گلدوزی‌شده‌ای قرار گرفته که حاج‌آقا قربانی آن را تهیه کرده است. همه چهل‌ویک تابوت، از جمله تابوت مسعود، با باندهای سیاه و سبز که آیاتی از قرآن بر آنها نقش بسته بود، پوشیده شده بودند. آنها تکه‌های بدن او را روی هم انباشته بودند و سر بریده مانند بقایای یک ماشین تصادف‌کرده در یک تابوت با پارچه‌ای گلدوزی‌شده پوشانیده شده بود و باندهای سیاه و و سبز دور آن بسته شده بود. آنها تابوت را بلند کردند و جمعیت با شیون و زاری آن را حمل می‌کردند. در باران آن تابوت تیره‌تر از بقیه دیده می‌شد. کلنل سعی کرد تا تابوت پسرش را به‌خاطر داشته باشد تا هنگامی که آن را بر زمین گذاردند بتواند آن را تشخیص دهد، نباید آن را از نظر دور کنم، لعنت بر آن، علیرغم این واقعیت که حوادث متوالی او را از هرگونه ادعایی نسبت به جسد دور کرده بود، جسدی که نام فرزندش را بر خود داشت. حاج‌آقا قربانی رسماً و

علناً ادعا کرده بود که نزدیک‌ترین خویشاوند است و تمام مسائل مربوط به گواهی فوت و وصیت‌نامه را خود به عهده گرفته بود، هم حال و هم آینده و به مرگ شهید مربوط کرده بود. او ظاهراً همه‌چیز را از قبل به هم مرتبت کرده بود.

کلنل تلاش کرد تا خود را از گل‌ولای بیرون کشیده و قبل از اینکه زیر دست‌وپای جمعیت بماند، به سطحی مرتفع‌تر برود، جمعیت و تابوت‌های قطارشده را تماشا کرد که حمل‌کنندگان رنگ‌پریده، آنها را در بالاترین نقطه نگه داشته بودند. کنجکاوی باعث شد تا یکبار دیگر تابوت‌ها را بشمارد تا مطمئن شود که هیچ تابوتی را از قلم نینداخته است. او فکر کرد که اگر تعداد انها بیشتر بود، یک مشکل مشترک، مشکلی تقسیم‌شده بود، اما بسرعت این تصور را رها و از دور به صفوف نگریست. او سرگیجه داشت و نمی‌توانست از بازوهای پرموی قربانی که از آستین پیراهن او دیده می‌شدند و مانند یک جفت پاچه بز به‌نظر می‌رسیدند، متنفر باشد. همه‌چیز در مقابل چشمانش تیره و تار شد. چشمانش را بست و منتظر جمعیت شد تا بایستند و تابوت‌ها را روی زمین بگذارند. حدس زد که این گورها از پیش کنده شده بودند. شاید ارواحی که او طی چند شب گذشته در گورستان دیده بود گورکن‌های این محل بودند.

او چشمان خود را به‌هم مالید، اما تفاوتی نکرد. محسوس‌ترین چیز این بود که از جمعیت دور شده و به‌سمت خانه برود. هرقدر که جمعیت بیشتر می‌شد، سروصدا و هرج‌ومرج نیز افزایش می‌یافت. کم‌کم داشت حس می‌کرد که نه جسد پسرش و نه مرگ او، هیچ‌یک با او ارتباطی ندارند. او در میان جمعیت غریبه‌ای بیش نبود. قبل از اینکه بتواند تصمیم بگیرد، متوجه شد که او خیلی محکم در میان جمعیت گیر افتاده است، شانه به شانه، بدون هیچ راهی برای خروج، نه عقب و نه جلو. او در جایی که جمعیت تابوت‌ها را بر زمین می‌گذاشتند، می‌توانست وسایلی ببیند که مانند صحنه‌ای برای سخنرانی آماده شده و قرار گرفته‌اند. او فقط می‌توانست قربانی را ببیند که

به‌سمت میکروفن می‌رود و با نخستین کلمات خود ماهرانه باعث شد تا احساسات جمعیت فوران کند، انگار که برای نسل‌ها خانواده‌اش ملا و مرده‌خور و گریه‌کن اطراف قبر بوده‌اند.

قربانی خود مراسم خطابه تشییع جنازه را شروع کرد: «مسعود فروتن... این مرد جوان، عزیزِ ما، آرزوی شهادت داشت... او سوگند یاد کرد که... تا زمان... انهدام... برای گرفتن انتقام خونِ... هرگز عقب‌نشینی نخواهد کرد... در این مسیر مقدس... تا آخرین قطره خون خود را...» و سپس از «مسعود» الگوی عدالت و ازخودگذشتگی ساخت، درحالی‌که خواهر و برادرانش تقی و امیر...»

«من سرگیجه دارم.»

دنیای دور سر کلنل می‌چرخید و به‌شدت سعی می‌کرد تا این نظر را حفظ کند که حواسش را از دست نداده است. به‌یاد آورد که روزی که محمدتقی را به خاک سپردند، هوا آفتابی بود. خورشید آنقدر روشن بود که خون محمدتقی، رنگ کوه را عسلی کرد و بازوهای عریان مردانی که تابوتِ غرق گُل را به اطراف قبرستان حمل می‌کردند با لکه‌های روشن پوشیده شده بود و انبوه دست‌ها و بازوها، ماهی را به‌یاد او آوردند که در حال بیرون پریدن از آب بود و قبل از اینکه دوباره به آب برگردد از خوشحالی می‌رقصید. و در میان همه این اتفاقات، تابوت پسرش شبیه تخته‌ای روی آب بود که هزاران نفر آن را نگه داشته بودند و سعی می‌کردند تا خود را از عمق بیرون آورند. چه سروصدایی درست کرده‌اند! آنها جمعیت آشفته‌حال را با ترکیبی از تهدید و تشویق تحریک کرده بودند که شما احساس می‌کردید که این جوانان خودشان در حال شیون بودند با خون‌هایی خشکیده بر لباس‌ها و موهای مجعدشان و می‌خواستند خود را بر روی آن تابوت‌هایی که با قالی پوشیده شده و غرق گُل بودند بیندازند و آنجا به‌جای محمدتقی آرامش جاودانه بیابند. خیلی دور از ذهن نخواهد بود که بگوییم که برخی از آن مردان جوان در عمق وجود خود از اینکه جای قهرمان شهیدِ من محمدتقی

نبودند، احساس حقارت می‌کردند. در مورد اینکه بچه‌های دیگر در این سیل جمعیت کجا هستند، هیچ نظری نداشت. حدس زد که جمعیت جوان آنها را در خود کشیده است. هرازگاهی، یکی از چهره‌های آنها نور آفتاب را جذب می‌کرد. اما پروانه هیچ‌جا دیده نمی‌شد، چرا امواج زنان چادری سیاه‌پوش او را در خود بلعیده بودند. یک یا دوبار چهره فرزانه را دید که برای نفس کشیدن از جمعیت بیرون می‌آمد و دوباره از نظرها پنهان می‌شد. آخرین‌باری که او فرزانه و پروانه را با هم دید، متوجه شد که آنها صورت‌های خود را با ناخن خراشیده‌اند و خون تازه و گرم بر صورت‌هایشان جاری بود و مانند عسل طلایی در نور خیره‌کننده خورشید می‌درخشید.

چه روز غیرمنتظره آفتابی بود! من سرگیجه دارم و چشمانم تیره و تار می‌شوند. وقتی شنید که موج جمعیت به تمام فرزندان او به‌جز مسعود، دشنام می‌دهند، سرگیجه گرفت. به‌سختی توانست بعد از این ضربه خود را جمع‌وجور کند که ناگهان اسم خود را از بلندگوها شنید و از حیرت دهانش باز ماند. و قبل از اینکه بداند چه اتفاقی در حال وقوع است، احساس قدرت کرد، دستانی او را بلند کردند و او را بر روی سکوی موقتی که تابوت‌ها آنجا قرار داشت، بردند. در آن لحظه، دو چیز او را متقاعد کرد که او هنوز عقل خود را از دست نداده است. نخست اینکه او به اندازه پر کبوتر احساس سبکی می‌کرد و استخوان‌هایش واقعاً توخالی شده بودند، و دوم اینکه او احساس سوزشی در کف پای چپ خود می‌کرد. کفش او از پایش درآمده بود و نمی‌دانست که کجا افتاده است. هنگامی که او به‌سمت میکروفون در کنار قربانی رفت، دست خود را به‌سمت کلاهش برد و آن را محکم بر روی سر خود چسباند. جمعیت در مقابل چشمان او محو شده و همه‌چیز تیره و تار شد. کنترل همه‌چیز از دست او خارج شده بود و او مجبور بود تا به صدای حاج‌آقای قربانی و صدای خود گوش کند. هردو صدا به‌طرز وحشتناکی در بلندگوها می‌پیچیدند و بر صفوف جمعیتی که با چهره‌های رنگ‌پریده به او نگاه می‌کردند، منعکس می‌شد. او برای لحظاتی طولانی آنجا مانده بود، و

بایستی گیجی و سردرد را تحمل می‌کرد و آنقدر دردناک بود که احساس کرد تخم چشمانش در حال ترکیدن است.

چه سروصدایی درست کرده‌اند!

و خدا پدر قربانی را بیامرزد برای اینکه می‌دید من در چه شرایطی هستم بعد از اینکه مرا مجبور کرد تا به پروانه، محمدتقی و امیر توهین کنم. او اجازه داد تا بروم و مرا به جمعیت سپرد، تا جای من به دیگر پدران، مادران، عمه‌ها، خاله یا عموهای شهدای دیگر داده شود. من باید بروم و کفشم را پیدا کنم.

کلنل کلاهش را محکم‌تر بر سر فشرد، تا در میان گروه تشویق‌کنندگانی که اکنون به‌دور او حلقه زده‌اند، آن را گم نکند. همان‌طور که او راه خود را از آنها جدا می‌کرد، سر خود را به چپ و راست می‌چرخاند تا از همه برای همدردی و حمایت‌شان تشکر کند. در میان همه این همهمه‌ها، او حتی نتوانسته بود برای لحظاتی به مسعود فکر کند، دلیلش یا غم و اندوه، غرور بود و یا حتی حسادت. او از بی‌عاطفگی و واکنشی غیرانسانی خود شوکه بود. مانند دستگاهی خودکار، از جمعیت و نفس‌هایی که مانند بخار بوده و مملو از گردوغباری بود که آنها در چشمان خود می‌ریختند، فاصله گرفت. او از دیدن جمعیتی که آشکارا با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کردند بسیار وحشت کرد. آنها نسبت به محکومیت و یا چاپلوسی‌شان بسیار حریص بودند و این موضوع هولناکی بود. این وحشت جدید کاملاً نسبت به آن حس جالبِ تحریک‌شده متفاوت بود، ترس عادی که این روزها او را احاطه کرده بود.

چندین سال می‌شد که او به‌طور دائمی در ترس بود. این ماجرا از زمانی شروع شد که او برای نخستین‌بار هفت‌تیر به کمر خود بست و متوجه شد که در حال حمل سلاح است. او بایستی فکر کردن به زندگی را شروع می‌کرد. این ترس در او بود، حتی قبل از اینکه از آن آگاه شده باشد. شاید او حاضر به پذیرش این ترس نشد، ترسی که بسیار قدیمی و کهنه بوده و از

نسل‌ها پیش به او رسیده و حضور مرموز آن همه‌چیز را تحت تأثیر قرار داده بود. انسان تمام عمر خود را در حالتی از ناامنی دائمی به‌سر می‌برد و آرامش را نمی‌شناسد و هرگز دلیلش را نمی‌داند و در پایان که می‌میرد، آن ترس را با خود به قبر نمی‌برد. نه، این ترس به نسل بعدی منتقل می‌شود. وقتی کسی از وجود ترس آگاه می‌شود، باید آن را بپذیرد و با آن کنار بیاید و آن را به اجزاء دیگری تقسیم کند.

اما این ترس از جمعیت با هیچ‌یک از مقوله‌های قدیمی آشنا نیست. این حس به محل جای جدیدی در سر او تعلق داشت و او باید آن را از آن محل درمی‌یافت. او باید همگی آنها را رها می‌کرد و به خانه می‌رفت.

خانه... اما اکنون خانه او کجاست؟



شب بعد از خاک‌سپاری محمدتقی بود. کلنل نمی‌توانست به‌یاد آورد که در گورستان چه اتفاقی افتاده است و یا چگونه تشییع جنازه به‌پایان رسید. هنگامی که به خانه بازگشت، ذهنش مملو از چهره‌های عصبانی، خروشان، ناآشنا و پر از جنجال و هیاهو بود. ریه‌های او از سنگینی سنگ قبر احساس سنگینی می‌کردند و در شکمش به‌دنبال آتشی بود تا مبارزه را آغاز کند.

بچه‌های من!

آنها محمدتقی، را در لباس خونینش آورده بردند، او را در وسط اتاق رها کرده و خود نشسته و انتظار می‌کشیدند.[۵۰] این به کلنل اجازه می‌داد تا استراحت کرده و گره سینه خود را شل کند. به خانواده اجازه داده شد تا او را برای آن شب نزد خود داشته باشند و پس از اندکی شیون و زاری با او، هریک از آنها این فرصت را داشت تا در کنجی با او بنشیند و گفتگو کند.

صبح روز بعد ــ هوا پر از گردوخاک بود ــ عکسی قدیمی از محمدتقی را از جیبم بیرون آوردم و آن را در قاب عکس کلنل، درست زیرِ پوتین‌های واکس‌زده او گذاشتم. به چشمان کلنل نگاه کردم و دیدم که او چشمانش را

پست. اکنون تنها کاری که باید انجام می‌دادم این بود که مراسم تشیع جنازه را سروسامان می‌دادم و بعد شب هفتم پسرم را برگزار می‌کردم.

او نمی‌دانست که کجا بوده و یا چه ساعتی از شبانه‌روز بود. او به‌سختی می‌توانست چشمانش را باز نگه دارد، دستانش می‌لرزید. احساس کرد که به اندازه یک کیک کوچک شده، دلش سیگار می‌خواست. اما از اینکه آنجا را ترک کرده بود خوشحال بود. بی‌توجه به گل‌ولای، گودال‌ها و یا پای برهنه و یخ‌زده‌اش، نگاه نمی‌کرد که به کجا می‌رود، قصد داشت تا از خود و جمعیت تماشاچی مراسم تشییع جنازه فاصله بگیرد. او فقط می‌خواست هر جایی باشد و مهم نبود کجا، جایی که از این صداها که به‌دنبال او تا خیابان می‌آمدند، دور شود. همان‌طور که او از این جمعیت دیوانه‌کننده فرار می‌کرد، سروصدای سخنرانان به‌طور پیوسته‌ای آرام‌تر می‌شد. همان‌طور که او فاصله می‌گرفت، صداها نیز کم‌کم غیرقابل‌تشخیص‌تر می‌شد، اینکه او آنها را همچون صدای خود شنید که فرزندان خود را نفرین می‌کرد.

نه، نمی‌تواند این‌طور باشد... من می‌خواهم صدای خود را دوباره بشنوم، صدای خودم را، صدای کلنل را».

او دوباره مانند موشی غرق شده بود و تخم چشم‌اش داشت از درد می‌ترکید. لبه کلاه او در اثر باران قر خورده بود، هنوز هم یک لنگه از کفشش گم شده بود و پاچه شلوارش درست تا زانو خیس و گل‌آلود بود. دنباله کتش به‌خاطر خیس شدن و وزن آب، حتی دورتر آویزان شده بود، و او همان‌طور که در گل‌ولای راه می‌رفت، تلوتلو می‌خورد. دهانش خشک شده بود و زبانش مزه زهرمار می‌داد. یکی‌دوروزی می‌شد که چیزی نخورده بود. او اوغ زد اما چیزی بالا نیاورد. باید شبیه چه شده باشد؟ ترس، سردرگمی و خستگی که فضای بین کلاه و کت او را پر کرده بود، باعث شد تا او به‌یاد عکسی بیفتد که اخیراً جایی دیده بود، تصویر یهودی پیری که به‌تازگی از یک اردوگاه کار اجباری آزاد شده و نمی‌دانست که کجا باید برود.

این میدان اصلی است کلنل، میدان این محل.

«اما خانه من کجاست... و پسرم؟ همان‌جاست کلنل.»

چشمانش او را به کدام سو فریب می‌داد؟ به آن فضای گسترده و خالی، در بین ردیف‌های حجله‌های شهدای جوان انقلاب، در صفوف منظم پاسبانان، کلانترها و جلادان از روزگاران گذشته، همه طوری به‌خط شده بودند که انگار برای بازرسی او ایستاده‌اند. بله، عجیب است اما احتمالاً به‌نظر می‌رسد که آنها واقعاً آنجا بودند. در هر صورت، راه خانه او از میان صفی از این حجله‌ها بود. آخرین و جدیدترین آنها، احتمالاً توسط قربانی برای پسر او کوچک تهیه شده بود. کلنل مطمئن بود که حاج‌آقای قربانی ظالم حجله‌ای حتی عظیم‌تر از این در خانه خود برای کوچک گذاشته است. حالا می‌فهمید که چرا قربانی چنین سروصدایی در مورد بزرگ کردن عکس کوچک به‌راه انداخته و چرا قابی طلایی برای آن ساخته و آن را روی طاقچه اتاق نشیمن قرار داده بود. کلنل شک کرد که نکند همه‌چیز، از ابتدا با تمام جزئیات، از قبل برنامه‌ریزی شده بود. این موضوع او را نگران کرد.

چگونه می‌توانستند آن‌طور فکر کنند؟

همان‌طور که پیرمرد وارد حیاط خانه‌اش شد، به‌ناگاه ایستاد. نمی‌توانست باور کند. آنجا، بر روی تخته روی حوض[۵۱] نیم‌تنه بی‌سر امیرکبیر، شبح‌وار قرار گرفته بود. بنابراین، کلنل فکر کرد که امیر در نهایت تصمیم به‌پایان دادن کارش گرفته است. مجسمه بیش از ۱۸۰ سانتی‌متر ارتفاع داشت. امیر باید آن را از زیرزمین بیرون آورده باشد، تا همه‌چیز را جمع‌وجور کرده و آن را تمام کند. اما سر این مجسمه هنوز بر روی تنه قرار نگرفته بود. کلنل در ایوان بود، مجسمه را در دست خود گرفته و برانداز می‌کرد. خون گرم، خون گرم و براق، به آرامی از گردن کلنل می‌چکید. او گاهی، با عادت عرفی خود، مجسمه را با یک دستمال سفید تمیز گردگیری می‌کرد و هرگز نگاه خود را از چهره عظیم امیرکبیر برنمی‌داشت.

امیر که روی پله‌های ایوان، درست در مقابل کلنل ایستاده بود، متوجه بازگشت پدر نشد. او با چشم‌های نیمه‌باز به عقب و جلو نگاه می‌کرد، به کلنل و به اثر هنری خود، انگار به‌دنبال تأیید و یا حتی ستایش کار خود بود. این انتظار ساده‌ای از کلنل بود، از پدرش، اگرچه کلنل لطیف‌ترین روح هنری را داشت. امیر هنوز او را به‌خوبی نمی‌شناخت، به‌نظر کلنل اگر انسان کار خوبی کند، به وظیفه‌اش عمل کرده است.

هیچ‌کس نباید برای انجام وظیفه، انتظار پاداش داشته باشد. نه، امیر هنوز کلنل را به‌خوبی نشناخته بود.

با این وجود، همان‌طور که کلنل پشت‌اش به امیر بود، لبخندی زد، گویی می‌خواست نشان دهد که از او راضی است. امیر، خوشحال از این موضوع، با دقت به او پشت کرد. کلنل دست‌به‌سینه و خیلی راحت در چکمه‌های سیاه و براق خود ایستاده و دستمال سفید مایل به صورتی خود را محکم در دست گرفته بود، انگار که می‌خواست ببیند که کار بر روی مجسمه چقدر پیشرفت کرده است. امیر بر روی چهارپایه خود نشسته بود و بدون دور کردن چشم خود از اثر هنری‌اش، سر بر روی شانه‌های محکم امیرکبیر گذاشت، دست خود را بر ریش و سبیل او کشید، کلاه بلند سیاهی را بر روی موهای خود گذاشت و به‌سمت پایین رفت.

در آن روز آفتابی، کلنل در چشمان امیر برقی دید که تابه‌حال هرگز در چشمان یک مرد ندیده بود. اکنون چشمان امیر سرشار از زندگی بود. انگار امیر در خلسه به‌سمت عقب قدم برداشت و به پایین ایوان رفت، هنوز هم قادر نبود تا چشم از مجسمه باشکوه خود بردارد. او در مقابل چکمه‌های کلنل توقف کرد، مانند او دست‌به‌سینه شد، چند لحظه‌ای همان‌جا ایستاد اما گویی زمان برانداز کردن اثرش، نمی‌خواست به‌پایان برسد.

من توجهی به گام‌های خود ندارم، فقط نمی‌خواهم اجازه دهم که یک جنبش ناگهانی من، امیر را از خلسه خود بیرون آورد. فقط اینجا صبر خواهم کرد تا امیر مرا ببیند و بفهمم که آیا او به من توجه می‌کند.

قطرات باران از لبه کلاه او می‌چکید و یقه او را خیس کرده بود، او نمی‌بایستی مدت طولانی زیر باران منتظر امیر شود تا به او توجه کند. او برای رحم به پیرمرد حرکت کرد، به‌سمت بالا آمد، بازوی او را به آرامی گرفت و او را از لبه حوض به‌سمت پله‌های ایوان هدایت کرد. امیر برای نشان دادن احترام به پدرش و کلنل، مقابل راهرو ایستاد بود و منتظر شد تا آنها از مقابل‌اش حرکت کنند. اما کلنل درست از همان‌جایی که ایستاده بود، ناپدید شد. امیر کمک کرد تا پدرش داخل شود، او روی یک میز در کنار بخاری نشست. بخاری گرم بود و کلنل می‌توانست از رفتار امیر متوجه شود که او کاملاً تغییر کرده بود، اکنون پسرش از او مانند بیماری در بیمارستان مراقبت می‌کرد. ابتدا کلاهش را برداشت، کلاهی که در اثر بارش باران سنگین و خیس شده بود، از وی خواست تا کلاه را به او بدهد و آن را روی بخاری گذاشت تا خشک شود. سپس پالتوی او را درآورد و روی دسته صندلی نزدیک بخاری آویزان کرد. پس از آن، نوبت کت، جلیقه، شلوار و گرمکن پیرمرد بود. در نهایت پتویی آورد تا او را گرم کند، چیزی که هرگز برایم رخ نداده بود، تمام وقت خود را در آن ملحفه قدیمی می‌پیچیدم و می‌لرزیدم و آن را دور او می‌پیچیدم تا او بتواند تمام لباس‌هایش را درآورد و همه را روی صندلی کنار بخاری بگذارد تا خشک شوند.

هیچ شکی نبود که چطور بخاری روشن نگه داشته شده بود. این باید کار فرزانه باشد که وقتی قربانی حضور نداشت، ظرفی نفت برای ما آورده بود.

امیر یک لیوان چای ریخت و آن را روی میز در مقابل پدرش قرار داد. سپس قندان را آورد و آن را در دسترس گذاشت، تا پدرش بدون نیاز به کمک و بدون برداشتن پتو، قند بردارد.

همه‌چیز بسیار خوب است، اما امیر توجه نکرده است که ذهن من جای دیگری است. می‌خواهم یکی از عکس‌های قدیمی مسعود را پیدا کنم و آن را کنار عکس‌های پروانه و محمدتقی، زیر چکمه‌های کلنل بگذارم. می‌دانم

کجا دنبال آن بگردم. زیر تخت در جیب کناری یک چمدان. حتی کلیدهایم را نیز یافتم...

امیر در مقابل پدرش نشسته و آرنج‌هایش را روی میز گذاشته بود، چانه‌اش در حال استراحت روی مشتش بود و با دقت به او نگاه می‌کرد انگار که می‌خواست مهم‌ترین بخش از کار زندگی خود را که انجام داده است به او انتقال دهد و قصد داشت تا کار جدیدی را شروع کند. کلنل به‌سختی می‌توانست باور کند که این برهه را انتخاب کرده تا این تغییر ناگهانی را به انجام رساند، و اکنون به‌دنبال زندگی دوباره است، اما او نمی‌خواست آن را از دست دهد. هرگز چیزی او را شگفت‌زده نکرد، و او به‌خوبی آگاه بود که هیچ‌کس نمی‌تواند برای همیشه کاملاً آرام و غیرفعال باشد، زیرا هیچ‌کس نمی‌تواند تا ابد زنده بماند.

تجربه آقا، تجربه.

او و تمام نسل او از رویدادهای پس از سال ۱۳۳۲[۵۲] زخم خورده‌اند. پس از آن فاجعه، همه آنها با حس بدبینی ناتوان شدند که حدود بیست سال به طول انجامید. این ماجرا تنها زمانی تمام شد که نسل مسئول این فاجعه از شکست خسته شده و راه را به نسلی جدید داده بودند. در نیمه دوم آن دوره، مبارزه بین دو نسل چیزی بود که کاملاً به‌چشم می‌آمد.

نه اینکه نسلی که پس از آن مبارزه ظهور کرد معقول‌تر و واقع بین‌تر بود. نسل بعد نیز طرد شدن را تجربه کرده بود، طرد شدن از همه‌چیز. انقلاب از بطن این فروپاشی متولد شده بود. پدران همه‌چیز به‌جز دلتنگی خود را رد کرده بودند، درحالی‌که رفتار پسرانشان، باعث شد که همه آنها را انکار کنند؛ آنها حتی خود را نیز انکار کردند. پدران، زمین‌گیر شدند درحالی‌که پسرانشان بی‌تفاوت و بی‌ریشه بودند. هیچ‌یک از دو نسل نمی‌خواست تا از دیگری چیزی بداند و نتیجه این بود که آنها یکدیگر را در دو زمان دو آینده و گذشته نادیده گرفتند. یک سو مخالفان منفعل قرار داشتند، درحالی‌که سمت

دیگر در فعالیت‌های خود فاجعه‌بار بودند. پدر و مادران دیگر انرژی و یا توانایی برای توضیح موضوعات و یا انتقال تجربیات خود نداشتند، درحالی‌که فرزندان نیز باور و صبر برای آموختن چنین درس‌هایی نداشتند. درست مانند بازی بود که کودکان بر سر رسیده بودن یا نبودن یک هندوانه قاچ‌نشده شرط‌بندی می‌کردند. برخی شرط می‌بستند که هندوانه سفید سفید خواهد بود، درحالی‌که دیگران گمان می‌کردند که مانند خون قرمز خواهد بود. هیچ‌یک از دو حزب چاقوی قابل اعتمادی برای بریدن و باز کردن آن و یا شجاعت کافی و یا حتی اجازه انجام این کار را نداشتند. بنابراین تاریخ بازنشده و ناشناخته باقی ماند، تا زمانی که دچار پوسیدگی شد و الان چهره امیر مانند آینه‌ای بود و آن پوسیدگی را منعکس می‌کرد، و بسیاری از مردم را در گذشته کلنل به‌یادش می‌آورد. هم کلنل و هم امیر می‌توانستند به بسیاری از پدران و پسران فکر کنند با بگومگوی با یکدیگر، نه آرام و بهت‌زده، مانند بسیاری افراد. هربار که آنها همدیگر را دیدار کردند، بحثی درگرفت. آنها می‌خواستند به هم حمله کنند و دشنام دهند و سپس هریک راه خود را جدا کنند. آنها نقاط دردمند یکدیگر را می‌شناختند و متخصص در پیدا کردن توهین‌هایی بودند که حداکثر آسیب را می‌رساند. اما امیر و کلنل با مشکلی کاملاً متفاوت مواجه شدند: برای زمانی طولانی، هیچ نزاعی بین آنها وجود نداشت. شرایط کنونی تمام تفاوت‌های آنها را طبقه‌بندی کرده بود ــ مانند گاوآهن مدرنی که وقتی بر روی هر زمینی کار کند ــ خواه زمین بایر باشد یا سیراب، خشک یا بی‌ثمر و یا فقط زمینی برای کشت سبزیجات ــ همه را به یک شکل شخم می‌زند. دو نسل مهم‌ترین نقاط بحث در خصوص دوره «فروپاشی» را مورد بررسی قرار می‌دادند، بدون اینکه اختلافی بین آنها باشد. آنچه که از بحث‌ها برجای ماند، این موضوع بود که چگونه هریک از این دو نسل با چنین پوسیدگی مواجه شدند و به‌همین دلیل هیچ بحثی بین آنها بر سر وجود یا عدم چنین پوسیدگی و یا مقیاس عظیم آن ایجاد نشد. تنها سؤال این بود که هریک از طرفین چگونه می‌خواست با آن برخورد کند.

آنچه که من با چشمان خودم می‌بینم، امیر به‌وضوح در بدترین کابوس‌های خود می‌بیند، اگرچه نمی‌تواند آن را با صدای بلند بیان کند.

«می‌ترسم که پیر مرد نتواند قدرت کشتن خود را به‌دست آورد، این عملی است که به برنامه‌ریزی دقیق نیاز دارد. او در بحران شدیدی عاطفی قرار دارد، می‌توانید آن را در چهره‌اش ببینید. فکر می‌کنم که اکنون دارم متوجه می‌شوم که چقدر پدرم را دوست داشتم...»

***

هنگامی که امیر پس از آزادی از زندان از اتوبوس پیاده شد، کلنل را دید که با پالتو و کلاه نمدی خود، به دیوار آجری ایستگاه اتوبوس تکیه داده است. هنگام طلوع خورشید بود و نم‌نم باران می‌بارید. او دولا شده بود و از زیر ابروهای جوگندمی‌اش امیر را برانداز می‌کرد، لبخندی زیر سبیلش پنهان شده بود. امیر به‌سمت پدرش رفت دستانش را باز کرد تا او را در آغوش گیرد، اما در صورت کلنل هیچ نشانه‌ای از لذت دیده نمی‌شد. خبری از اشک شوق نبود؛ چشمان او خشک بودند. امیر هم حال خوشی نداشت و نمی‌توانست نشان دهد که شاد است. درست زمانی که همه سرشار از امید بودند، او دچار شک و تردید شد. و با این حال، در کنار شک به خود، امیر را ناامید می‌کرد، امیری که می‌خواست خود را بکشد. امیر دیگری هم بود که می‌خواست بیش از هرچیز دیگری شاد باشد و خود واقعی‌اش را نشان دهد.

آنها از خانه دور نبودند. محمدتقی هم که برای استقبال از امیر به ایستگاه اتوبوس آمده بود، کیف و وسایلش را گرفت و راه را نشان داد، هر سه نفر سفر صبحگاهی را در سکوت آغاز کردند. هیچ‌کسی در آن اطراف نبود، در خلوتی صبح، میدان شهر بزرگتر به‌نظر می‌رسید. در طول راه، کلنل شروع به صحبت با خود کرد:

«درست است، حداقل این قضیه همه‌جا هست.»

«بله... تمام شد. پنجاه سالِ آن تمام شد.»[۵۳]

«بیشتر شبیه شش هزار سال...»

هیچ غم و اندوهی در کلمات کلنل نبود، اما هیچ شادی هم دیده نمی‌شد. او بی‌تفاوت به‌نظر می‌رسید. امیر اعتقاد پدرش را می‌دانست که ایران سابقه شش‌هزارساله دارد.

می‌توانم درک کنم که پدر چه احساس داشت. اما نه! من ماهیگیری شده‌ام، با چکمه‌های ماهیگیری بلند پلاستیکی، یک کلاه بِره، یک بینی بزرگ و یک سبیل پرپشت، درحالی‌که تورهای ماهیگیری را بر پشتم می‌کشم و با سیگار اشنو ویژه در دست من، کنار کلنل با تمام سکوتی که برقرار است، چلپ‌چلپ می‌کنم. شروع می‌کنم به صحبت کردن. «در میدان جنگ تاریخ و انقلاب، هیچ‌جایی برای شک وجود ندارد، بابا! تاریخ با شکوه چهل‌ساله مبارزه کارگران مثال درخشانی است از...» و من برای چنین اصطلاحات مضحک و بی‌معنی از خود بیزارم. از شنیدن اینکه کودک درونم چنین مزخرفاتی می‌گوید، به خود می‌لرزیدم، اما ادامه دادم: ما باید همچنان امید داشته باشیم، امید باب... انسان بدون امید چیزی جز یک حشره نیسته موجودی بی‌فکر و بدون آینده. و مرد بدون آینده فقط می‌تواند به عقب بازگردد. در زندان ما با کسانی که بی‌طرف بودند، با تندی صحبت می‌کردیم زیرا مردان بی‌عزتی بودند.»

کلنل برگشت و از زیر ابروهای جوگندمی‌اش به پسر چشم دوخت. امیر احساس کرد که گیر افتاده است. تورهای پشتش دیگر نبودند و سیگار اشنویش ناپدید شده بود، هیچ چکمه پلاستیکی هم نبود که تا حس مردی پخته و باتجربه را به او دهد و پشت لبش دیگر با سبیل پرپشت پوشیده نشده بود. او دوباره پسر کوچکی شده بود، این را از نگاه عاقلانه و خیره پدرش درک کرد. کار بیهوده‌ای بود اما او تلاش کرد تا سکوت تهدیدآمیز صبح را با سرفه‌ای ظاهری بشکند، اما پس از آن باید نگاه افسرده پدرش را تحمل می‌کرد. سعی کرد ادامه دهد:

«بله، در زندان...»

تنها یک نگاه از سوی پدرم کافی بود تا من یک‌بار دیگر احساس حقارت کنم، من که از شک به‌ستوه آمده‌ام، حالم از ناامیدی خیلی بدتر است. تمام امیدم، به‌ناگاه ناپدید شده بود: چرا بدون فکر کردن حرف مفت می‌زدم؟ چرا همیشه برای دیگران سخنرانی می‌کنم و سعی دارم آنها را متقاعد سازم که با من موافقت کنند، یا مردم را تحریک می‌کنم و یا برای آنها با صدای بلند نطق می‌کنم؟ آیا این کار فقط به خودم لطمه نمی‌زند؟ و صحبت کردن آن‌طور با پدرم، از مردم! آیا من در این دنیا تنها آدمی هستم که جرأت ندارد حتی شک خود را بپذیرد، اما کسی هستم که آنقدر پست است تا دیگران را متهم کند ــ حتی پدر خود را ــ و بعد به او حمله کنم؟

این رفتار واقعاً زمانی به ذهن او رسید که در اتاق نشیمن نشسته بود، و دوستان و اقوام اطرافش بودند. فکر سوزناکی که در مغز او بود این بود که «نوراقدس، همسرم کجاست؟» اما او نمی‌توانست پاسخ دهد. در عوض، او در مورد همان موضوع صحبت می‌کرد: «حقیقت محض این است که ما در قرن تحولات سریع زندگی می‌کنیم و هیچ‌جایی برای تزلزل فکری در یک انقلاب وجود ندارد، دوستانِ من!» این‌بار خودِ دیگرِ او، در پوشش ماهیگیر بر او ظاهر نشد؛ این‌بار مردی را دید با ریش خاکستری، سبیلی افتاده، و کلاه بره‌ای بر سر داشت و مشغول کشیدن اولین پیپ صبح خود بود. هرازچندگاهی سرفه می‌کرد.

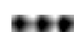
فردی که از همه بیشتر مجذوب مردی شده بود که بعد از صبحانه‌اش سیگار می‌کشید، پروانه کوچک و دوست‌داشتنی بود. این فقط بدشانسی من بود که آن فرد من بودم، برادر او!

آن زمانی بود که مردم شروع به صحبت کردند: این وظیفه هر خانواده محترمی بود تا دختری را رد کنند و پس بفرستند. او اکنون مهدورالدم بود. بازی اسلامی عادلانه. می‌توانست قتل ناموسی باشد.

***

در گرمای بخاری، پشت و شانه‌های کلنل در پتو پیچیده شده بود، تا یخ نزند. حتی پای چپ او نیز داشت گرم می‌شد. او احساس بی‌حالی می‌کرد و به‌سختی قادر بود بی‌خوابی را تحمل کند. تنها چیزی که او را کمی راحت کرد، و او را گاه‌گاهی تکان می‌داد، خاطره‌ای بود که او در مورد پروانه در بلندگوهای نامرئی و منعکس‌کننده در مراسم تشییع جنازه مسعود گفته بود. نمی‌توانست باور کند که هرگز قادر خواهد بود چنین واژه‌هایی را علیه کودکی که حتی چهارده سال هم نداشت، بگوید، دختری که او هم برایش مادر بود و هم پدر. آیا آن واقعاً صدای او بود که چنین فریاد می‌زد: «این دختر مهدورالدم است... باید کشته شود. او ناپاک است، شیطان او را اغفال کرده و برای همه ما مرده است...» گویی در مورد فروز صحبت می‌کرد.

چگونه می‌توانستم آن چیزها را بگویم؟ شاید شخص دیگری در تمام عمرم در درونم کمین کرده بود و فقط منتظر فرصتی بود تا آن جملات را بگوید؟ آیا آن واقعاً صدای من بود که از بلندگوها می‌شنیدم؟ چگونه چنین چیزی می‌توانست ممکن باشد؟



خوب، امیر، تو چه فکر می‌کنی؟

اما امیر آنجا نبود. او در فکر پروانه گم شده بود، که حتی آنجا هم حضور نداشت. کنجکاوی بیمارگونه‌ای او را به فکر انداخت که چگونه پروانه کشته شده بود. او از شدت شکنجه‌های پروانه قبل از مرگ متحیر بود و آنچه که دخترک در مورد برادر قهرمان خود به زندانیان طرفدار او گفته بود. برادری که خوش‌نام بود و شهرت خوبی هم داشت، که مردان جوان بسیاری دوستدار او بودند، که با او در مدرسه بود، برادر بزرگواری که از زنجیر رژیم مرگبار آزاد شده بود.

اما اکنون این برادر چقدر ساکت شده بود، ذهن او تنها با یادداشت‌هایی از گذشته پر شده است. و هرگاه صدایی در درونش شروع به صحبت می‌کرد

همه داستان‌هایی بود که حکم اعدام این زندگی نکبت‌بار که به‌زودی به‌پایان می‌رسید را بیان می‌کرد. او هنگامی که شروع به تحلیل عذاب‌آور خود کرد، او از تمایلی برای حدس زدن در همدستی خود در جنایت علیه برادر و خواهرش آگاه شد. و تنها راه خروج او دیدن دوباره خضر بود، تا از او بشنود که چه بر سر خواهر کوچکش آمده، زیرا او در نهایت در مورد همسرش نوراقدس نیز اطلاعاتی به‌دست آورده بود.

«اگر شما او را اعدام کرده‌اید، پس باید به من نشانه‌ای از محل به خاک سپردن او بدهید. به‌هرحال او همسر من بود، خضر جاوید. همسر من، و زندانی شما.»

احتمالاً این اولین‌باری بود که او درست به خضر نگاه کرده بود. این‌بار او به چشمان خضر خیره شد و به او التماس کرد تا پاسخ دهد.

پاسخ خضر کوتاه و مختصر، خشک و بدون پشیمانی بود:

«ما او را آزاد کردیم. پس از آن بود که او خودش را کشت. او با ما معامله‌ای کرد، اما نمی‌توانست با خودش کنار بیاید. شب اولی که آزاد شد، خود را کشت. این درست مدتی قبل از این بود که ما او را پیدا کردیم. تنها چیز قابل تشخیص، موهای او بود. همه اعضای او متورم، سیاه و متعفن بودند.»



امیر دیر به خانه رسید، پس از نیمه‌شب... او کلید داشت. در را باز کرد و در سکوت از پله‌ها بالا رفت و به اتاق خود خزید. نوراقدس صدای پای او را شنید، پس وحشت نکرد، اما در حیرت به چاقوی خونین چشم دوخت. امیر چند لحظه‌ای دم در ایستاد و سپس به میز نگاه کرد. قلب او به‌شدت می‌زد، اما باید چیزی می‌گفت. مقابل همسرش نشست و به او نگاه کرد، تمام یادداشت‌های سخنرانی‌اش روی میز ناهارخوری پخش شده بودند. این تصویر بیشتر از هرچیز دیگری یادآور همسرش بود. نوراقدس نگاه تندی به او

انداخت، انگار او شوهرش نبود. تصمیم گرفته بود که مانند یک غریبه با او رفتار کند. یک دقیقه بعد منصور سلامی از آشپزخانه بیرون آمد. او مشغول شستن دست و صورتش بود، سپس رفت تا حوله‌ای که روی دیوار آویزان بود را بردارد. ابروها و سبیلش خیس بود و آستین‌هایش بالا بودند. دست و صورتش را خشک کرده روی نزدیکترین صندلی نشست و یک بسته سیگار از جیب پیراهن خود بیرون آورد. از قوطی‌کبریتِ مقابلش کبریتی درآورد و سیگار را روشن کرد. امیر داشت نگاه می‌کرد که چطور موهای خیس دستش صاف می‌شدند. منصور پک عمیقی به سیگارش زد، و امیر با دیدن حلقه دود لذت برد، انگار که داشت تمام خستگی‌اش را از بدن بیرون می‌کرد. سکوت سرکوبگر و پرمعنی در اتاق، امیر را به سکوت واداشت. آرزو می‌کرد که ای‌کاش آن شب به تهران نیامده بود، اما دیگر خیلی دیر شده بود. خود را در موقعیت بدی قرار داده بود و شاهد حوادث خاصی بود که جرم محسوب می‌شدند. در هر صورت، حضور او می‌توانست او را به‌عنوان همدست نشان دهد.

«من کاری با آن قضیه ندارم، آقای جاوید. شما بی‌دلیل مرا شکنجه می‌دادید.»



امیر از پا درآمد. از پا درآمد و تهی شد، دیگر هیچ انگیزه‌ای برای زندگی کردن نداشت. روی زمین نشسته بود و به دیوار نم‌دار زیرزمین تکیه داده بود، سرش به‌سمت پایین بود. احساس می‌کرد که خضر جاوید کنترل خانه، تخت، زندگی و تنهایی او را در دست گرفته بود. او با هر خروپف خضر احساس می‌کرد که نفسش دارد کوتاه‌تر می‌شود. و چیزی که بیشتر آدم را ناتوان می‌کرد احساسی بود که او توانایی انجام هر کاری را از دست داده است، که همه قدرت او از دست رفته است و حتی حس نفرت او از قاتل همسرش.

«شما و امثال شما خطرناک بودند، و شما داشتید خطرناک‌تر می‌شدید. شاه پشت سرتان بود و شما را دست‌نیافتنی‌تر می‌کرد، اما بعد نیشتر خدا کشور را نجات داد.»

خضر بلند شد تا دنبال سیگار و فندکش بگردد. او ادامه داد:

«به مدت سی سال، فشار بر کشور برقرار بود، اما درها محکم بسته شده بودند. این درست مانند دمل چرکی متورمی است که دیر یا زود خواهد ترکید و خون و چرک همه‌جا را برخواهد داشت. هنگامی که چرک یک جوش خارج می‌شود، درد از بین رفته و بدن ساکت می‌شود. به همین دلیل است که این دمل باید نیشتر می‌خورد تا مردم عزیزمان را آرام کند. سپس شما سیلی از خون خواهید داشت، و تنها احمق‌ها سر راه آن می‌ایستند. چهل‌وهفت درصد از جمعیت این کشور جوان بودند و در بطن این دمل حرکت می‌کردند، دوست من، پس به نیشتر خدا نیاز داشت تا آن را بترکاند.»

امیر نگاه می‌کرد، نگاهی خیره اما جز سکوت چیزی نمی‌دید. تنها چیزی که می‌توانست به آن فکر کند این بود که با همراهی خضر جاوید چه‌کار بدی مرتکب شده بود. کلنل هنوز به صدای مرموز خود در بلندگوها فکر می‌کرد و نگران بود که چه کسی احتمالاً صدای او را شنیده است، مثلاً امیر.

نه او نمی‌توانست صدای کلنل را شنیده باشد. او قدم از خانه بیرون نگذاشته بود. اما چرا به من زل زده است؟

چرا این‌طور به من نگاه می‌کنی؟ چه کار اشتباهی کرده‌ام؟ چرا چیزی نمی‌گویی؟ من... سرگرم مراسم تشییع جنازه کوچک بودم و وقتی لباس‌هایم خشک هستند، آنها احتمالاً می‌آیند مرا به مسجد ببرند تا به عزاداران خوش‌آمد بگویم. احتمالاً قصد نداری که با من بیایی، درست است؟ باشد، اهمیتی ندارد. من تنها خواهم رفت. به‌محض اینکه لباس‌هایم خشک شوند، می‌پوشم‌شان و به مسجد می‌روم.

آه، آن مساجدها! مردمی که در محله‌های فقیرنشین در حومه منطقه احمدآباد زندگی می‌کنند امیدوار بودند که اگر مسجدی داشتند، دولت جدید

برایشان آب و برق فراهم می‌کرد و جاده تا ته آسفال می‌شد.[۵۲] بازاریان نیاز به محل مناسب و معقولی داشتند تا مراسم عزاداری شهادت امام حسین(ع) را برگزار کنند، طوری که مؤمنان با هم جمع شدند و محل سینمای قدیمی را خریداری کرده، آن را به مسجد تبدیل کردند و... همیشه همین‌طور است؛ وقایع اتفاق می‌افتند و مردم تنها پس از انجام آن توجه می‌کنند. البته، اگر مردم زودتر به موضوعات توجه می‌کردند، هرگز چیزی تغییر نمی‌کرد.

بعد از آن بود که نخستین زن در رژیم شاه در زندان قصر اعدام شد، پس نباید خیلی تعجب کنم وقتی دخترم که هنوز چهارده سال هم ندارد، اکنون محکوم به مرگ شده است.

«تو... امیر، چیزی از آن را به‌خاطر می‌آوری؟ تصور نمی‌کنم که به‌یاد بیاوری... نمی‌توانی به‌خاطر بیاوری که به تو چه گفتم؟ که آنها در مورد خواهرت چه گفتند؟ تو مرا درک نمی‌کنی؟ خوب، متوجه نمی‌شوم که تو چرا آنچه را که پدرت در موردش صحبت می‌کند نمی‌فهمی. مشکل تو چیست؟ آیا به زبان عجیبی صحبت می‌کنم؟»

«نمی‌فهمم، نمی‌فهمم.»

«دوباره بگو، ادامه بده.»

«نمی‌دانم در مورد چه صحبت می‌کنی، بابا.»

«این فوق‌العاده است، واقعاً فوق‌العاده است، چرا نمی‌فهمم؟ با من با کلماتی حرف بزن که می‌شناسم.» چه‌طور ممکن است که من صدای پسرم را تشخیص ندهم و یا حتی متوجه نشوم که چه می‌گوید؟

«بابا، به‌نظر می‌رسد که تب داری. داری هذیان می‌گویی. دراز بکش و کمی استراحت کن. این صداها تو را عصبی می‌کنند. چرا خود را ناراحت می‌کنی؟ تو فقط داری آن را بدتر می‌کنی.»

«امیر... امیر... فقط سعی کن که پدرت را اینقدر عذاب ندهی. فقط سعی کن همان‌طور که با من حرف می‌زدی صحبت کنی. چرا نمی‌توانم متوجه شوم که چه می‌گویی؟»

«بابا، برو و چندساعتی دراز بکش، بعد با تو صحبت خواهم کرد. تصمیم گرفته‌ام پیش از مرگم، با تو صحبت کنم، یک گپ طولانی. اما الان... در حال حاضر صحبت کردن با تو غیرممکن است. زیرا در شرایط فعلی تو، مطمئن نیستم آنچه را که خواهم گفت، درک خواهی کرد.»

«امیر... امیر... هرگز انتظار نداشتم که در چنین مرحله‌ای از زندگی‌ات اینطور گنگ خواهی شد. فک تو باز می‌شود و فریاد می‌زند، لبانت حرکت می‌کنند، اما صدایی نیست. نمی‌توانم چیزی بشنوم. چه اتفاقی افتاده است؟»

«قیل‌وقال نکن بابا... من باید چه‌کار کنم؟ لازم است که قبل از مردن با تو صحبت کنم. کس دیگری نیست. من فقط تو را دارم، بابا. اگر قرار است بمیرم فقط می‌خواهم این را بگویم؛ و دلیلش این است که ایمانم را به همه‌چیز از دست داده‌ام، به هرآنچه که ایمان داشتم. دیگر نمی‌توانم گذشته‌ام را تحمل کنم. نمی‌توانم با حس تنفر به خود، به زندگی‌ام ادامه دهم. روی‌هم‌رفته تصور می‌کنی که فردی که درونش مملو از تنفر است، می‌تواند به زندگی ادامه دهد؟ پس من چرا باید به زندگی کردن ادامه دهم؟ چیزی که دارم تلاش می‌کنم به تو بگویم این است که امروز فرزانه یک پیت نفت آورد و من سعی کردم به او بگویم که چه حسی پیدا کردم، علیرغم سختی تلاش کردم نتوانستم او را متوجه کنم، نمی‌توانستم، و او گریه‌کنان از خانه بیرون رفت. چیزی که می‌خواستم بگویم کاملاً ساده بود. فقط می‌خواستم به خواهرم بگویم که من هم به اندازه قربانی در مرگ خواهر و برادرانم دست داشته‌ام. اما نتوانستم منظورم را به او بفهمانم بابا.»

کلنل چیزی نگفت. فکر کرد که امیر نمی‌توانست متوجه شود که او چیزی از حرف‌های او را نفهمیده است؛ او زبان امیر را تشخیص نداد. فکر کرد پسرش آماده توجه کردن به او نیست که چرا پدرش می‌خواست قبل از مرگ چیزهایی به او بگوید و بنابراین آیا درک خواهد کرد که او چرا می‌خواست بمیرد. او می‌خواست به امیر بگوید که به تراژدی که بر سر پدرش آمده بود، فکر نکند و بداند که او خود مسبب تمام مشکلات خانواده

بوده و همچنان هم به این کار ادامه می‌دهد. او تصمیم گرفته بود که بمیرد و اکنون وجدانش در آرامش بود، زیرا او هرگز از انجام وظیفه‌اش شانه خالی نکرده بود. من سربازی بودم و همیشه هم سرباز خواهم ماند و این موضوع را با روش رفتنم ثابت خواهم کرد. اگر او تصمیم گرفته بود که بمیرد، زیرا نمی‌توانست تحمل کند که در چنین شرایطی در خیابان دیده شود. وقتی بچه‌ها به‌سویش سنگ پرتاب می‌کردند و به او دشنام می‌دادند دیگر نمی‌توانست بی‌تفاوت بماند.

احساس می‌کنم که صدایم دارد تغییر می‌کند، که معنی‌اش این است که دگرگونی من آغاز شده است. نباید مجبور باشم تا باقی عمرم را در رسوایی و خواری ناشی از جنون سپری کنم.

او همچنین می‌خواست بگوید که اگر او تصمیم گرفته که زبانش را قبل از مرگ ببرد، هیچ‌کس نباید تعجب کند یا تصور کند که او دیوانه شده است. نه، من خود را به‌خاطر چیزی که مجبور شدم از بلندگوهای گورستان بگویم، تنبیه خواهم کرد، چیزهایی که می‌توانستم با گوش خود بشنوم.

با این حال، سرسختانه بر این باور بود که آن صدای او نبوده بلکه صدای شخص دیگری است که از دهان او صحبت می‌کرد. هنوز این خطر وجود داشت که آن صدا دوباره از دهان او صحبت کند و تبدیل به ماهیت دوم او شود. قبل از اینکه تغییر شکل نهایی او صورت گیرد، مصمم بود که جلوی این کار را بگیرد، تا زمانی که ذهنش هنوز شفاف بود و او کنترل عقل خود را داشت. قبل از مرگ، می‌خواست با امیر صحبت کند و از زبان پسرش بشنود که او پدر بدی برای فرزندانش نبوده است. او می‌خواست امیر، به‌عنوان نزدیکترین فرد به او، شهادت دهد که وی با کمال میل حاضر به قربانی کردن فرزندانش به این کشور بوده است، اگرچه آنها در نهایت قربانی توطئه‌ای ناپسند شدند.

او می‌خواست امیر را متوجه کند که این فاجعه ویرانگر نباید منجر به این شود که مردم آمادگی واقعی فرزندانش برای قربانی کردن خود را زیر سؤال

ببرند و یا مسخره کنند. تنها دلیلی که آنها وارد این بازی شدند و صادقانه و ستایش‌گرانه خود را به‌خطر انداختند، این بود که معتقد بودند که زندگی‌شان به‌طور جدایی‌ناپذیری با کشور و مردم خود گره خورده است. این چیزی بود که آنها را از آن حرام‌زاده‌های شیطان‌صفت که هنوز زنده بودند و لگد می‌انداختند، متفاوت می‌کرد... این همان چیزی بود که می‌خواستم به امیر بگویم، تا آن دسته از افرادی که اجازه نخواهند داد تاریخ نوشته شود، فکر نکنند که ما همچون خر به‌دنیا آمدیم و مانند خر آن را ترک کردیم. اما برای همه این حرف‌ها خیلی دیر شده است. امیر نمی‌تواند آنچه را که می‌گویم، درک کند و من حتی قادر به تشخیص دادن صدای او و یا حتی زبانش نیستم. و من باید برایش توضیح می‌دادم که کشتن مادرش جرم نبود، بلکه فقط واکنش طبیعی از جانب من بود. باید او را می‌کشتم، بنابراین این کار را کردم. من حقارت خودم را به قتل رساندم. به‌هرحال، اگر تأسف خورد می‌توانست چیزی را تغییر دهد، من از کشتن همسرم اظهار تأسف می‌کردم، علیرغم اینکه امیر می‌داند و حتی ممکن است شهادت دهد ـــ که من نباید نسبت به آنچه که انجام دادم، اظهار ندامت کنم.

امیر تحت تأثیر این موضوع، سرش را تکان داد. او می‌تواند از صورت کلنل دریابد که او را غم‌انگیزانه مورد قضاوت قرار داده بود، اما این احساس خیلی از این واقعیت نبود که او برای پدرش متأسف بود زیرا او داشت تغییر می‌کرد. کلنل پیش از امیر محو و ناپدید شده بود.

کلنل فکر کرد که این مزخرف است. او انتظار داشت که پسرش با هوش خود دریابد که روی چهره پیرمرد نوشته شده که او عزم خود را برای محو شدن جزم کرده است. زیرا یک تصمیم، اگرچه نتیجه‌اش قطعاً خودنابودی است، به‌خودی‌خود نشانه‌ای برای میل به زندگی به‌شمار می‌رود. فقط به‌خاطر اینکه کلنل تصمیم گرفته بود محو شود، این برای امیر دلیلی نبود تا با او چنان رفتار کند که انگار از پیش رفته است.

اما وقتی او من را درک نمی‌کند، چه می‌توانم بگویم؟ کلنل قرار است چه‌کار کند؟ قلم و کاغذ! او قلم و کاغذ گرفت و شروع به نوشتن چیزی کرد که قادر نبود به امیر بگوید. به‌هرحال وصیت‌نامه نیز بایستی روی کاغذ نوشته می‌شد. به همین دلیل بود که وصیت‌نامه مکتوب نامیده می‌شد. امیر نیز قلم و کاغذی برداشت و شروع به نوشتن کرد. این کار کلنل را سخت شگفت‌زده کرد. آنها هردو مشغول نوشتن هستند، اما به کاغذهای همدیگر نگاه نمی‌کردند. آنها هردو مطمئن بودند که آنچه می‌نوشتند تنها برای چشم‌های نویسنده بود. محتوای هردو وصیت‌نامه کاملاً روشن بود: «مرگ.»

کلنل می‌خواست به امیر بگوید که او قصد مردن دارد و قبل از اینکه این کار را بکند، آرزو می‌کرد که تجربه طولانی زندگی خود را به پسرش بدهد. اما آنچه که امیر می‌خواست بر روی کاغذ بیاورد چه بود؟ او امیدوار بود که کابوس دیگری نباشد.

هنگامی که آخرین نقطه را بر روی کاغذ گذاشت، کلنل به امیر نگاه کرد و دید که نوشتن او نیز به‌پایان رسیده است و به پدرش نگاه می‌کرد. کلنل ورق کاغذ خود را مقابل پسرش گذاشت. امیر هم همین کار را کرد. هریک کاغذ دیگری را برداشت و شروع به مطالعه دقیق آن کرد. وقتی خواندن کاغذها تمام شد، آنها مدت طولانی به همدیگر خیره شدند انگار که می‌خواستند همدیگر را درک کنند. در نظر یکدیگر غریبه به‌نظر می‌رسیدند. سرانجام پذیرفتند که آنها صورت مرگ هستند که در مقابل هم نشسته‌اند.

چای در لیوان‌ها سرد شده بود. موضوع داشت به انتهای خود می‌رسید.

کلنل درحالی‌که مراقب بود پتو از روی شانه‌هایش سر نخورد، ایستاد. زمانی زیادی طول کشید تا او عکس مسعود را کنار قاب عکس کلنل و در کنار عکس‌های پروانه و محمدتقی جا کند. کلید چمدان را یافت، در کنار تخت زانو زد، چمدان را بیرون کشید، آن را باز کرد و عکس کوچک را نیز پیدا کرد، بلند شد و آن را در جایی که هزاربار به آن فکر کرده بود، قرار داد. سپس دوباره نشست.

امیر نیز ایستاده بود و برای بیرون رفتن آماده می‌شد. او هیچ عجله‌ای نداشت، اما بیهوده نیز وقت نمی‌گذراند. همانطور که داشت بارانی‌اش را می‌پوشید، تکه‌عکسی در دفترچه یادداشتی در جیب کناری خود پیدا کرد. مردد شد، و سپس نگاهی به کلنل انداخت تا از او اجازه بگیرد که یکی از عکس‌های خود را که تصویر پسری روی طاقچه بود به پدر دهد تا زیر پوتین‌های براق کلنل و کنار عکس خواهران و برادرانش جای دهد، اما کلنل در آن لحظه مشغول تماشای لیوان سرد چایش بود. سپس اگرچه سعی می‌کرد از خودش خداحافظی کند، زیر لب شروع به گفتن کرد: «بالاخره... دست آخر...» و به آرامی از خانه بیرون رفت.

کلنل نشست و به درِ نیم‌باز خیره شد؛ سعی کرد امیر را در تابوتی خاکستری تصور کند که از اتاق بیرون برده می‌شد. به‌سختی در تلاش بود تا احساساتش را کنترل کند. اما درعین‌حال از رفتن امیر احساس آرامش کرد. در درون خود حس کرد که امیر آگاهانه بارِ مرگ خود را از روی دوش او برداشته است. اما حس پنهان عشق پدری، که هیچ دلیلی برای پنهان‌کردنش نیست، کلنل را دربرگرفت و او را مجبور کرد که کنار پنجره برود تا از نگرانی پسرش بیرون بیاید. کنار قاب شیشه‌ای ترک‌دار ایستاد و به حیاط و آسمان نگاه کرد که غرق باران بودند. اولین چیزی که نظرش را جلب کرد بیل و کلنگی بود که به دیوار کنار درِ اصلی تکیه داده شده بودند. تصور کرده بود که امیر آنها را برداشته و با خود خواهد برد. اما چیزی که او را کاملاً عاجز کرده بود این واقعیت بود که مجسمه نیم‌تنه امیرکبیر، که بر سکوی روی حوض قرار داشت، ناپدید شده بود. ابتدا نمی‌توانست تصور کند که امیرکبیر برداشته شده بود، اما بعد زمانی که از میان قطرات ریز باران به‌دقت نگریست، متوجه شد که هردو لنگه در حیاط، از لولا باز شده‌اند و سنگ سردر خرد شده بود. این موضوع او را متقاعد کرد که امیر نیم‌تنه را با خود برده است. نمی‌توانست آنجا بایستد. بی‌توجه به پتویی که از روی بدن برهنه‌اش کنار می‌رفت، به‌سمت ایوان رفت. نگاهش به امیر پریشان‌حال افتاد

که داشت از انباری بیرون می‌آمد و دیوانه‌وار در اطراف حیاط به‌دنبال نیم‌تنه می‌گشت. دستش را از زیر پتو بیرون آورد و در سکوت، به شکاف دیوار، جایی که در قرار داشت، اشاره کرد. امیر انگار که همین الان متوجه خرابی در شده باشد، بی‌توجه به بیل و کلنگ به‌سمت کوچه دوید.

کلنل، آشفته، درحالی‌که هنوز به در اشاره می‌کرد همانجا ایستاد. اکنون تمام افکارش راجع به مرگ پشت سر او قرار داشتند. باران همچنان می‌بارید و صدایش به آرامی در سر کلنل انعکاس می‌یافت. هیچ خاطره‌ای به ذهنش خطور نمی‌کرد، حتی تصویر کم‌رنگی از غروب آفتاب پس از بارش باران بر سقف زنگ‌زده حلبی. بعد او خضر جاوید را دید که از در داخل می‌آمد و کسی را که دستبند زده بود به‌دنبال خود می‌کشید. خضر وارد حیاط شد و چند لحظه‌ای کنار حوض ایستاد، انگار می‌خواست تصمیمی بگیرد. سپس برگشت، گویی می‌خواست همراهش را برانداز کند.

این منظره چنان کلنل را عصبانی کرد که او از افکار خود بیرون آمد. خضر جاوید چه کسی را دستگیر کرده بود؟ مرد با نگرانی به اطراف نگاه می‌کرد. خضر جاوید دستبند را به دور تنها شاخه خشکیده درخت پرتقال بست تا از زندانی‌اش آسوده‌خاطر شود و بعد برای جستجوی چیزی به زیرزمین رفت. کلنل چشمان خود را بست و باز کرد، چندبار این کار را انجام داد. انگار نمی‌توانست آنچه که می‌دید، باور کند. اما نه، همه‌چیز همانطور بود که او دیده بود. مردی که زیر باران به درخت دستبند زده شده بود، گوژپشتی بود که در پتوی سربازی قدیمی پیچیده شده بود. تنها اعضای قابل رؤیتِ او، دستِ دستبندزده‌شده و چشمان فوق‌العاده‌اش بودند، یکی مانند مسعود و دیگری مانند عبدالله کلاهی که آخرین‌بار او را با بسته‌ای نقل در اتاق نشیمن دیده بود. اکنون در بازرسی نزدیک‌تر، متوجه شد که چشمان عجیب عبدالله، صورت نیمه‌سوخته و مثله‌شده‌اش را به دو نیمه مجزا تقسیم کرده‌اند، مانند دو تکه شیشه نامتناسب. این چشمان بی‌نور و فوق‌العاده، با

نگرانی به اطراف حیاط نگاه می‌کردند. کلنل هنوز می‌توانست کلمات عبدالله را به‌خاطر بیاورد:

«کلنل، من می‌روم و بازنخواهم گشت. آمده‌ام تا از شما بخواهم برایم دعا کنید، کلنل. برایم دعا کنید، کلنل.»

از آن پس او دیگر عبدالله را ندید. همان‌طور که کلنل در چنین شرایطی به این مرد نگاه می‌کرد، همه‌چیز تیره و تار شد و تصویر عبدالله در دود سیگار ناپدید شد. کلنل احساس کرد که سرش مانند سنگ آسیاب شده است و حس کرد که قلبش از بدن بیرون کشیده شده بود و مانند قناری بی‌قراری خود را به در و دیوار قفس می‌زد. وقتی به خودش آمد متوجه شد که با هردو دست پشت صندلی را محکم گرفته است. پتو از روی شانه‌هایش افتاده بود و روی زمین بود، او کاملاً برهنه شده بود و مانند سگ از سرما می‌لرزید.

«او بیمار است، کلنل بیمار است. چقدر تماشایی هستید کلنل، ای‌کاش دوربین داشتم!»

این صدای تودماغی خضر جاوید بود. دهانش با خنده‌ای بی‌صدا باز مانده بود، نگاه تیز و گستاخانه او، بدن ظریف و عریان کلنل را که روی صندلی دولا شده بود، لرزاند. کلنل نگاهی کرد. او الان سردرگم نبود. خم شد و پتو را با دقت از روی زمین برداشت و آن را روی شانه‌هایش انداخت.

به‌خاطر آورد که همین چند لحظه پیش در ایوان ایستاده بود و خضر به زیرزمین رفته بود تا... او اکنون مرد گوژپشت را از درخت جدا کرده بود و او را می‌کشید تا احتمالاً در یکی از اتاق‌ها زندانی کند. سپس به‌خاطر آورد که خضر او را با این کلمات به هوش آورده بود: «او بیمار است، کلنل بیمار است.» حالا او آن دو چشم عجیب و نامتناسب، درست مانند دو تکه شیشه، را به‌وضوح می‌دید که صورت عبدالله را به دو نیم تقسیم کرده بودند. او متوجه شد که انگار آن دو چشم ترسناک نگران و بی‌روح از درون یک دوربین به اطراف نگاه می‌کنند. به‌محض اینکه خضر مرد جوان را با آن

چهره تغییرشکل‌یافته به‌سمت راهرو هدایت کرد، کلنل احساس کرد که به‌سمت در کشیده می‌شود. خضر زیر لب به کلنل گفت: «او لال است، لال شده است.»

لحظه‌ای بعد خضر از راهرو به‌سمت ایوان آمد و به درِ خانه که خراب شده بود، نگاه کرد. نفس عمیقی کشید و درحالی‌که خود را از نگاه کلنل پنهان می‌کرد، گفت:

«تصمیم گرفته شده است که این خانه تبدیل به دارالمجانین شود، کلنل، بیا امیدوار باشیم که همه آنها مانند این یکی لال باشند، در غیر این صورت اینجا پر از سروصدا خواهد شد.»

خدای من... آیا من درست می‌بینم؟ آیا دارم درست می‌شنوم؟

بله، او اشتباه نمی‌کرد. خضر درحالی‌که ریشش را می‌خاراند به‌سمت پله‌های ایوان رفت و به‌سمت دیواری که بیل و کلنگ به آن تکیه داده شده بود حرکت کرد، در کنار دیوار حیاط ایستاد تا مثانه‌اش را خالی کند و اندکی بعد از خانه بیرون رفت. آخرین تصویری که از او در ذهن کلنل نقش بست، عبای جدیدی بود که همان‌طور که به‌سمت کوچه می‌رفت، پشت سرش کشیده می‌شد.

چند ماه گذشته است؟ انگار همین دیروز بود که عبدالله با بسته‌ای نقل آمد و گفت که دارد برای همیشه می‌رود و اینکه حتی به زنش نیز نگفته است... آه عزیزم، همه فصل‌ها در ذهنم یکی شده‌اند؛ به‌نظرم همه‌چیز در یک لحظه اتفاق افتاده و من اکنون به‌جز چند حبه آب‌نبات، چه می‌توانم به او تعارف کنم؟ این یک توهم است، باید توهم باشد. ذهنم همچنان درگیر است... آیا این بیچاره بدبخت می‌توانست عبدالله باشد؟

او عبدالله بود.

یک عبدالله وحشتناک، از یکی از چشمانش، پسر کوچک کلنل به او خیره شده بود. او با حالتی درمانده کنار دیوار زیر قفس چمباتمه زده بود. وقتی کلنل برایش یک لیوان چای و چند حبه نقل آورد، عبدالله سعی کرد از

زیر پتو با او صحبت کند، دست کلنل را گرفت و با صدایی خشن و خشک به او التماس کرد تا به مادرش بگوید که او کجاست. «قبل از اینکه این چیزها را...» ــ به دست‌بندی که از دست راستش آویزان بود اشاره کرد ــ دور گردن پیچیده شود...» به کلنل گفت که می‌خواهد قبل از اینکه خود را بکشد مادرش را ببیند: «تا برای آخرین‌بار از سینه او شیر بخورم!» سپس لبان خشکیده خود را بست و با چشمان بی‌روح خود به اطراف نگریست. هنگامی که کلنل اتاق را ترک کرد، صدای خشک عبدالله را پشت سر خود شنید: «و تو علی سیف. تو کسی بودی که به مردم شلیک می‌کردی و آنها را مانند سگ می‌کشتی. با دندان‌هایم تو را تکه‌تکه خواهم کرد...»



آه، پهلوان‌پنبه خطرناک جوان! کلنل فکر کرد که اگر روزی دانشمندان می‌توانستند سال‌های جوانی را از عمر انسان حذف کنند، از هجده تا سی سال را، سپس آنها که بر سر قدرت بودند، آنهایی که پشت صحنه استثمار و غارت ملت بودند، دیگر نگران هیچ‌چیزی نمی‌شدند. زیرا هرگز کسی به اندیشهِ خطرناک عدالت یا آزادی نمی‌رسید. چرا کسی قبلاً به این فکر نکرده است؟ اما باز هم آنها به جوانان نیاز دارند. آنها از آن به بعد چه کسی را برای جنگیدن به میدان می‌فرستادند؟ اما مطمئناً شمارِ مردان جوان زیاد است، بی‌پایان. نخست به کدامیک از آنها شلیک می‌شد؟

زنجیر در شمس‌العماره. آیا او صدای حلقه‌های سنگین آن در بزرگ را می‌شنود؟ آیا گوش‌هایم مرا فریب می‌دهند؟ نه، حق با او بود. آنها زنجیرهای قدیمی درِ کاخِ شمس‌العماره را دور گردن امیرکبیر انداخته بودند. دستانش در پشت سر بسته شده و او را به‌سمت حیاط خانه کلنل هل می‌دادند. امیر در منظره رقت‌انگیزی است، با لباسی سفید، کت اسموکینگ سیاه و کلاه کج، بالای سر دو جوانی ایستاده که دارند او را به‌سمت حیاط می‌کشند و او را می‌زنند و نفرین می‌کنند. جای تعجب نیست با اینکه دستان او از پشت

بسته شده اما او روی زانوانش نمی‌افتد. وقتی تنها یک قدم از حوض فاصله دارد، سرش را بلند می‌کند، سینه ستبر خود را جلو می‌دهد و به کلنل که زیر قفس قناری ایستاده، خیره می‌شود. کلنل آنقدر تحت تأثیر این صحنه قرار گرفته است که در نگاه اول متوجه نمی‌شود که آن دو نفر همراه امیر، حاجی قربانی و علی سیف هستند که جانی جوان را به صحنه جنایت می‌آورند تا ببینند که او می‌تواند همه‌چیز را برایشان روشن کند.

پس این تو بودی، علی سیف، که از کشتن مردم مانند سگ لذت می‌بردی!

کلنل به‌خاطر نمی‌آورد که چه مدت کنار قفس ایستاده بوده و در سکوت به صحنه چشم دوخته است اما می‌دانست که ذهنش روی زنجیرهای کاخ شمس‌العماره، امیر و دیگران قفل کرده بود. به‌نظر می‌رسید که او به ایوان برده شده بود و مجبور شده بود تا در جایی که گاه‌گاهی کلنل عادت داشت با دستمال سفید خود بایستد، منتظر بماند.

او به باران و درِ شکسته خانه و دیوارِ کنار در نگاه کرد. هیچ اثری از بیل و کلنگ نبود. پس به‌هرحال امیر آنها را برداشته بود و آنچه که او چند لحظه پیش شاهدش بود، چیزی جز یک رؤیا نبود. تنها چیزی که او اکنون می‌توانست بشنود صدای باران بود که بر سقف شیروانی زنگ‌زده می‌ریخت و تنها چیزی که او می‌توانست حس کند دستان سایه‌دار حاجی قربانی با انگشتان زمخت بود که داشت سعی می‌کرد لباس‌های کلنل را که هنوز هم نم‌دار بودند تنش کند و او را به مسجد ببرد، برای مراسم یادبود...

حتی به فکر بستن درها هم نیستم، اگر هنوز هم سر جایشان بودند. دیگر به فکر پنهان کردن چیزی در این خانه نیستم. همه‌چیز درست مانند دل و روده گوسفند ذبح‌شده بیرون ریخته شده است. دیگر قفل کردن در معنایی ندارد.

عادت قفل کردن در از سَرَم افتاده است؛ و دیگر حتی اندک نگرانی هم نسبت به آن ندارم. چیزی برای پنهان کردن از کسی ندارم. قفل کردن در ماهیت دوم بود، اما اکنون که به آن فکر می‌کنم، آنچه که من قفل می‌کردم درواقع زندگی خصوصی‌ام بود. الان که خانه را دوشادوشِ قربانی ترک

می‌کنم، مراقبت از خانه کمترین نگرانی‌ام است. تنها نگران این هستم که در مسجد چگونه رفتار کنم، کجا باید بایستم و به مردم چه بگویم. تنها به این فکر می‌کنم که این مجلس تا تمام‌شدنش چقدر طول می‌کشد.

درواقع قربانی این مسئله را کاملاً برایش آسان کرده بود. او کار خود را شروع کرده بود و کلنل را درست پشت محل مراسم گذاشته بود. از کلیه کسانی که برای دعای شهید آمده بودند، تشکر کرد، درحالی‌که کلنل کنار در مسجد ایستاده بود و مثل سگ می‌لرزید. درست زمانی که کسی به فکر افتاد تا برای او بخاری ببرد، مجلس تمام شد.

قربانی با او به خانه بازنگشت. خیلی کار برای انجام دادن داشت، با جمعیت عزاداران به‌سمت میدان شهرک رفت، «میدان عدالت.» او با کلنل تا انتهای کوچه آمد و آنجا دور از چشم جمعیت، به او گفت:

«اگر به‌خاطر آن دو، سه بچه حرام‌زاده‌ات نبود، همین فرزندت اجازه می‌داد که تا آخر عمر سر خود را بالا نگه داری. اما الان...»

بعد از گفتن این جملات، قربانی با عصبانیت او را ترک کرد. در هر صورت کلنل چیزی نداشت که به او بگوید. اما اگر علاقه بیشتری به زندگی داشت، احتمالاً باید دنبال پاسخی می‌گشت. شاید فقط باید به صورتش تف می‌کرد.

احتمالاً باید سعی می‌کردم تا با او موافقت کنم و وانمود کنم که دیگر بچه‌هایم واقعاً حرام‌زاده بودند و روزهایم را ببین که با نام آن فرزندی که حرام‌زاده نبود سپری می‌کنم. اما چه کسی می‌تواند این چیزها را بگوید؟

چه کسی می‌داند که در ذهن دیگری چه می‌گذرد؟ آیا قربانی آن جملات را از روی ترحم به او گفته بود؟ یا از ترس اینکه ممکن است پدرزنش برای او دردسرساز شود؟

قربانی بهتر از زنش می‌داند که من حقوق بازنشستگی و چیز دیگری ندارم! دلیل اینکه او از من و از فرزندانم متنفر است، می‌توانست این باشد

که او فکر می‌کند که ارتباط با ما ممکن بود مانع از گرفتن قرارداد بازسازی سردخانه برای او شود.

اما به‌هرحال، کلنل می‌دانست که قربانی هیچ نظری نداشت که ذهن او درگیر چیست و او تا چه اندازه از برنامه‌اش خبر داشت. اگر می‌دانست که کلنل چقدر از ماجرا مطلع است، هرگز زحمت ابراز همدردی را به خود نمی‌داد، واقعی یا غیرواقعی. موضوع هرچه که بود، کلنل نمی‌خواست کوچکترین توهینی به او شود.

هنوز یک یا دو کار برای انجام دادن دارم. باید آن بسته نقل عروسی را بردارم و به همراه پول آنها را در شهر پخش کنم. سپس باید قناری را آزاد کنم و یا حداقل درِ قفس را باز بگذارم تا اگر پرنده خواست، پرواز کند. هروقت این کار را انجام دادم، تنها مسئله‌ای که باید حل شود این خواهد بود که در مورد خود چه کاری انجام خواهم داد. در هر صورت اولین کار، رفتن به خانه است.



در همچنان باز است و دیگر لازم نیست که کلنل در جیب‌هایش دنبال کلید بگردد. اکنون چیزی او را نگران نمی‌کند. او می‌داند که به‌زودی دولت خانه را خواهد گرفت و شاید برای امور خیریه از آن استفاده شود. البته، قربانی نباید هیچ انتظاری داشته باشد؛ او با برنده شدن در مناقصه پروژه سردخانه، بیش از سهم ارث خود دریافت خواهد کرد...

کلنل کاملاً با سهل‌انگاری قدم به حیاط گذاشت. او حتی از اینکه آخرین نگاه را به عکس مسعود که در حجله کنار در قرار داشت، نینداخته بود افسوس نخورد. حتی نگران این نبود که آیا خودش چراغ اتاق نشیمن را روشن گذاشته بود و یا کس دیگری. تنها امیدوار بود که بخاری روشن باشد. پاهای او بین مرگ و زندگی محدود شده بود، قصد او اکنون معلوم بود، او به‌سمت انتها گام برداشت. اما آنچه که او در اتاق نشیمن می‌بیند او

را سخت متعجب می‌کند: کلنل (پسیان) و کسی که او را عالیجناب خطاب می‌کرد پشت میز و روبروی هم نشسته بودند.**

کلنل (پسیان) در جای قدیمی من نشسته بود و عالیجناب در آن‌سوی میز، جای همیشگی امیر نشسته بود. من زیر طاق نشسته‌ام و کلنل (پسیان) روبروی در است، درحالی‌که عالیجناب پشت به او کرده بود. به‌نظر می‌رسید که من جلسه مخفیانه‌ای را مختل کرده‌ام و از مزاحمت خود سخت معذب بودم.

کلنل (پسیان) حضور من را نادیده می‌گیرد. چشم‌های سیاه و بانفوذ او رو به عالیجناب است، انگار که می‌خواست او را از نگاه کردن به من بازدارد. من برای به‌دست آوردن چاره، به کلنل (پسیان) نگاه می‌کنم. کلنل (پسیان) بی‌توجه به من خون روی گردنش را با دستمالش می‌گیرد و به گفتگو ادامه می‌دهد. من نیز گوش می‌کنم:

«به شما گفته شده بود که کشور را ترک کنید کلنل (پسیان).»

«بله این را گفته بودید عالیجناب.»

«من این فرمان را از طریق ستاد مرکزی فرستادم. براساس این فرمان تو و فرخ و بهادر** بایستی حقوق دو ماه را می‌گرفتید و به اروپا می‌رفتید تا دوره آموزش خود را به‌پایان برسانید.»

«من باید چند مشکل اساسی را حل کنم. این مورد نیازی به آموزش بیشتر نداشت.»

«درواقع، مشکلات اساسی! شما هم جداً خود را از این ماجرا دور نگه دارید کلنل (پسیان)... آنها می‌توانستند با نبود شما کنار بیایند.»

«من هیچ‌وقت از وظیفه‌ام شانه خالی نکرده‌ام. من دشمنان زیادی دارم که همیشه در حال دام پهن کردن برایم هستند. نمی‌توانستم بروم.»

«اگر موافق بودی که ایران را ترک کنی، دشمنانتان مشکل نمی‌تراشیدند. به‌هرحال حتی یک نفر از آنها هم نیست که در کنترل ما نباشد.»

من از اروپا بازگشتم تا کاری را که بایستی تمام می‌کردم، انجام دهم و اصلاً مایل به بازگشت دوباره نیستم. هیچ نیازی به این کار نمی‌بینم.»

«من علاقه‌ای به شنیدن اینکه آیا مایلی به اروپا بازگردی یا نه ندارم. دارم می‌گویم که باید ایران را ترک کنید.»

«من از این موضوع آگاهم آقا، اما کشورم را ترک نخواهم کرد. ایران کشور من است. متوجه این موضوع نیستید؟»

«وقتی این‌طور در مورد کشورتان صحبت می‌کنید، بیشتر از آنچه که باید متکبر و پرخاشگر به‌نظر می‌رسید کلنل (پسیان). آنها چنین چیزهایی را قبول ندارند و من هم نمی‌خواهم تلاشی کنم. شما خطوط ارتباطی ما را مختل کرده‌اید. سلاح‌های ما را تصاحب کرده‌اید و دوستانه به ملتی توهین می‌کنید و اکنون پیشنهاد ما را مبنی بر اینکه باید کشور را ترک کنید، رد می‌کنید... نه کلنل (پسیان) انتظار نداشته باشید که با چنین اهانتی کنار روید. نه شما و نه هیچ‌کس دیگر.»

«من هم انتظار ندارم آقا. من ارتباطات شما را مسدود کردم زیرا این وظیفه من بود. زرادخانه اسلحه‌های شما را توقیف کردم زیرا غیرقانونی بودند. کنترل سوارنظام و سایر تجهیزات شما را به عهده گرفتم زیرا معتقد بودم که شما گروه نظامی مستقلی خارج از کنترل دولت ایجاد نکرده‌اید. من تنها وظیفه‌ام را به‌عنوان یک سرباز ایرانی انجام می‌دادم.»

«رفتار شما، رفتار یک افسر ایرانی نبود، کلنل (پسیان).»

«منظور شما چیست؟»

«دستوراتی که شما از من دریافت می‌کردید مستقیماً از ستاد مرکزی می‌آمد.»

«ستاد مرکزی کجا؟»

«ستاد مرکزی ایران، مطمئناً.»

«پس شما که هستید که بخواهید به من دستور دهید آقا؟ ممکن است بپرسم که پُست شما دقیقاً چیست؟»

«کلنل (پسیان) لطفاً دست از این‌همه سختگیری و پرخاشگری و سرکشی بردارید!»

«شاید به‌نظر شما سرکش هستم.»

«این مسئله توافق بین دو دولت بود که شما به دخالت در آن اصرار داشتید. در غیر این صورت چرا در برای یک دستور نافرمانی کردید؟»

«چه دستوری؟ اگر فرمان از دولت ایران آمده بود...»

«آقای من، ایران در حال حاضر دولت تأثیرگذاری ندارد. حتماً خودتان شاهد هستید؟»

«من کاملاً از این موضوع آگاهم و دقیقاً به همین دلیل است که شما و من باید تلاش می‌کردیم تا دولتی برپا کنیم!»

«چه؟ دولتی با اتحاد ملی؟ شک ندارید؟ شما در مورد چیزهایی که امکان تحقق ندارند، خیلی فلسفه‌بافی می‌کنید مانند آرمانگراهای لعنتی آلمانی، کلنل (پسیان). شماها یک مشت شاعر رمانتیک هستید.»

«لحن شما را دوست ندارم، عالیجناب. می‌دانم که شما چه‌جور مردی هستید و از چه خانواده بزرگی آمده‌اید. با این وجود، خوشحالم که سعی می‌کنم و به شما نشان می‌دهم که کشورمان، کشور من و شما، هرگز کمبود فیلسوف و موسیقیدان نداشته است.»

«مدام گذشته را تکرار می‌کنید، این‌طور نیست؟ نمی‌توانم غرور شما را وقتی از کشورتان صحبت می‌کنید، بپذیرم. باید پیش‌تر از اینها از کُردها می‌خواستم تا شما را تنبیه کنند.»

«خوب، دست آخر این کار را کردید و طبق معمول خیلی زود وارد عمل شدید. اشتباه من این بود که شما را از منطقه‌ای که مسئولیتش با من بود، بیرون نکردم، باید شما را به زاهدان تبعید می‌نمودم.»

«آنقدرها هم اشتباه محسوب نمی‌شد زیرا شک دارم که توان انجام این کار را داشتید. می‌بینید، دستور شما برای تصرف کنسولگری ملتی دوست، فراموش نشده است و این توهین بخشوده نخواهد شد. مطمئن هستم.»

«البته این رفتارتان، مورد علاقه خودتان است. مطمئنم که می‌توانستید خیلی چیزها به ما بیاموزید.»

«شما می‌توانستید خوب یاد بگیرید اگر پایان ماجرای هم‌اسم خودتان محمدتقی‌خان امیرکبیر را به‌یاد می‌آوردید.»[۵۷]

«البته که آموختم، آقا.»

کلنل (پسیان) بلند می‌شود و به بخاری تکیه می‌دهد، با دستمال خون روی گردنش را پاک می‌کند. عالیجنابش هم برمی‌خیزد. کلاهش را از روی میز برمی‌دارد و آن را در دستی که عصایش را گرفته، نگه می‌دارد. گره پاپیون خاکستری‌رنگش را زیر برآمدگی گلو مرتب می‌کند، سرفه‌ای کرده و با عینک ته‌استکانی خود به کلنل (پسیان) خیره می‌شود:

«اگر جای شما بودم کلنل (پسیان)، از مَرَم بیشتر مراقبت می‌کردم.»

کلنل (پسیان) برمی‌گردد تا به او نگاه کند: «آیا این تمام کار لازم خواهد بود؟»

عالیجناب لبخند ساده‌ای می‌زند و یک‌بار دیگر به کلنل (پسیان) نگاه می‌کند. برای اینکه او را درست ببیند باید کمی به‌سمت بالا نگاه کند. به‌محض اینکه این کار را انجام می‌دهد، موهای چرب پشت سر و گوشش نور را می‌گیرند و مانند پرهای دم خروس سوسو می‌زنند.

برای مدت کوتاهی، او چیزی نمی‌گوید و فقط همان‌جا می‌ایستد و به این فکر می‌کند که اقدام بعدی‌اش چیست، گویی حضور کلنل (پسیان) برایش ناخوشایند است. سپس می‌نشیند کلاه و عصایش را بر زمین می‌گذارد، با آرنجی که روی میز قرار می‌دهد، به چانه‌اش استراحت داده و از شیشه عینک، کلنل (پسیان) را برانداز می‌کند. آخرین سؤال حسورانه کلنل (پسیان)، توهینی حساب‌شده بود و او نمی‌توانست آن را بپذیرد و خوار و خفیف اتاق را ترک کند. اما کلنل محکم مثل سنگ کنار بخاری و زیر عکس خود می‌ایستد، هرازگاهی خون گردنش را با دستمال پاک می‌کند و چیزی نمی‌گوید و با شناختی که از شخصیت عالیجناب دارد، عمداً کاری می‌کند که او عرق بریزد.

این‌بار عالیجناب بیشتر تهدید می‌کند:

«من ادامه دادم تا شما مطمئن شوید که نفت شمال را از دست نداده‌ایم.[۵۸] اما شما و علاقه‌تان... غرور شما بسیار زیاد است. دادگاه ویژه‌ای تشکیل خواهد شد تا تمام جنایات قرن گذشته، از امیرکبیر تا شما، کلنل محمدتقی‌خان و پسرخاله خودم مصدق را مورد قضاوت قرار دهد. امیدوارم که بتوانید خونسردی خود را حفظ کنید.

او ایستاد و ادامه داد: «امیدوارم که توان این کار را به‌دست آورده باشید، کلنل (پسیان). اتهامات واقعاً جدی هستند. بررسی قضایی کل داستان ملت‌هاست که عقب افتاده است. البته پرونده‌های مهروموم‌شده باز نخواهند شد مگر با کمی صبر... مردم محلی به دادگاه خواهند رفت، کلنل (پسیان)، فرزندان، مردان وطن‌پرست جوان و همه.»

عالیجناب به‌وضوح سعی می‌کند کلنل (پسیان) را که برای کنترل عصبانیت خود سخت در تلاش است، تحریک کند. چشمانش مانند دو جام خون می‌درخشند، صدایش مانند پرچم در باد می‌لرزد:

«تظاهر کردن کافی است عالیجناب! نظرتان را بدهید و صادق باشید.»

حریف او اکنون آرامش خود را به‌دست آورده است. حتی درحالی‌که نقلی از نایلون خیس درمی‌آورد، لبخندی نیز می‌زند و نقل را در دهان می‌گذارد. لحن او اکنون با حالت پیروزمندانه‌ای طعنه‌آمیز است:

«صبور باشید کلنل (پسیان) تا وقتش فرا برسد. دست از این بازی بردارید. هر سرباز قدیمی می‌داند که هرگز نباید سنگر شما را ترک کند تا شما کس دیگری را بیابید! این‌بار خودتان را خوب در آخرین چاله خودتان انداختید، درست است آقا؟ این‌طور نیست؟»

آه، واقعاً برایتان متأسفم، هم برای موفقیت‌ها و هم برای شکست‌هایتان. شما برای این «دره اشک» زیادی خوب هستید. فکر کنید مردی با استعداد شما، با تحصیلات عالیه از اروپا و با تمام رومانتیسم آلمانی واگنر و نیچه... قلبم به‌درد می‌آید وقتی می‌بینم که شما چنین خوار شده‌اید. شما فقط زیاده

از حد برای این کشور خوب هستید، گل پاکی هستید برای این زمین سنگلاخ. چه شرم‌آور است که هرگز نصیحت مرا نپذیرفتید. اگر قبول کرده بودید، پیرمرد تلخی نمی‌شدید که با شرارت و غضب اوباش مواجه شد، کلنل (پسیان) و یا حتی با خشم و حس انتقام فرزندان خود. می‌دانید، واقعاً باید رهایش می‌کردید...»

«من نمی‌توانستم کشورم را رها کنم آقا.»

«از نظر منطقی این شما هستید که بایستی رهایش می‌کردید...»

«به شما گفتم که چرا بایستی می‌ماندم... اما شما... شما کاملاً فراموش خواهید شد، کلنل (پسیان). بچه‌های نامشروع شما که همه خائنند، مانند گرگ شما را خواهند بلعید و دلیل آن فقط میهن‌پرستی شماست کلنل (پسیان). باور می‌کنید؟ فرزندان خودتان!»

«فرزندان من روزی انتقام این کار را از شما خواهند گرفت، سوگند می‌خورم عالیجناب.»

«اکنون فرزندانتان ساز دیگری می‌زنند، سرباز. نمی‌توانی صدای اوباش‌ها را در خیابان بشنوی؟ فرزندانتان دارند همدیگر را مانند گرگ تکه‌تکه می‌کنند. منظره زیبایی نیست! ترسناک است، نه؟ نگاه کن که کجا را نشان می‌دهم، چیزی را به نمایش می‌گذارم که فردا آن را به ارمغان خواهد آورد!»

«ما در زندگی تلاش کردیم تا راه خود را بیابیم، آقا. اما من داستان را وارونه تعریف می‌کنم.»

«بیرون از در را نگاه کنید. در همین لحظه فرزندانتان بیرون از این فضا منتظر شما هستند. نمایش بزرگی است! اگر توصیه من را می‌خواهید، کمی بیشتر سازگار خواهید شد. اگر شما باشید، آنها کمی باگذشت‌تر خواهند شد. به‌هرحال، چندبار می‌توانند سر یک انسان را ببرند؟»

عالیجناب در زیر نگاه‌های خیره کلنل (پسیان) می‌نشیند، سپس بدون نگاه به کلنل، بلند می‌شود و کلاه و عصایش را برمی‌دارد: «بنابراین تصمیم گرفته‌اید که با این مشکل دست‌وپنجه نرم کنید، درست است؟ مخالفتان را

تحسین می‌کنم، واقعاً آن را تحسین می‌کنم ــ اخلاقاً باید این را بگویم. اما از سوی دیگر، لجاجت شما کلافه‌ام کرده است. به همین دلیل، دلم می‌خواهد قلم پاهایتان را خرد کنم.»

«آیا چیز دیگری برای گفتن دارید؟ نه، همه‌چیز قبلاً گفته شده است.»

اکنون پیرمرد می‌لرزید، چشم‌هایش از خشم درهم رفت و سردرد شدیدی گرفت. آیا جنون دوباره به سراغ او می‌آمد؟ همه‌چیز خیلی غیرواقعی به‌نظر می‌رسید درحالی‌که کاملاً واقعی بود. در بارش بی‌امان و خسته‌کننده باران، احساس کرد که غروب، اتاق را با تاریکی خفه‌کننده‌ای پر کرد. دستان سایه‌داری را دید، بند دهنه اسب را دور شانه‌های کلنل پیچید و او را در باران به بیرون، به‌سمت خیابان و میدان هدایت کرد. کلنل خود را صاف نگه داشت و با هدف قدم برمی‌داشت. کمی بعد سعی کرد تا جلوی خونی را که از گردنش به شانه‌ها و روی سینه‌اش می‌ریخت، بگیرد.

اتاق نیاز به نور داشت. پیرمرد دستی لرزان خود را دراز کرد تا چراغ را روشن کند و نور وارد اتاق شد. در زیر نور لامپ، متوجه شد که عکس کلنل (پسیان) در قاب خود نیست و عکس بچه‌هایش به زمین افتاده است، که مچاله و له شده بودند. باران بر سقف حلبی قدیمی می‌ریخت. شعله بخاری بسیار ضعیف شده بود. به‌نظر می‌رسید که داشت خاموش می‌شد. روی دیوار، شمشیر و سه‌تار او همچنان آویزان بودند و لایه ضخیمی گردوخاک روی آنها را پوشانده بود. میل داشت سه‌تارش را بردارد، گردوخاکش را بگیرد و چیزی بنوازد، اما... نه، او بایستی برای انجام این کار زمان دیگری را صرف می‌کرد. چیزهایی روی میز بودند که باید سر جایشان قرار می‌گرفتند: بسته نقل، ۳۵ تومان پول. او آنها را برداشت و بیرون رفت.

بیرون از اتاق در ایوان از شنیدن صدایی شبح‌مانند شوکه شد. روبروی او موجودی وهم‌آور، زشت و قوز دار با چشمانی برجسته و ناجور قرار داشت که خود را مانند مشتی گره‌کرده در پتوی سربازی قدیمی پیچیده بود. صورتش خشکیده، دندان‌هایش شکسته و دست پنجه‌مانندش گردن او را محکم گرفته

بود و فریاد می‌زد: «این تو بودی علی سیف که مردم را مانند سگ می‌کشتی...» او ادامه داد: «و مادرم... مادرم... فقط می‌خواهم پستان‌هایش را بمکم... کلنل، به مادرم بگو، قبل از اینکه گلوی خود را بجوَم...» سپس فریاد زد: «مادر، مادر!» کلنل دیگر از هیچ‌چیزی تعجب نمی‌کرد، حتی از خشم خود:

«من او را کشتم، من او را بیش از هزاربار کشتم. او پشت یک کیسه شنی افتاده بود و داشت ناله می‌کرد. فهمیدم که خشاب اسلحه‌اش باید خالی شده باشد، اما به خودم زحمت ندادم تا ببینم که آیا لوله مسلسلش گرم است یا سرد. نمی‌خواست بهانه‌ای برای نکشتن او وجود داشته باشد. بدون هیچ شک و یا دوباره اندیشه‌ای، خود را بر روی او انداختم. طوری بود که نمی‌توانستم صورتش را ببینم، اما باید با درد همراه می‌شد. تمام آنچه که دیدم شکاف عمیقی بر سینه‌اش بود. می‌توانستم او را رها کنم تا بمیرد یا به پزشکان بسپارم. اما نه، با سر نیزه ضربه‌ای به او زدم. اولین ضربه درست وسط زخمش خورد، این را به‌خاطر دارم. اما بعد از آن، هیچ‌چیزی به‌خاطر نمی‌آورم. وقتی او را کشتم، هنوز آنقدر قدرت داشتم که ساعت او را باز کنم و بر مچ خود ببندم. بعد بیهوش شدم. استفراغ. فکر کردم که پدرم از ساعتی که برایش می‌بردم، خوشحال می‌شد. علی سیف! علی سیف!»

***

کلنل بسته نقل را باز کرد و آن را در مقابل صورت سوخته و چشمان وحشت‌زده عبدالله قرار داد. اما اکنون احساس می‌کرد که باید روی ایوان تنها باشد. دیگر نمی‌توانست خس‌خس نفس‌های عبدالله را بشنود. او رفته بود... اما نه ــ او هنوز آنجا بود. یک کنجکاوی نابجا کلنل را به‌سمت راهروی تاریک کشاند، به‌سمت موجود بدترکیب و زشتی که مانند صخره زیر قفس قناری ایستاده بود. چشمان نامتناسب او، یکی آبی و دیگری زرد، مانند گربه‌های وحشی در تاریکی جنگل می‌درخشید. به‌نظر می‌رسید که دارد حرف می‌زند:

«من لالم کلنل، نمی‌توانم حرف بزنم.»

«من هم همین‌طور پسرم ـ اما الان کارهایی دارم که باید انجام دهم.»

وقتی کلنل به میدان اصلی رسید، جمعیتی زیادی را دید که در حرکت بودند. در تاریکی و باران، حتی یک چهره را نیز نتوانست تشخیص دهد. تنها چیزهایی که توانست ببیند شکاف دهان‌های آنها بود که عاجزانه ناله می‌کردند و چشمان مسحورشده‌شان. به‌نظر می‌رسید که آنها در اثر مصرف برخی داروهای کشنده در حالت طبیعی نبودند، اما کلنل هیچ دلیلی برای ترسیدن نداشت، زیرا هیچ نیرویی برای کشتن این آشوبگران مست نداشت. دیگر چه چیزی برای ترسیدن بود؟ به‌هرحال، می‌خواهم نقل‌ها را به آنها دهم.

او پاکت نقل‌های رنگی را باز کرد. آن را به‌سمت دستان درازشده به‌سویش تعارف کرد. آنها شیرینی‌های را گرفتند و در دهان ریختند. این نقل‌ها برای نمایشی که داشت شروع می‌شد برکت به همراه داشتند. آنها در حالی فریاد می‌زدند «موفق باشی» راهی برای کلنل باز کردند تا بتواند به مرکز میدان برود، درست جایی که نمایش قرار بود اجرا شود.

من متجب نیستم، حتی اندکی!

متهمان را درست مانند زندانیان جنگی بر روی تخت‌سنگی نشانده بودند. برخی از آنها قبلاً محکوم و مجازات شده بودند. امیرکبیر را که از بقیه کاملاً جدا بود، مجبور کرده بودند که در گل زانو بزنند. در مرکز کلنل (پسیان) ایستاده بود، مانند همیشه صاف.

همه اینها شبیه مناظر تاریخی قدیمی و ترسناک بود که در رنگ سیاه و خاکستری عرضه می‌شد و پس‌زمینه آن دورنمایی از غبار و باران بود. حتی خون ـ روی گلوی کلنل (پسیان)، که از رگ دست امیر می‌چکید، از قلب حیدر و پای ستارخان جاری بود ـ خاکستری رنگ بود.[۵۹]

پتویی هم که آنها دور شانه‌های مصدق پیچیده بودند خاکستری‌رنگ بود. تنها رنگی که از برخی خطوط قرمز روشن در لبه سمت چپ نقاشی می‌آمد،

مردی بود با دستمال قرمز به دور گردنش که از چوبه داری قرمز آویزان بود.[۶۰] عینکش شکسته بود، اما همچنان روی بینی‌اش قرار داشت. او کاملاً عریان بود. قصد اصلی از این کار تحقیر کردن او بود. دست‌های نامرئی بدن او را هل می‌دادند تا تکان بخورد و از تمام جهات نور به آن بتابد. بدن عریان او فقط پوست بود و استخوان، که نشان می‌داد این شخص جوانی‌اش را در سلول زندان‌های بلبو و نمور گذرانده بود. درک این مطلب که چرا مقامات اصرار به آزار و اذیت و رسوایی این مرد در ملأ عام داشتند، سخت بود، زیرا این نمایش هیچ تأثیری در گریه و زاری‌های مادرش نداشت که یکسره به زبان آذری می‌گفت: «من فرزندم را نمی‌شناسم، این فرزند من نیست. او را به من نشان دهید!»[۶۱]

این درخواست هیچ اثری در حجاج بن یوسف قربانی خونخوار نداشت. او سرگرم کشتن این مردم بود و اصلاً قصد نداشت تا اجازه دهد حرف‌های نامفهوم آذری این زن بر ذهن عرب او نفوذ کند.

ویژگی خاص او در این بود که قبل از حمله به اعتبار و شرف ملتی از طریق زنانش، نخست با آنها بدرفتاری می‌کند و سپس آنها را وامی‌دارد تا همدیگر را زنده‌زنده بخورند، درست مانند مرشد کبیر در زمان صفویان و بعد کسانی که باقی مانده‌اند را جلوی کفتارهای بیابان‌های بحرالمیت در شمال می‌اندازند که مانند هدیه‌ای[۶۲] ناخواسته به آنجا برده شده‌اند. بیهوده بود که از حجاج یوسف قربانی انتظار داشت که تحت تأثیر شیون‌های مادری آذری‌زبان قرار گیرد که در مقابل بدن عریان پسرش زانو زده بود، ناله می‌کرد که نمی‌تواند پسرش را تشخیص دهد و به جلاد التماس می‌کرد تا پسرش را با او نشان دهد: «مسلمان‌ها، مسلمان‌ها، این مرد فرزند من نیست. تقی، تقی... مادر!»[۶۳]

ویژگی دیگر قربانی حجاج ابن یوسف این است که به قربانیانش اجازه می‌دهد ــ بعد از اینکه آنها خود را متهم خواندند ــ که آنها نحوه مردن خود را انتخاب کنند. اما به یک شرط ــ تصمیم قربانی باید توسط کلنل در

بلندگوها اعلام شود، او که سخنگوی دامادش شده است. کلنل صدای خود را شنید که در میدان منعکس می‌شد: ستایش از آن خداست، راه‌های مختلفی برای مجازات وجود دارند، حدود دوهزار و چهارصد نوع، هرکدام برای جرم خاصی معین شده‌اند. قربانی پس از توضیحات چاپلوسانه در ستایش مقامات، جرایمی را که زندانیان متهم به انجام آنها هستند را اعلام می‌کند.

در آن لحظه، نگاه کلنل به مصدق پیر افتاد، که هنوز بر روی زمین نشسته بود و خود را در پتوی سربازی کهنه‌اش پیچیده بود. زانوی راستش بالا بود. نوک عصایش بر زمین بود و انحنای آن بین استخوان کتفش بود تا تکیه‌گاهش باشد. سرش را به‌سمت پایین نگه داشته بود و به زمین نگاه می‌کرد. شبیه چوپان مأیوسی بود که گرگ‌ها به گله‌اش حمله کرده‌اند. لبخندی زیرکانه و سردی بر لبانش بود. فقط صورت خضر که شبیه ارواح بود می‌توانست در آن غبار به‌چشم آید.

اکنون نوبت حیدر عموقلی بود: به‌محض اینکه توفانی از برف شروع به باریدن در میدان گرفت، او لوله سرد تفنگ میرزا کوچک را به‌سمت قلبش گرفت و درحالی‌که آنجا کنار ستارخان که زانو زده بود و شیخ محمد خیابانی[۶۴]، به میرزا دستور داد تا شلیک کند.

سپس کلنل (پسیان) ظاهر شد، درحالی‌که کلاه پوستی خون‌آلود خود را مانند فانوس روی سر گرفته بود. و سرانجام نوبت امیرکبیر بود. آرام و ساکت، همان‌جایی که ایستاده بود، زانو زد، انگار که روی جانماز قرار داشت یا روبروی چوبه اعدام بود، خود را با دستان خود بر سنگفرش قرمزرنگ می‌بست و به زمین نگاه می‌کرد. به‌نظر می‌رسید که به خون قرمز مایل به قهوه‌ای که از ساعدش جاری بود، توجهی نداشت. تکه‌یادداشتی در دست داشت که احتمالاً برای مرحوم قائم‌مقام[۶۵] بود. هنگامی که حاجی قربانی ظاهر می‌شود، او به زمین چشم می‌دوزد و به خنجری خاکستری‌رنگ که از خون دادویه[۶۶] قرمز شده، چنگ می‌زند. آستین‌هایش تا شده‌اند و چین‌های عبایش دور کمرش بسته شده‌اند. زنجیرهایی که از سه سمت کلاه

نوک‌تیز فولادی‌اش آویزان شده‌اند با یاقوت‌های درخشان و زمرد تزیین شده‌اند. پاهای برهنه و زشتش تا قوزک در گِل فرو رفته و خونین هستند. او که کنار امیر ایستاده است، از ته گلویش حرف می‌زند و با هر کلمه آب دهانش را به بیرون پرت می‌کند. دادویه به همراه رشته‌ای از نفرین‌های شنیع، به امیر به‌عنوان نخستین فرمان تازیانه می‌زند و سپس از او می‌پرسد که مایل است چطور اعدام شود. امیر بدون اینکه از او تمکین کرده و به او نگاه کند، خود فرمان می‌دهد: «سرم را از تنم جدا کنید!»

چطور کسی می‌تواند از انحنای شمشیر با این روش وحشیانه جدا کردن بدن از سر لذت ببرد؟ درحالی‌که بدن هنوز زانو زده و کف دستان بر زمین ناخن می‌کشند؟ این شکل هولناکی از انتقام است.

کلنل به‌خاطر آورد که وقتی در گذشته مجرمان در میدان اعدام یا میدان توپخانه به‌دار آویخته می‌شدند، مردم به‌عنوان کفاره زیر پایشان سکه می‌انداختند. این کار زشت و زننده‌ای بود و خوار شمردن کل این نمایش بود، آنچه که آنها واقعاً انجام می‌دادند، تلاش برای تطهیر خودشان از همدستی در این عمل بود.

بدون فکر، کلنل آخرین نقل‌ها را از بسته درآورده و مانند کشاورزی که بذر می‌ریزد، آنها را روی تل سرهای خونین پخش می‌کند. دنیا در برابرش تیره و تار می‌شود و در عمق تاریکی، تنها چیزی که می‌تواند ببیند پیکر راست کلنل (پسیان) است که سرش را بالا نگه داشته و مانند مشعلی می‌درخشد.

هنگامی که پیشانی‌اش را از روی تخته‌سنگ سرد وسط میدان بلند کرد، سرش هنوز می‌چرخید. او مردد شد و سپس با بیم و هراس چشمانش را باز کرد. باران بند آمده و میدان خالی شده بود. تنها انعکاس صدای پوتین‌هایی که در حال قدم زدن بر روی سنگفرش‌ها بودند، شنیده می‌شد. تمام میدان غرق خون بود. به بالا که نگاه کرد صفی را دید که هدایتش با کلنل (پسیان) بود. صفی از مردان بزرگ که از نظر دور می‌شدند، هریک سر خود را زیر

بازویش گذاشته بود. پوتین‌های قدیمی‌شان در زیر نور حجله‌هایی که به‌یاد پسرانشان در خیابان برپا شده بود، برق می‌زد و نور شعله‌ای که از سرِ کلنل (پسیان) منعکس می‌شد، بالاتر از همه قرار داشت.

آه ای اجداد من... اینان مردانی هستند که پیش از ما رفتند!

کلنل متوجه نشد که امیر چه می‌گفت. او روبروی پدرش ایستاده بود، بیل و کلنگ را مانند گورکنی قدیمی بر دوش گرفته بود. کلنل به امیر نگاه کرد، امیر نیز به پدرش نگاه کرد. ما چیزی نداریم که به همدیگر بگوییم. اگرچه متعلق به نسل‌های متفاوتی هستیم، اما هردو شاهد چیزهای مشترکی بوده‌ایم، پس ما اکنون یکی هستیم. به‌جز یک چیز، که به آن معتقدم عزیزم، اما جرأت پذیرفتنش را ندارم...

کلنل برخاست، بی‌آنکه به لباس‌هایش که پر از قطرات خون بودند، توجهی کند. با گام‌هایش سفر جدیدی را آغاز کرد، شانه به شانه پسرش. صدای جای پای آنها تنها صدای آن میدان بود. آنها کنار میدان ایستادند. گویی هردو موافق بودند که هرکدام راه خود را بروند.

در سنت پیامبر آمده است که جنازه‌ها نباید شب‌هنگام دفن شوند. با این وجود، امیر به‌سمت قبرستان رفت. کلنل پسرش را تا جایی که دیگر به‌چشم نمی‌آمد، تماشا کرد. حتی لحظه‌ای برای امیر احساس دلسوزی نکرد، زیرا اکنون کارهای زیادی داشت که باید انجام می‌داد.

«اکنون باید بروم.»

***

مسیر کوچه با حجله مسعود کاملاً روشن شده بود. همان‌طور که کلنل از کوچه عبور می‌کرد، متوجه شد که او همچنان دست چپش را محکم مشت کرده و می‌فشرد. دستش را باز کرد. اسکناس‌های ۳۵ تومانی در دستش خیس از عرق بود. او اسکناس‌ها را پایین حجله مسعود گذاشت. «نمی‌توانم بایستم، پسرم. باید به خانه روم و به قناری خواهرت سر بزنم.» او می‌دانست

که اگر پرنده را از قفسش رها کرده بود، جایی که پرنده تمام عمرش را گذرانده بود، او نمی‌توانست پرواز کند و برود و تنها به زندگی ادامه دهد. اما ترجیح می‌داد این کار را انجام دهد تا اینکه اجازه دهد پرنده در قفس بمیرد.[۳۷]

او از پله‌ها بالا رفت و به راهرو رسید، در قفس را باز کرد. اما هنگامی که در را باز کرد صدای گربه سیاه قدیمی کنار حوض را شنید. دیگر نگاهش نکرد. اما گربه به او چشم دوخت. پایش را به زمین کوبید و فریاد کشید و سعی کرد که گربه را فراری دهد، اما گربه تکان نخورد. کلنل به‌نظرش رسید که گربه بی‌شرمانه به او می‌فهماند که فقط منتظر قناری پروانه است تا بیرون بیاید و بتواند آن را یک لقمه کند.

کلنل می‌توانست با خوشحالی گربه را بکشد اما فکر کرد که اول باید نگاهی به قناری بیندازد. از ایوان عبور کرد و به راهرو رفت، چراغ را روشن کرد و به‌سمت قفس قناری که از دیوار آویزان بود، رفت. پرنده‌ای آنجا نبود. نمی‌توانست باور کند. قفس را پایین آورد و زیر نور گرفت، اما پرنده رفته بود.

«خیلی از خودم شرمنده‌ام کلنل. تو باید مانند پسرت با من رفتار می‌کردی. من... من پرنده را خوردم، اما پرنده قبلاً مرده بود.»

این گربه بود که داشت حرف می‌زد و یا این‌طور به‌نظر می‌رسید. با چشمان نامتناسبش... یا اینکه عبدالله بود؟ کلنل با فکر کردن در مورد اینکه چه بر سر پرنده مرده پروانه آمده بود، وقت را تلف نکرد. با حالتی کینه‌توزانه گفت: «قابل شما را نداشت.» او به‌سمت ایوان رفت. احساس کرد که چند لحظه‌ای آنجا بایستد تا در هوای تازه بعد از باران نفسی بکشد و به‌خاطر بیاورد که روزی خورشید را دیده بود که بعد از باران بر فراز سقف حلبی اُخرایی قرار گرفته بود. او همان‌جا دست‌به‌سینه ایستاد و فکر کرد که — امیدوار بود که فردا یک روز آفتابی باشد، مانند روزی که آنها جنازه محمدتقی را به خانه آوردند. فکر کرد که چقدر مردمی که فردا زنده خواهند

بود، خوش‌شانس هستند. حتی لحظه‌ای به آنها حسادت نورزید و یا آرزو نکرد که روز بعد زنده باشد. نه، فکر کرد، چرا باید پایان زندگی‌اش را با حسادت بر مردمی که از او دفاع کرده‌اند، خراب کند؟ نه، عذاب زندگی ممکن است چشم و گوش کسی را بگشاید و روح کسی را آزار دهد، اما همین عذاب می‌تواند زندگی کسی را از کوته‌فکری پاک کند و لذت بردن از زندگی، مرگ را جوان و زیبا به‌نظر می‌رساند...

در این لحظات پایانی، این فکر خمیدگی پشت او را از بین برد. او صاف ایستاد و نفسی گوارا و عمیق کشید، نفس هوای پس از باران. نه، هرگز نمی‌خواستم با شیون و زاری جایی را ترک کنم. بعد از همه این ماجراها، آرام رفتن را نیز نمی‌پذیرم.

او می‌بایست دوشی می‌گرفت، موهایش را شانه می‌کرد و یونیفرم قدیمی‌اش را می‌پوشید. من یک سربازم، لعنت به آن! او حتی اکنون نیز نمی‌خواست معیارهای قدیمی‌اش را فراموش کند. سردوشی‌هایش را نصب کرد، پوتین‌هایش را از چمدان بیرون آورد، آنها را واکس زد و پوشید. نشان رتبه‌اش وقتی از ارتش اخراجش کردند، کنده شد. او الان احساس می‌کرد که تا حدودی مرگش را با زدودن تمام نشانه‌های لجن‌مال و کثیفش پیش‌بینی کرده بود. او پاک شده بود. تنها لازم بود که گردوخاک سه‌تار قدیمی دوست‌داشتنی‌اش را بگیرد و آن را به‌عنوان یادبود روی دیوار بگذارد.

مطمئنم که روزی کسی آن را دوباره خواهد نواخت. شمشیرش را از روی دیوار پایین آورد، گردوخاکش را با پشت دست پاک کرده و تیزی لبه براق شمشیر را با انگشت امتحان کرد.

قبل از اینکه بمیرم باید تمام چراغ‌های خانه را روشن کنم. می‌خواست که خانه غرق در نور باشد. وقت رفتن بود. تمام چراغ‌های خانه را روشن کرد، حتی تمام چرغ‌های اتاق‌های فرزندانم...

همان‌طور که می‌رفت، وصیت‌نامه امیر را از زیر قندان روی میز برداشت. سعی کرد آن را بخواند و آنچه را که خود نوشته بود به‌یاد آورد: «اگر آنهایی

که می‌آیند، برای قضاوت در مورد گذشته وقت صرف کنند، احتمالاً خواهند گفت: «اجداد ما مردان قدرتمند و تأثیرگذاری بودند که خود را قربانی دروغ بزرگی کردند که شدیداً آن را باور داشتند و آن را گستردند. و لحظه‌ای که نسبت به باورهایشان مردد شدند، سرشان از بدن جدا شد! شکی نیست که بازاریان، تجار و دلالان دوره‌گرد در میان آنها به این نتیجه خواهند رسید که ما همه می‌توانستیم خوشحال باشیم، اگر می‌توانستیم خودمان انتخاب کنیم که فرماندهانمان خفیف‌ترین مستبدان در میان اراذل و اوباش بودند.»

او آن ورق کاغذ را سر جایش، زیر قندان گذاشت و یک‌بار دیگر شمشیر خود را در نور بالا گرفت و لبه براق آن را برانداز کرد. درحالی‌که انگشتان پاکیزه خود را بر روی رگ گردنش حرکت می‌داد، قدم در ایوان گذاشت.

حالا همه چراغ‌های خانه را روشن کرده‌ام؟ بله آنها را روشن کردم...



حتی بعد از آن شب که بارانی هم نمی‌بارید، مردم کوچه و بازار صدای سه‌تار قدیمی را شنیدند که در سیاهی کوچه طنین‌انداز شده بود. آنها گفتند که در نیمه‌های شب مردی را دیدند که در کوچه‌های باریک و کوچک قدم می‌زد، فانوسی در دست داشت و این چند سطر شعر قدیمی را می‌خواند:

چو در ره بینی بریده سری — که غلتان رود سوی میدان ما

از او پرس از او پرس احوال ما — کزو بشنوی سر پنهان ما

واژه‌نامه اسامی و اصطلاحات

آذری: زبان آذری، گونه‌ای از زبان ترکی، که امروزه عمدتاً ساکنان بومی استان‌های شمال غربی ایران، آذربایجان و زنجان بدان تکلم می‌کنند، هرچند که زبان فارسی زبان رسمی کشور است. بسیاری از آذری‌ها به تهران مهاجرت کرده‌اند و زبان آنها را می‌توان در بسیاری مناطق جنوب شهر و در بازار شنید. تبریز، پایتخت آذربایجان ایران، دروازه ورود ایران به غرب بود، که از طریق آن بسیاری از ایده‌های اروپایی وارد شدند. انقلاب مشروطه در سال ۱۲۸۵ توسط آذری‌ها آغاز شد، و بسیاری از بنیانگذاران حزب کمونیست ایران نیز آذری‌ها بودند. سرهنگ محمدتقی‌خان، آذری بود. تا زمانی که روس‌ها آنجا را در سال ۱۲۰۷ فتح کردند، بیشتر آنچه که در حال حاضر آذربایجان مدرن است، خاک ایران بود.

الحجاج بن یوسف: یکی از خونخوارترین والیان عرب در قرن هشتم تحت خلافت اموی، مسئول مرگ‌ومیر بسیاری، به‌ویژه هزاران زائر مکه می‌باشد. او بعدها والی استان فارس شد که به‌طرزی وحشیانه تعدادی از شورش‌ها را سرکوب کرد.

امیرکبیر، میرزاتقی‌خان: مصلح بزرگ و نخست‌وزیر ایران در زمان ناصرالدین‌شاه از سال ۱۸۴۸ تا سال ۱۸۵۱. او ادارات جدید وزرا را تأسیس کرد، سازمان نظام مالی را مجدداً بررسی کرد، اولین روزنامه کشور و نخستین دانشگاه

مدرن را تأسیس نمود و واکسیناسیون اجباری علیه آبله را معرفی نمود. در سال ۱۸۵۱، او متهم به توطئه شد، از دربار اخراج شده و به تبعید در کاشان فرستاده شد که در آنجا در سال بعد، به تحریک شاه، در حمام به قتل رسید. در کل امیرکبیر به‌عنوان بنیانگذار ایران مدرن در نظر گرفته شده است.

برنامه اصل چهار: برنامه کمک توسعه‌ای توسط هری ترومن، رئیس‌جمهور آمریکا در سال ۱۹۴۹ به‌عنوان چهارمین انگیزه اصلی سیاست خارجی آمریکا معرفی شده است. این برنامه در ابتدا عمدتاً برای کمک اقتصادی و فنی و سپس نظامی به کشورهای آمریکای لاتین، آمریقا و آسیا به‌عنوان یکی از راه‌های مقابله با نفوذ روسیه شوروی و چین طرح‌ریزی شده بود.

بهشت‌زهرا: بزرگترین گورستان ایران، واقع در حومه جنوبی تهران. در طول سلطنت شاه، مبارزان مقاومت که اعدام شده و یا در جنگ چریکی کشته می‌شدند، در آنجا به خاک سپرده می‌شدند. این محل، اولین تجمع‌گاه بزرگ آیت‌الله خمینی پس از بازگشت او از تبعید در فرانسه در سال ۱۳۵۷ بود. بهشت‌زهرا همچنین آرامگاه «شهیدانی» که در جنگ ایران ــ عراق در سال ۱۳۵۹ـ۱۳۶۷ کشته شدند و مخالفان سیاسی که پس از استقرار جمهوری اسلامی اعدام گردیدند، می‌باشد.

بیرجند: مرکز استان خراسان جنوبی در شرق ایران، نزدیک به مرز افغانستان.

پسیان، کلنل محمدتقی‌خان: (۱۲۷۱ـ۱۳۰۰) خانواده اشرافی از حوزه قفقاز ایران به ایران آمدند درست پس از آنکه روس‌ها آن ناحیه را در سال ۱۸۲۸ فتح کردند. پدربزرگ او از نزدیک با امیرتقی‌خان (امیرکبیر) کار کرده بود. پس از آموزش نظامی در آلمان فرمانده ژاندارمری نیروهای ایرانی [که توسط مستشاران] سوئدی در جبهه کرمانشاه غربی در جنگ جهانی اول سازماندهی شده بود، شد. اگرچه ایران بی‌طرف بود، اما این بخش از ایران به اشغال نیروهای روسی درآمد. پسیان با آنها جنگید، اما شکست خورد و

پس از آن مردان خود را به‌سمت آلمان و ترکیه عقب برد. او از آنجا به برلین رفت و به نیروی هوایی آلمان پیوست. وی پس از جنگ با رتبه سرهنگی به‌عنوان رئیس ژاندارمری خراسان در شمال شرق ایران منصوب شد. به‌عنوان اشاره‌ای به آموزش اروپایی‌اش، نام مستعار کلنل به او داده شد. حتی اسناد رسمی نیز وی را کلنل خطاب می‌کردند. پسیان در شرایط بدی با احمد قوام، والی خراسان، که بعدها نخست‌وزیر شد، به‌سر می‌برد. کلنل به سیدضیاء، نخست‌وزیر ملی‌گرا پیوسته بود و در سال ۱۳۰۰ قوام را دستگیر کرد، بدون اینکه به ماهیت سیدضیاء نخست‌وزیر وقت واقف باشد و تمام افراد منصوب‌شده را نیز عزل کرد. سیدضیاء پس از آن پسیان را به‌عنوان فرماندار نظامی استان منصوب کرد. پسیان قوام را برای بازداشت شدن به تهران فرستاد. پس از سقوط سیدضیاء، قوام نخست‌وزیر شد. پسیان شخص منتصب وی به‌عنوان والی خراسان را رد کرد و استان را مستقل از دولت مرکزی خواند، تا آنجا که به چاپ پول مبادرت نمود. او قصد داشت از راه تعیین مالیات بر بازرگانان، مالکان زمین و کدخدایان، پیشرفت‌های مالی را که برای استان در نظر داشت، به‌دست بیاورد. او امور مالی حرم [امام رضا] در مشهد، که توسط مقاماتی که در رأس آن بودند مورد اختلاس قرار گرفته بود، در دست گرفت و آن را به استفاده مناسب جهت امور خیریه بازگرداند. او کاملاً صادقانه رهبری زندگی تلخی را بر عهده داشت و همه از جمله زنان را به تحصیل تشویق می‌کرد.

هنگامی که دولت مرکزی برای برخورد با قیام جنگلی کاملاً به شمال کشیده شد، پسیان تهدید کرد که با ۴,۰۰۰ تن از مردان خود به تهران بی‌دفاع حمله خواهد کرد، و قوام را به بندگی از منافع خارجی متهم ساخت. تهران او را مورد استقبال قرار می‌داد. او پیشنهادهایی جهت درخواست کمک از میرزاکوچک‌خان (به بالا رجوع کنید) و بلشویک‌های آسیای مرکزی مطرح ساخت، اما دولت اتحاد جماهیر شوروی در مسکو طرحی برای کمک به تهران در برابر او مطرح کرد. قوام به پسیان قول عفو، عبور امن به خارج از

کشور و حتی جبران مالی داد، اما کلنل حاضر به سازش نبود. او قوام را به معامله دو برابر با قبایل علیه او متهم کرد و تمام روابط خود با بریتانیا، که در تلاش بود تا به‌عنوان واسطه بین او و قوام از طریق کنسول خود در مشهد، عمل کند، را شکست. پسیان تمام کسانی که با، یا برای بریتانیا کار کرده بودند را دستگیر کرد. قوام، با رضاخان (که بعدها رضاشاه شد) به‌عنوان وزیر جنگ، قبایل محلی را تحریک کرد تا علیه او قیام کنند که در نهایت او و ژاندارم‌هایش را شکست دادند. کلنل گریخت، اما گرفتار شد و در زدوخورد پس از آن کشته شد. سرِ او به تهران فرستاده شد. پسیان در حرم ساخته‌شده برای یادبود نادرشاه بزرگ، فاتح هند به‌خاک سپرده شد. از آن زمان به بعد او یک قهرمان ملی ایرانی شده که همیشه متنفر از دخالت قدرت‌های بزرگ در امور ایران بوده است. اگرچه ناسیونالیستی، اما رژیم اسلامی هرگز این مرد سکولار را فردی قابل توجه محسوب نکرد.

تقی‌خان: نگاه کنید به امیرکبیر.

تومان: واحد پولی در ایران؛ ۱ تومان = ۱۰ ریال.

خضر: در قرآن خضر، که آب حیات نوشید و به همین دلیل جاودانه شد، معلم موسی بود. حضر چیزهایی که موسی نمی‌توانست ببیند و یا درک کند را می‌دید. او را به سفری برد، خضر تقریباً قایقی را غرق کرد، پس از آن مرد جوانی را به قتل رساند و در شهری که در آن هیچ‌کس از آنها مهمان‌نوازی نکرد، دیواری مخروب را تعمیر کرد. موسی دلیل این کارها را نمی‌دانست، و اعتراض می‌کرد. خضر به او گفت که بسیاری از اعمال به‌ظاهر مخرب، مفید هستند: او به قایق صدمه زد تا از افتادن خدمه به‌دست پادشاهان دزدان دریایی جلوگیری کند؛ پسر را کشت تا او نتواند رسوایی و خطر برای پدر و مادر خود به‌بار آورد و خود پسر بهتری به آنان عطا می‌نمود؛ دیوار برای پوشش گنج به خاک سپرده شد برای یتیمی بود که پدر و مادر صالحی داشت، که در معرض سرقت قرار داشت. در افسانه‌های بعدی، خضر در

صورت‌های مختلفی ظاهر می‌شود، در آخرین لحظه، اغلب در لباسی سبز، برای هدایت و یا نجات مؤمنان هنگامی که به مشکل برخورده‌اند. در این زمان، با طنزی شنیع، خضر جاوید پلیس مخفی جاودانه و نابودنشدنی است که برای بقای هر رژیمی، از هر رنگ سیاسی لازم می‌باشد.

خیابانی، شیخ محمد: (۱۲۵۹ـ۱۲۹۹)، وطن‌پرست مشهور از روزهای اولیه ایران مستقل. فعال در انقلاب مشروطه سال ۱۲۸۵، در سن سی‌سالگی به‌عنوان عضو حزب دموکرات به نمایندگی از زادگاهش تبریز در شمال غربی ایران، در مجلس شورای ملی انتخاب شد. علیه پیمان ۱۹۱۹ شورش کرد که کنترل مؤثر کشور را به بریتانیا داده بود، جمهوری جدایی‌طلب آزادستان (سرزمین آزادی) را در تبریز برپا کرد. این شورش به‌زودی سرکوب شد، و خیابانی محکوم به مرگ شد.

دادویه: یکی از اولین ایرانیانی که در طول زندگی حضرت محمد(ص) به اسلام گروید. پس از مرگ پیامبر(ص)، به او خیانت شد و به قتل رسید.

رستم: شخصیت اصلی در شعر حماسه‌ای شاهنامه، جنگجوی بزرگی که با دشمنان ایران مبارزه کرد. تراژدی او این بود که ناخواسته در مبارزه با تنها پسرش، سهراب، او را کشت، و تنها زمانی او را شناخت که در حال مرگ افتاده بود.

رضائیه: (نام امروزی: ارومیه) مرکز استان آذربایجان غربی ایران است. براساس نام مؤسس سلسله پهلوی رضاشاه، ارومیه، به رضائیه تغییر نام داد. نام اصلی با ظهور جمهوری اسلامی دوباره احیا شد.

روزبه، خسرو: عضو- مؤسس حزب توده، حزب ایرانی که در سال ۱۳۲۰ به‌عنوان جانشین حزب ممنوعه کمونیست ایران تأسیس شد. روزبه افسر ارتش و مربی آکادمی نظامی این کشور، یکی از اعضای برجسته ستون پنجم کمونیستی مخفی در درون ارتش ایران بود. او دستگیر شد و در موارد

متعددی فرار کرد. پس از کودتا علیه مصدق، محکوم به مرگ و در سال ۱۳۳۷ اعدام شد.

ساواک: سرویس مخفی ایران. در سال ۱۹۵۷ بنا نهاده شد و منشور آن تعهد به دفاع از دولت و جلوگیری از همه توطئه‌های علیه منافع عمومی بود. این سازمان با کمک کارشناسان امنیتی آمریکا و اسرائیل تأسیس شد و برای خفه کردن همه اشکال مخالفت با رژیم شاه مورد استفاده قرار گرفت. این یک سازمان بزرگ بود با خبرچین‌هایی در همه‌جا، با ایجاد جو سوءظن و بی‌اعتمادی بین خانواده و دوستان. مخالفان دستگیر، شکنجه و در برخی موارد اعدام شدند. در چند سال آخر سلطنت شاه، زمانی که کارتر رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا بود، آنها به‌طرز محسوسی نسبت به مخالفت‌ها، صبورتر شدند.

ستارخان: (۱۲۴۷ـ۱۲۹۳) رهبر انقلابی از شهر تبریز که نقشی کلیدی در انقلاب مشروطه (۱۲۸۵ـ۱۲۹۰) ایفا کرد. تحت هدایت او، «شورای‌عالی نظامی» در سال ۱۲۸۷ اعلام شد. بااین‌حال، پس از آنکه نیروهای انقلابی تهران را در کنترل گرفتند، او و پیروانش حاضر به زمین گذاشتن سلاح‌های خود نشدند. در یک درگیری مسلحانه بعدی با رفقای سابق، ستار شدیداً مجروح شد و چند روز بعد درگذشت.

سه‌تار: ساز سه زهی سنتی، شبیه به عود کوچک.

سیگار اشنو: نام تجاری نوعی سیگار ارزان‌قیمت در ایران، عمدتاً کارگران آن را می‌کشیدند. همچنین سیگار هما.

شاهنامه: نگاه کنید به فردوسی.

شعبان بی‌مخ: سردسته اراذل و اوباش که مزدور سازمان سیا برای تظاهرات ضد دولتی در کودتای علیه مصدق بود. او نام مستعار محبوب (بی‌مخ) را برای قتل‌های احمقانه خود به‌دست آورد. پس از کودتای موفق و بازگشت شاه، شعبان سخاوتمندانه برای خدمات خود پاداش دریافت کرد.

شغاد: برادر ناتنی رستم، قهرمان بزرگ حماسه شاهنامه است. شغاد و پادشاه کابلستان گودالی پر از شمشیر حفر کردند و رستم را اغوا کردند تا با اسب معروف خود رخش در آنجا سواری کند. رستم در حال مرگ شغاد را قانع کرد تا به او تیر و کمانی دهد. او با آخرین نفس تیری به شغاد که در پشت درخت پنهان شده بود، پرتاب کرد. رستم آنقدر قوی بود که تیر درخت را سوراخ کرد و شغاد را در پشت آن کشت و او را به درخت دوخت.

شمس‌العماره: کاخ اضافه‌شده به ترکیب کاخ گلستان، بنای آن به دستور ناصرالدین‌شاه انجام شد که تحت تأثیر ساختمان‌های بلندی که در اروپا دیده بود قرار گرفته بود و در سال ۱۲۴۶ ساخت آن به‌پایان رسید. اولین ساختمان پنج‌طبقه تهران قدیم، که با گشاده‌دستی با کاشی آینه‌کاری تزیین شده بود. این بنا هم به‌عنوان حرمسرای دربار و هم بعدها به‌عنوان مکانی برای پذیرایی رسمی مورد استفاده قرار گرفت.

ظفار: استان ظفار در جنوب غرب عمان، در کنار مرز با یمن جنوبی. در آبان- آذر سال ۱۳۵۲، نیروی ۳،۰۰۰نفره از نخبگان ایران به کمک سلطان قابوس بن سعید رفتند تا شورش PFLOAG (جبهه خلق برای آزادی عمان و خلیج عربی) که توسط یمن جنوبی تحریک شده بود را متوقف کنند که در آن زمان پایگاه قابل توجه شوروی شده بود. ارتش عمان توسط افسران بریتانیایی رهبری شده و آموزش می‌دید.

عمواوغلی، حیدرخان: از اعضای برجسته حزب کمونیست ایران که در بندر شمالی بندرانزلی در سال ۱۹۲۰ تأسیس شد. وی مؤسس جمهوری کوتاه‌مدت شوروی گیلان در سال ۱۹۲۱ بود. این حزب در سال ۱۹۳۱ توسط دولت رضاشاه غیرقانونی اعلام شد.

فردوسی: (۹۴۰-۱۰۲۰) شاعر حماسی ایران، نویسنده اثر به‌یادماندنی ۶۰،۰۰۰بیتی حماسه ملی ایران، شاهنامه (کتاب شاهان). فردوسی یکی از نخستین شارحان

قالب ادبی جدید زبان فارسی بود، که پس از حمله اعراب به ایران در قرن هفتم، مطرود شده بود. شاهنامه، که در سال ۱۰۱۱ تکمیل شد، از ایران پیش از اسلام تمجید می‌کند. این اثر با حمله اعراب به ایران در سال ۶۴۰ پس از میلاد مسیح به‌پایان می‌رسد، که توسط ناسیونالیست‌های ایرانی بزرگترین تراژدی کشور در نظر گرفته می‌شود که در آن دوره عملاً فرهنگ و زبان فارسی از بین رفت. شعر فردوسی برای عدم به‌کارگیری لغات عربی قابل توجه است.

قائم‌مقام: (۱۱۵۸ـ۱۲۱۴) سیاستمدار مشهور، مقاله‌نویس و شاعر اوایل دوره قاجار است. اساساً چشم‌انداز خود در سیاست‌ها و دیپلماسی را از میرزاتقی‌خان امیرکبیر اقتباس کرده بود. او معمار سیاست «نه صلح نه جنگ» با روسیه بود که از احساسات مذهبی و ملی جهت حمایت و پشتیبانی از ولیعهد و برنامه نوسازی نظامی خود بهره می‌برد تا در برابر روسیه دفاع قابل قبولی ارائه دهد. سیاست‌های او بودجه اصلاحات نظامی را فراهم کرد و حمایت بریتانیا علیه روسیه را تضمین نمود.

قوام، احمد: نگاه کنید زیرواژه محمدتقی‌خان. علاوه بر این، او متحمل خشم کمونیست برای کنترل روس‌ها شد. هنگامی که روس‌ها در سال ۱۹۴۶ (۱۳۲۶ـ۱۳۲۵) در تعهد خود در خروج از زمان جنگ از ایران اشغال شده، شکست خورد، قوام قرارداد نفت شمالی را به آنها پیشنهاد کرد که توسط آن، روس‌ها یک امتیاز برای اکتشاف نفت در شمال در عوض تخلیه نیروهای خود دریافت می‌کردند. پس از آنکه نیروهای روس کشور را ترک کردند، مجلس حاضر به تصویب این قرارداد نشد و روس‌ها چیزی به‌دست نیاوردند. قوام، که ظاهراً در خدمت منافع خارجی بود ـــ و برای این موضوعی مورد انتقاد قرار می‌گرفت ـــ درواقع یک وطن‌پرست بود، که نام مستعار روباه مکار را به‌دست آورد.

کوچک‌خان: (۱۲۵۹ـ۱۳۰۰)، بنیانگذار انقلابی نهضت جنگل، ارتشی چریکی که در مناطق جنگلی شمال ایران عمل می‌کرد، به رژیم شاه حمله نموده و

نیروهای خارجی (روسیه و بریتانیا) از سال ۱۲۹۳ از آن حمایت می‌کردند. او، جمهوری سوسیالیستی گیلان را در سال ۱۲۹۹ بنیانگذاری کرد، که سال بعد توسط نیروهای دولتی سرکوب شد. پس از انقلاب اسلامی چریک‌های سکولار به‌سوی همان جنگل‌ها عقب‌نشینی کردند.

مصدق، محمد: (۱۲۶۰_۱۳۴۶) نخست‌وزیر ایران از سال ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۲. مدافع سرسخت استقلال ایران، که صنعت نفت کشور را ملی کرده و تسلط بریتانیا در ایران را به‌پایان رساند. پس از خروج اجباری بریتانیا، ایالات متحده، با کمک بریتانیا، کودتایی علیه مصدق سازماندهی کرد. محمدرضاشاه پهلوی، که مجبور به تبعید شده بود، بازگشت و با کمک آمریکا یک رژیم مدرن بنیان گذارد، که در نظر چپی‌ها نوعی دیکتاتوری بود، و در سال ۱۳۵۷ تا زمان سرنگونی او به‌طول انجامید. بعد از آنکه مصدق در سال ۱۹۳۲ سرنگون شد، او به سه سال حبس انفرادی در زندان محکوم شد، و سپس بازداشت خانگی دائم در املاک خود تا زمان مرگ در سال ۱۳۴۶ را به‌دنبال داشت. او به‌عنوان تنها سیاستمدار واقعاً دموکراتیک در تاریخ اولیه مستقل ایران مورد احترام است. در حال حاضر تعدادی از مفسران سیاسی در ایالات متحده آمریکا بر این باورند که سرنگونی او یک اشتباه بود.

معلمان: خضر حاوید روزهای اولیه کار خود به‌عنوان یک معلم را توصیف می‌کند، قبل از اینکه به ساواک بپیوندد، معلمان بخشی از سپاه دانش، ارتش یادگیری بودند که توسط شاه در دهه چهل بنا نهاده شد. به‌عنوان جایگزین خدمت سربازی، زنان و مردان جوان تحصیل‌کرده به روستاهای دورافتاده فرستاده می‌شدند تا سواد پایه و بهداشت را آموزش دهند. برخی از این معلمان بسیار پرانرژی و آرمان‌گرا بوده و به‌خوبی با زندگی روستایی عجین می‌شدند و به واسطه‌های مفید بین روستا و مقامات خارج تبدیل می‌شدند، درحالی‌که دیگران قادر به انطباق با شرایط اولیه در روستاهای آن روزها نبوده و به‌شدت دلتنگ و تنها می‌شدند.

یادبود شهدا: زیارتگاه‌هایی که به افتخار سربازانی که در جنگ ایران- عراق به شهادت رسیدند و حامیان امام خمینی(ره) که در درگیری مسلحانه خیابانی پس از برقراری جمهوری اسلامی کشته شدند. آنها معمولاً غرفه‌های روشن کوچک غرفه مایل به قرمز هستند که به‌عنوان حجله ــ اتاق عروسی ــ شناخته می‌شوند که در آن شهدای ناکام جوان می‌تواند سعادت زنشویی را پیدا کنند. عکس شهید، که دورتادورش چراغ‌هایی قرار گرفته، محور حجله است. این زیارتگاه‌ها تا مدت چهل روز باقی می‌مانند.

یوشیج، نیما: (۱۲۷۵ـ۱۳۳۹) شاعر ایرانی که اغلب به‌عنوان پدر شعر مدرن فارسی در نظر گرفته می‌شود. آثار او، که اجتناب از اشکال سنتی اشعار است، از گفتار و گویش طبیعی روزمره و برای به تصویر کشیدن زندگی مردم عادی بهره می‌برد. محمود دولت‌آبادی شباهت شگفت‌آور فیزیکی به او دارد.

خاتمه

محمود دولت‌آبادی

محمود دولت‌آبادی غول ادبیات معاصر ایران است. او دندان‌های ادبی خود را در شاعران بزرگ ایرانی مانند حافظ و مولانا فرو می‌کند، از زبان غنی آنها بهره برده و آن را با حالتی منحصربه‌فرد و موفقیت‌آمیز با گفتار روزمره مدرن ترکیب می‌کند تا صدای کاملاً معاصر خود را ایجاد کند. زبان او شاعرانه، ریتمیک، استعاری و کنایی است و مانند یک رودخانه قدرتمند و گسترده، مملو از پیچش، جریان‌های جانبی، افتاده و مانداب‌های آرام و گرداب. همان‌طور که او نقل می‌کند: واژه‌ها مانند رشته‌های گیتار هستند باید اجازه دهید صدای واضح آنها نواخته شود نه اینکه طنین آنها در افعال خفه شوند.

دولت آبادی ۲۵ سال پیش کار بر روی این رمان را آغاز کرد، اما نسخه دست‌نویس آن را در کشویی نگه داشت، گاهی آن را بیرون می‌آورد و اصلاح می‌کرد. در سال ۱۳۸۷ در نهایت اعلام کرد که این متن آماده انتشار است. او این تصور را که انتشار زودتر ممکن است مسیر تاریخ را به‌عنوان یک انتظار غیرمنطقی و خیالی بر یک اثر ادبی تغییر داده باشد، رد کرد. او همچنین می‌ترسید که خود رمان ممکن است قربانی خشونت بدون کنترل انقلاب شود.

شرح شکنجه‌ها از تجربیات خود نویسنده و یا برخی از دوستان او گرفته شده است. جای تعجب نیست که بدانیم کتاب کلنل هرگز به زبان

اصلی آن در کشور مادری نویسنده به چاپ نرسیده است. نسخه دست‌نویس در حال سانسور است و درخواست‌های بسیاری جهت حذف و تجدید نظر بر آن صورت گرفته که نویسنده از انجام آن خودداری کرده است. دولت‌آبادی در سال ۱۳۱۹ در یک خانواده دهقان در روستای کوچک دولت‌آباد، نزدیک شهر سبزوار در حاشیه شمالی دشت کویر، صحرای بزرگ ایران متولد شد. خاطرات اوایل دوران کودکی او حاکی از داستان حمل کیسه‌های خربزه با الاغ و فروش آنها در نزدیکترین بازار است. «این یک مبارزه تلخ بین سنگ سرکش و شیشه‌ای شکننده در درون من بود، خرده‌ریزهای بی‌شماری بر روی زمین خشک و مردمی که با فقر و گرسنگی دست‌وپنجه نرم می‌کردند...»

او در سیزده‌سالگی روستای مادری خود را ترک کرد و روی پای خود ایستاد، نخست در مشهد و سبزوار و بعد از آن در تهران، به‌عنوان آدمی همه‌کاره و هیچ‌کاره. درحالی‌که در مدرسه نام‌نویسی کرده بود، گاهی به‌عنوان آرایشگر، برخی اوقات مأمور چک کردن بلیط در سینماها و زمانی فروشنده فضای تبلیغاتی در روزنامه‌های محلی مشغول به‌کار بود. او بی‌خانمان بود و اغلب شب‌ها را در خیابان به‌سر می‌برد. در اوقات فراغت خود، هر کتابی را که می‌توانست به‌دست بیاورد، چه از کانون ادبیات کلاسیک فارسی، چه از ترجمه آثار فیلسوفان سیاسی اروپا و رمان‌نویسان، با ولع بسیار می‌خواند. او خود را به‌عنوان شخصی خودآموخته، توصیف می‌کند. اگرچه هرگز دیپلم دبیرستان خود را نگرفت، اما در مدرسه هنرهای دراماتیک پذیرفته شد و اولین داستان کوتاه خود، ته شب را نوشت. این کار سرآغاز حرفه ادبی او بود.

اولین مجموعه داستانی دولت‌آبادی در سال ۱۳۴۸ در پی ترجمه رمان سفر Der Reise به آلمانی به چاپ رسید. هشت رمان دیگر قبل از انقلاب سال ۱۳۵۷ منتشر شد.

رمان سال ۱۳۵۷ دولت‌آبادی جای خالی سلوچ، تحت عنوان Missing Soluch به انگلیسی ترجمه شد که زوال زندگی روستایی ایران در دهه چهل را نشان

می‌دهد. این رمان کاملاً زیبا روایت زنی فقیر و فرزندان اوست که با ناپدید شدن غیرقابل توضیح شوهرش، سلوچ، در یک روستای دورافتاده در ایران زندگی می‌کنند. این رمان شورانگیز و درعین‌حال بی‌رحمانه به بررسی زندگی زنی می‌پردازد که با فساد سیاسی محلی، استبداد و فقر روستا مبارزه می‌کند. این رمان تاریخی، که پیشگام استفاده از زبان روزمره مردم ایران است، در ادبیات فارسی و در تصویر زیبا و شجاعانه‌اش از زندگی یک زن حاشیه‌نشین و مبارزه او برای زنده ماندن، انقلابی به‌پا کرد.

بزرگ‌ترین اثر دولت‌آبادی که در سال ۱۳۶۳ به‌پایان رسید، در حقیقت اثری ده‌جلدی، حماسه‌ای ۳,۰۰۰ صفحه‌ای تحت عنوان کلیدر است که روایتگر زندگی در روستایی با همین نام در شمال شرقی ایران در دهه بیست شمسی است. مردم روستا کردهای فقیری هستند که در قرن ۱۷ توسط شاه‌عباس برای محافظت از مرزها در برابر تاخت‌وتاز و حمله ترکمن‌ها از شمال به آن ناحیه کوچانده شدند. نه دو سال زندان رژیم شاه، نه تحولات انقلاب و نه حتی مرگ پدر بسیار دوست‌داشتنی‌اش، هیچ‌یک نتوانست در کار خستگی‌ناپذیر او برای خلق این شاهکار اختلال ایجاد کند. انتشار این اثر تأثیرگذار بود و خیلی سریع دولت‌آبادی را به شهرت رساند. او در آن زمان اشاره کرد: «من کاملاً خسته بودم و چیزی جز یک استراحت طولانی نمی‌خواستم اما مجبور به نوشتن بودم.» کلیدر به آلمانی ترجمه شده است.

درحالی‌که دولت‌آبادی در حال نوشتن رمان کلیدر بود، سعی می‌کرد خود را از حوادث جهان خارج پس از انقلاب دور کند. سیاست‌های او که در طول زمان تکامل یافت، آزادانه به‌عنوان ناسیونالیسم لیبرال متمایل به چپ تعریف شده است. او با نتیجه انقلاب و سرنگونی شاه کاملاً از رویا بیرون آمد: «حس ناخرسندی بسیار زیادی داشتم، اجبار درونی که مرا به آستانه جنون رساند. پس از آن شب سرنوشت‌ساز فرا رسید وقتی که همه‌چیز به‌سر آمد و کلنل متولد شد.»

«این یک رؤیا بود و یا تا حدودی کابوس. من تمام شخصیت‌های مختلف را دیدم، کلنل و فرزندانش را و جو قبل و بعد از انقلاب را حس کردم، به‌گونه‌ای که کل تاریخ معاصر ایران مانند فیلم زمان گریز[1] از مقابل چشمانم عبور کرد. اما زمانی که از خواب بیدار شدم، آن کابوس مرا رها نکرد. بلافاصله نوشتن آنچه که دیده بودم را شروع کردم، مگر تنها این کار می‌توانست جوش و خروش وحشتناکی که شدیداً در درون خود احساس می‌کردم را از بین ببرد.

دولت‌آبادی در حال حاضر در تهران زندگی می‌کند. فرزندان او ساکن اروپا و ایالات متحده آمریکا هستند. او در سال ۱۳۶۹ به اروپا و در سال ۱۳۷۰ به ایالات متحده سفر کرد و در خصوص ادبیات و سیاست سخنرانی نمود. در سال ۱۳۸۸ برای کار ترجمه آلمانی کتاب کلنل به آلمان رفت.

محل

خوانندگانی ایران را به‌عنوان یک کشور خشک تصور می‌کنند، ممکن است با بارش باران ثابت در این روایت شگفت‌زده شوند. داستان در رشت اتفاق می‌افتد، مرکز استان گیلان در دریای خزر که برنج در دشت‌های ساحلی آنجا رشد می‌کند و چای در دامنه کوه البرز کشت می‌شود، جایی که ساحل را از فلات مرکزی مرتفع و خشک ایران جدا می‌کند. سمت دریا از طیف وسیعی از جنگل‌های بارانی پوشیده شده که برای قرن‌ها پناهگاه راهزنان، شورشیان و مخالفان بوده است. در سال ۱۲۹۹، رشت پایگاه جمهوری سوسیالیستی کوتاه‌مدت گیلان تحت فرماندهی کوچک‌خان بود. مدت کوتاهی

---

۱. شیوه‌ای است که در آن فرکانس ضبط فریم‌ها در یک سکانس، کمتر از فرکانس مشاهده آنها در همان سکانس است. زمانی که نتیجه کار با سرعت عادی پخش می‌شود، به‌نظر می‌رسد که زمان با سرعت بیشتری می‌گذرد. مواردی که بیشتر موضوع تصویربرداری زمان گریز هستند شامل حرکت ابر، رشد گیاهان، فساد میوه‌ها، پیشرفت ساخت سازه‌ها و تردد مردم در شهرها می‌شود.

پس از انقلاب سال ۱۳۵۷، جنگل‌های کوهستانی مأمن پناهندگان مارکسیست شد. زمان وقوع این رمان پایان جنگ ایران و عراق (۱۳۵۹ـ۱۳۶۷) می‌باشد.

زمینه تاریخی

انقلاب ایران در سال ۱۳۵۷ شاهد پایان سلطنت ۲۵۰۰ ساله ایران بود. صدها هزار نفر که به خیابان‌ها ریختند، انتظار داشتند که انقلاب برای آنها ایامی بهتر، عدالت اجتماعی، آزادی و استقلال از دخالت خارجی را به ارمغان بیاورد. انقلاب بیش از تغییر رژیم بود؛ نوعی انتقام بود، حساب‌هایی که از سال‌های اولیه قرن بیست تسویه نشده بودند. تاریخ ایران مدرن با انقلاب مشروطه در سال ۱۲۸۵ آغاز شد، زمانی که خطوط گسل بین دربار سلطنتی، روحانیون محافظه‌کار، روحانیون لیبرال، لیبرال‌های غرب‌گرا، ملی‌گرایان و چپی‌ها برای اولین‌بار آشکار شد. در این مبارزه بین نیروهای مترقی و ارتجاعی، دربار سلطنتی برنده میدان شد. چپی‌های ایران در میدان‌های نفتی روسی باکو به ظهور رسیدند، جایی که بسیاری از کارگران شمال از استان آذربایجان برای پیدا کردن کار، آمده بودند. این کارگران بخش اعظم اولین انقلاب روسیه در سال ۱۹۰۵ میلادی را تشکیل می‌دادند.

پس از جنگ جهانی اول، بریتانیا که دید بلشویک‌ها از باکو در حال حرکت به ایران بودند، به‌نوبه خود تلاش کرد تا تحت نظارت یکی از سه شاهزاده و وثوق‌الوله، برادر احمد قوام، که مبالغ هنگفتی دریافت کرده بودند تا بدین وسیله مجلس را برای موافقت با چنین پیمانی تحت فشار قرار دهند، که البته هرگز هم تصویب نشد، ایران را تحت‌الحمایه خود کند. در سال ۱۳۰۰ رضاخان، سرهنگ ارتش به همراه سیدضیاء که بعدها نخست‌وزیر شد، دست به کودتایی زد. رضاخان وزیر جنگ شد و در سال ۱۳۰۴ شاه شد. رضاشاه نخستین تحسین‌کننده آتاتورک و بعد از آن آلمان نازی بود. او کشور را به عصر مدرن کشید و پیشرفت‌های تکنولوژیکی را رواج داد. سلطنت دیکتاتوری او تمام مخالفان به‌ویژه روحانیون مسلمان را که در نظر

او بزرگترین موانع پیشرفت بودند، سرکوب کرد. او زنان را مجبور کرد که حجاب سنتی خود را بردارند، درحالی‌که عمامه‌های ملاهای ناراضی در خیابان‌ها از سر برداشته و ریش‌هایشان به‌زور تراشیده می‌شد ــ این اعمال تحقیرآمیز عمومی زخم‌های عمیق و آرزوی انتقام را برجای گذاشت.

جنگ جهانی دوم تغییری به ارمغان آورد. نیروهای متفقین از بریتانیا و اتحاد جماهیر شوروی ایران را اشغال کردند، رضاشاه را مجبور به کناره‌گیری از مقام خود کردند و به جزیره موریس تبعید شد. دو دلیل برای این عمل وجود داشت: نخست اینکه متفقین احساس کردند که اگرچه ایران رسماً بی‌طرف بود، رضاشاه بیش از حد به محور جنگ نزدیک بود و دوم اینکه ایران به‌عنوان یک مسیر ترانزیت برای ارسال سلاح‌های جنگی به روسیه مورد نیاز بود، تا از اشغال میدان‌های نفتی قفقاز توسط نازی‌ها و پیشرفت احتمالی به ایران و میدان‌های نفتی جلوگیری کند. پسر جوان، بی‌تجربه، تا حد زیادی غیرسیاسی و انعطاف‌پذیر دیکتاتور قدیمی که بازی بزرگ استقلال ملی را به اجرا رسانده بود، جانشین وی شد. برای یک دوره کوتاه‌مدت، خلأ قدرت ایجاد شد که به جنبش‌های مختلف ملی و چپی فرصتی برای ظهور در صحنه سیاسی داده شد.

در طول این مرحله کوتاه تاریخ ایران در اوج جنگ سرد، لیبرال‌ها و دموکرات‌ها قادر به فعالیت آزادانه بودند. تحت نخست‌وزیری محمد مصدق، میدان‌های نفتی متعلق به بریتانیا ملی شدند، انگلیسی‌ها مجبور شدند کشور را ترک کنند و سلطه انگلستان بر ایران به‌پایان رسید. شاه جدید نیز تصمیم گرفت کشور را ترک کند و اعتقاد داشت که مصدق در آن زمان تحت نفوذ کمونیسم بود، در سال ۱۳۳۲ سازمان سیا کودتایی ترتیب داد که دولت او را سرنگون کرده و شاه جوان را به کشور بازگرداند. این موضوع به ایالات متحده فرصت داد تا خلأ برجای‌مانده از خروج بریتانیا را پر کند. آمریکایی‌ها با کمک اسرائیلی‌ها، ساواک، سرویس مخفی بسیار کارآمد را ایجاد کردند که

تلاش خود را معطوف به سرکوب همه مخالفان به‌ویژه حزب توده، که توسط مسکو حمایت می‌شد، کرد.

قیام مردمی که در سال ۱۳۵۷ اتفاق افتاد، در ابتدا ملهم از حرکت‌های مختلف چپ‌گرا بود، اما کمی بعد روحانیون اسلامی تحت رهبری آیت‌الله خمینی موفق شدند تا خود را در خط مقدم جنبش مخالف قرار داده و پس از سرنگونی شاه قدرت را در دست گیرند. این روحانیون با حضور بسیار طولانی در این بازی و نزدیکی بسیار زیادتر به مردم نسبت به دانشجویان تحصیل‌کرده چپ‌گرا در اروپا، در هنر کار را با جمعیت به‌مراتب باتجربه‌تر بودند. پل زدن بر شکاف بین اسلام و سوسیالیسم سکولار موعظه‌های علی شریعتی بود که این دو گروه را با هم ترکیب کرد تا سوسیالیسم را برای توده‌هایی که به‌طور سنتی فکر می‌کردند، مطلوب سازد. او در سال ۱۳۵۴ در انگلستان کشته شد. برخی می‌گویند که ساواک او را کشته است درحالی‌که دیگران مدعی هستند که این کار را تندروهای اسلامی انجام داده‌اند.

هدف آنها اسلامی کردن کامل جامعه ایران و از بین بردن تمام اصلاحات لیبرال دموکراتیک بود که در کشور در چند ماه پایانی سلطنت شاه تصویب شده بود. برای اسلام‌گرایان، این موضوع زمانی برای حل‌وفصل امتیازهای قدیمی بود: آنها نه‌تنها بی‌رحمانه از شر همه جنبش‌های سیاسی دیگر خلاص شدند و نمایندگان‌شان را از بین بردند، بلکه «نسل‌کشی فرهنگی» را ایجاد کردند که برای حذف هر اثری از جهان مدرن و نهادهای آن در ایران طراحی شده بود. انقلاب اسلامی بود و نه ایرانی. ناسیونالیست‌های قدیمی سکولار آن را با حمله اعراب به ایران در قرن هفتم میلادی مقایسه کردند که در شاهنامه، حماسه بزرگ ایرانی که در قرن یازدهم میلادی نوشته شده، از آن اظهار به تلخی یاد شده است.

ایران هرگز مستعمره رسمی نبوده اما میان امپراتوری روسیه و امپراتوری بریتانیا در هند تا سال ۱۹۱۷ گرفتار شده بود. پس از فروپاشی رژیم تزاری ایران عملاً توسط شرکت نفت ایران و انگلیس (بعدها BP) اداره می‌شد.

حتی پس از اینکه صنعت نفت در دهه سی ملی شد، کنترل خارجی در شکل نفوذ ایالات متحده ادامه یافت. مشاوران آمریکایی مواضع قدرت در دولت اشغال کردند و جهت سیاسی کشور را دیکته نمودند. طعنه‌آمیزترین گفته خمینی این بود که یک سرجوخه تازه‌وارد آمریکایی که مرتکب جرم و جنایت در خیابان شده، به‌موجب آمریکایی بودن از پیگرد قانونی مصون بود. زخم ناشی از توهین‌ها و تحقیرهای روزانه که مردم ایران بایستی تقریباً به مدت یک قرن از دست اربابان خارجی خود تحمل می‌کردند، عمیق شد. آن چیزی است که جناح‌های مختلف را در طول انقلاب متحد کرد، جدا از مخالفت آنان با رژیم شاه، عدم پذیرش حکومت منفور خارجی بود. تبلیغات اتحاد جماهیر شوروی، که بر سلطه پیش از سال ۱۹۱۷ روسیه بر ایران سرپوش گذاشت، به‌شدت قادر به بازی بر روی این احساسات بود. این یکی از تراژدی‌های بزرگ تاریخ ایران است که دستور کار آزادی، که آشکارا در درخواست‌های انقلابیون برای آزادی و استقلال بیان شد، بعدها توسط اسلام‌گرایان تحریف شد تا به ایدئولوژی آنها مشروعیت بخشد. بنابراین این انقلاب بود که با از بین بردن ایده‌های متحجر و غیرمرسوم، درواقع موفق شد تا زندگی جدیدی به آنها بدهد. بزرگترین تراژدی چپ ایران این بود که موفقیت نهایی آنان پس از پنجاه سال ــ برکناری شاه ــ تنها برای روشن شدن راه اسلام‌گرایان به‌کار آمد که در سال ۱۳۶۷ آنها را قتل‌عام کردند، چیزی است که شاه هرگز موفق به انجام آن نشده بود. کتاب کلنل اظهار تأسف دولت‌آبادی برای فاجعه‌ای است که نمونه زنده قانون عواقب ناخواسته است. مراقب آنچه که آرزو می‌کنید باشید.

کلنل

شخصیت اصلی داستان، کلنلی که نامش ذکر نشده، افسر ارتش شاه سابق بود. او سربازی بود که برای خود اصولی داشت، وطن‌پرستی که به سوگند خود برای خدمت به منافع کشورش وفادار مانده بود، خود را در قالب

شخصیت تاریخی کلنل محمدتقی‌خان پسیان، وطن‌پرستی افسانه‌ای، که در برابر دولت فاسد مرکزی پس از جنگ جهانی اول مقاومت کرده بود، قرار می‌داد. داستان کلنل محمدتقی‌خان پسیان در واژه‌نامه ذکر شده است.

عنوان فارسی کتاب، *کلنل* است. پسیان که دوره آموزش‌های نظامی خود را در اروپا گذرانده بود، همواره به‌جای واژه فارسی سرهنگ با عنوان کلنل مورد خطاب قرار می‌گرفت. به شخصیت کلنلِ این کتاب نام مستعار کلنل داده شد، زیرا همه می‌دانستند که او چقدر پسیان را تحسین می‌کرد و تقریباً به این شخصیت تبدیل شده بود.

شخصیت‌های اصلی

پنج فرزند کلنل نشان‌دهنده گرایش‌های سیاسی متفاوت انقلاب هستند. در جریان انقلاب ۱۳۵۷ و سال‌های پس از آن، تقریباً هر خانواده ایرانی در اثر چنین اختلافات ایدئولوژیکی از هم گسسته شده بود. امیر، فرزند ارشد خانواده، نشان‌دهنده حزب کمونیستی توده بود که پیرو خط دفتر سیاسی مسکو بود و چند سالی پس از انقلاب، از نزدیک با رژیم جدید همکاری نمود. تا اینکه حمایت آنان دیگر مورد نیاز نبود و این حزب بیشتر از زمانی که مفید بوده باشد زیسته بود، که در نتیجه همه اعضای آن دسته‌دسته اعدام شدند. کوتاهی امیر نه‌تنها منعکس‌کننده مرگ حزب توده، بلکه همچنین نشان‌دهنده زوال نهایی روشنفکران ایرانی بود که در بیشتر بخش‌ها از این جنبش حمایت می‌کردند. همکاری فرصت‌طلبانه آنان از رژیم جدید در روزهای اولیه، خیانت به آرمان‌های خود بود. پس از این واقعه اکثر اعضای این حزب دچار نوعی نهیلیسم شدند. پسر دوم کلنل، محمدتقی، عضو حزب کمونیستی فداییان خلق است. وی در جریان انقلاب کشته شد، او در ابتدا به‌عنوان یک مبارز مورد تحسین قرار گرفت اما بعدها تحت عنوان «مخالف» محکوم شد و درست مانند هزاران مبارز مقاوم غیراسلامی و ضد شاه، توسط رژیم جدید کشته شد. کوچکترین پسرِ کلنل، مسعود، طرفدار امام خمینی(ره)

است. او داوطلبانه به جبهه جنگ ایران- عراق (۱۳۵۹-۱۳۶۷) اعزام شد و پس از مرگ «شهید» نام گرفت.

پروانه، که هنوز خیلی کوچک و جوان است، عضو و یا حداقل طرفدار حزب مجاهدین خلق است، سازمانی که ریشه در اردوگاه اسلامی داشت، اما به‌طور قابل توجهی بیشتر به جناح چپ تمایل داشت تا روحانیون محافظه‌کار. آنها در طول جنگ ایران و عراق، عراق را حمایت کردند و در پایگاه نظامی در کمپ اشرف در آن‌سوی مرز مستقر شدند. این گروه از سوی افراد زیادی به‌عنوان خائن به کشور محکوم شد و در مشکل عمیق با دولت جدید عراق، امروزه خود را از دوستان غرب می‌دانند.

مجاهدین خلق و فدائیان خلق، دو گروه زیرزمینی که به مخالفت علیه رژیم شاه پرداختند و نقش پیشرو در انقلاب را داشتند، در میان اولین سازمان‌هایی بودند که ریشه‌کن کردن آنان در حکومت دینی جدید هدف قرار گرفت. آنها تا مدت‌ها مقاومت کردند، اما رژیم توده مردم را در کنار خود داشت. در سال ۱۳۶۷ تعداد زیادی از چپی‌ها دستگیر و اعدام شدند، چیزی که شاه، حتی زمانی که ساواک در اوج وحشیگری خود بود، هرگز دست به چنین کاری نزد. انقلاب فرزندان خود را بلعید همان‌گونه که در افسانه‌ای ایرانی، رستم پسرش سهراب را به قتل رساند.

فرزانه، دختر بزرگ کلنل، با قربانی حجاج ازدواج کرد که در سر دنیایی از فریب و اصول و عقاید با ظاهری فریبنده داشت. داماد کلنل یکی از آن کسانی است که از هر طرفی که باد بوزد همیشه سعی دارد در رأس امور باشد. چنین مزدورانی بی‌شرمانه برای هرکسی قادر به تهییج مردم هستند تا خود در قدرت بمانند، و هرآنچه که مورد نیاز باشد به نفع خود انجام خواهند داد. فرزانه از این خط فرمان می‌برد، اگرچه این خط در حال حاضر شروع به ترساندن او کرده است.

خضر جاوید پلیس مخفی است که سازگار و فاقد اصول است، که بی‌کفایتی شخصی‌اش، او را در دستان ساواک قرار می‌دهد. او از اینکه تعدادی از

مخالفان دوران شاه را بازجویی و شکنجه کند خوشحال بود، و درعین‌حال هیچ محظور اخلاقی نداشت تا برای حفظ شغل خود به رژیم جدید بپیوندند. هیچ‌کس به یقین نمی‌داند که چه تعداد ساواکی و خبرچین در حکومت شاه بود، اما هزاران نفر از آنها عواملی در هر سازمان دولتی و شرکت خصوصی داشتند. آنها حتی در درون خانواده‌ها نیز جوی از ترس و بی‌اعتمادی ایجاد کرده بودند. ساواکیان ارشد تحصیل‌کرده و مؤدب بودند، درحالی‌که شکنجه‌گران از میان کودکان ناخواسته به‌دنیا آمده در فاحشه‌خانه‌های رسمی انتخاب شده بودند.

چیزی که این رمان را در ادبیات نو فارسی منحصربه‌فرد می‌کند، صراحت آن است. نویسنده از هیچ‌کس و هیچ‌چیز دریغ نمی‌کند، و آشکارا با انواع ادبی، تابوهای اخلاقی و اجتماعی، حتی آنهایی که در فرهنگ اسلامی مقدس تلقی شده‌اند، مخالفت می‌کند. او با انجام این کار بر تناقضات عمیقی که کل جامعه را محکوم به شکست کرده، تأکید می‌نماید.

کلنل انسان لیبرالی است که به فرزندان خود آموخته تا برای خود فکر کنند و راه خود را بپیمایند، و نتیجه این شد که در پایان کشته شدند. او که درعین‌حال، به‌واسطه اخلاق قراردادی، مردی کوته‌نظر است، همسرش را به‌خاطر لکه‌دار کردن آبروی خود به قتل می‌رساند. این تضاد بین ارزش‌های قدیمی و جدید، تنش اساسی ایران امروز است. ایران همچنان جامعه‌ای مبتنی بر وفاداری به خانواده است، پس از آنکه اسلام‌گرایان به قدرت رسیدند سعی کردند تا کل کشور را به ملتی جاسوس تبدیل کنند؛ مقام معظم رهبری خواستار آن شد که همه مراقب خانواده و همسایگان خود باشند تا مبادا کسی پا از خطوط مشخص‌شده فرا گذارد و یا از احکام قانون شریعت سرپیچی کند. او علناً در تلویزیون، زنی را که به فرزند خود خیانت کرده بود، «مادر سال» خواند. روش‌های استالین در میان چپی‌ها که انقلاب را به ارمغان آورده بودند، دیده می‌شد.

سپاسگزاری‌ها

در بخش ترجمه و ذکر منابع تاریخی مدیون زحمات تعدادی از دوستان و همکاران ایرانی و انگلیسی خود هستم. همچنین از پیتر لوییس برای همکاری خستگی‌ناپذیر و ویرایش متن سپاسگزاری می‌کنم. به دلیل ماهیت زبان، برخی موارد در ترجمه از بین رفته‌اند، اما امیدوارم که نظم متون قدرت و حس اصل بودن را القا کند.

تام پتردیل

۱. واژه Jungle به‌معنی جنگل و واژه Kuchik به‌معنی کوچک است. در اینجا اشاره‌ای به کوچک‌خان شده، رهبر مشهور جنبش انقلابی مستقر در جنگل ساحلی خزر پس از جنگ جهانی اول که به‌عنوان جنبش جنگلی شناخته می‌شود.

۲. این حجله‌ها، اتاق‌های عروس، مقبره‌های نورانی هستند که به‌مدت چهل روز در گوشه خیابانی به افتخار مردان جوانی که مجرد و ناکام جان خود را از دست داده‌اند، گذاشته می‌شود. در طول جنگ ایران و عراق تقریباً در هر خیابان در بخش‌های فقیرتر شهر حجله‌ای به‌چشم می‌خورد.

۳. در نام شوهر پروانه بازی با کلمات دیده می‌شود. قربانی همچنین به‌معنای «گوسفند قربانی» است. الحجاج بن یوسف فرماندار عرب و خونخوار قرن هشتم، مسئول مرگ‌ومیرهای بسیاری خصوصاً هزاران نفر از زائران مکه بود. کلمه حجاجی را می‌توان در فارسی مانند واژه حجاج، به‌معنی زائران مکه نیز خواند. مانند گوسفندی که به‌طور طبیعی نسبت به آنچه که برایش اتفاق خواهد افتد، نگران است.

۴. مانند پیراهن مسمومی که ناخواسته از سوی همسرش داده شد، که او را کشت.

۵. قهرمانان شاهنامه: ایرج، سلم و تور پسران فریدون، که دنیای شناخته‌شده را بین آنها تقسیم کرد. تور به تحریک سلم، ایرج را کشت. سپس منوچهر، پسر ایرج، به انتقام خون پدر، سلم و تور را کشت.

۶. مصلح بزرگ و معلم، در زمان سلطنت ناصرالدین‌شاه، که به دستور شاه در سال ۱۲۳۱ به قتل رسید.

۷. حضرت خضر در صورت‌های مختلف برای نجات کسانی که در پریشانی هستند ظاهر می‌شود. او از چشمه آب حیات نوشید و به جاودانگی رسید. در اینجا، او نماد پلیس مخفی جهانی است که تمام دولت‌ها از هر رنگی که باشند به او نیاز دارند، کسی که در تمام تغییرات سیاسی باقی می‌ماند. جاوید ــ به‌معنی نامیرا ــ نیز در زبان فارسی اسمی برای آقایان است.

۸. خیابان لاله‌زار در روزگار قدیم، اروپایی‌ترین خیابان تهران بود.

۹. در اوایل دهه پنجاه نیروهای ویژه ارتش ایران با نیروهای بریتانیایی سلطان، در عمان در برابر تاخت‌وتاز کمونیستی از سوی جنوب یمن به استان ظفار در عمان مشغول به‌کار بودند.

۱۰. نویسنده به مسموم کردن جوانان ایرانی توسط غرب اشاره کرده، که عنوان کتابی به همین نام از جلال آل‌احمد است.

۱۱. در تدفین یک مسلمان، بدن از تابوت درآورده و تنها در یک کفن به خاک سپرده می‌شود.

۱۲. تا سال ۱۳۳۰ نفت ایران در دست شرکت نفت ایران و انگلیس بود، که بعدها به BP تغییر کرد.

۱۳. واژه Parvaneh به‌معنی پروانه است.

۱۴. رستم، قهرمان بزرگ ایرانی حماسه شاهنامه، اشکبوس قهرمان تورانیان را در یک مبارزه شکست داد. پریدخت، زنی قهرمان بود که با پسر رستم، سهراب جنگید. در دوره ناسیونالیسم ایرانی از سال‌های ۱۲۹۹ تا ۱۳۴۹، خانواده‌های مترقی ناسیونالیست از استفاده از نام‌های قدیم اسلامی در حمایت از نام قهرمانان شاهنامه اجتناب کردند.

۱۵. شهری در جنوب شرقی ایران، در نزدیکی مرز افغانستان.

۱۶. یعنی خلیفه عمر، دشمن شیعیان آغازین. از راه توهین به او، مستراح‌های قدیمی بیرونی به‌عنوان خانه خلیفه، کثیف‌ترین مکان، شناخته می‌شدند.

۱۷. در مقابل، اعتقاد بر این است که حضرت خضر افرادی که در معرض خطر هستند را دنبال کرده و آنها را نجات می‌دهد.

۱۸. این امر یادآور آزمون بی‌گناهی سیاوش در حماسه شاهنامه است.

۱۹. اینها مناطق مختلف شهر تهران می‌باشند. سلسبیل چشمه‌ای از شهد در بهشت و جی به‌معنی «خالص» است.

۲۰. دوران مصدق.

۲۱. این مناره‌ها چند کیلومتر خارج از اصفهان بوده و می‌توانند به لرزش درآیند.

۲۲. ایرانیان غرب‌زده، چای را در فنجان می‌نوشند.

۲۳. از دوران صفویان.

۲۴. در عزاداری امام حسین(ع) در نبرد کربلا، در سال ۶۱ هجری قمری، اغلب گفته شده بود که تعدادی از فلسطینی‌ها و لبنانی‌ها به انقلاب پیوستند.

۲۵. شاپور بختیار به مدت سی روز در دوره گذار بین خروج شاه و بازگشت خمینی، نخست‌وزیر بود. او دستور آزادی همه زندانیان سیاسی و انحلال ساواک را صادر کرد.

۲۶. پس از انقلاب اسلامی، حزب کمونیست توده تصمیم به انتشار اسامی خبرچینان دولت گرفت. ساواک که توسط سازمان سیا پس از کودتای سال ۱۳۳۲ علیه مصدق ایجاد شد، مشابه کاگ‌ب بود.

۲۷. در برخی از شهرهای کوچک و دورافتاده، عزاداران امام حسین(ع) در کربلا به خود گل می‌مالند تا نیستی و زوال خود را نشان دهند.

۲۸. کلنل محمدتقی‌خان به‌دست کُردها در خراسان کشته شد، که به دستور احمد قوام نخست‌وزیر وقت عمل می‌کردند. آنها سر او را قطع کرده و به تهران فرستادند. پسر کلنلِ این داستان به‌یاد کلنل پسیان، محمدتقی نامیده شد.

۲۹. برادر رستم، قهرمان بزرگ حماسه شاهنامه. شغاد دامی برای او گسترد تا در گودالی پر از شمشیر بیفتد و این‌گونه او را کشت. رستم که در حال مرگ بود با آخرین نفس خود، تیری به‌سوی شغاد پرتاب می‌کند که او را کشته و به درختی می‌چسباند.

۳۰. دانشگاه‌ها در سال ۱۳۶۰ بسته شد تا از مزاحمت‌های دانشجویان جلوگیری شود.

۳۱. کسی که به زیارت کربلا، محل شهادت امام شیعیان امام حسین(ع) در سال ۶۱ هجری قمری رفته است.

۳۲. سرب یادآور زمان رکورد حزب کمونیست ایتالیایی (۱۹۷۹ـ۱۹۶۹) است که به «سال‌های سرب» معروف است.

۳۳. برنامه توسعه پرزیدنت ترومن برای ایران، در سال‌های ۱۳۳۴ـ۱۳۳۱، نقطه مرکزی دولت مصدق.

۳۴. بینی بزرگ از نظر ایرانیان زشت است. شاه برای بینی بزرگ خود معروف بود، اما از آنجا که او شاه بود، نمی‌توانست مورد نفرت قرار گیرد. در آن زمان داشتن بینی بررگ برای مردان کاملاً قابل قبول و حتی قابل تحسین بود. در حال حاضر بیشترین جراحی بینی در بین مردان و زنان در تهران بیش از هرجای دیگر جهان انجام می‌شود.

۳۵. در سال ۱۹۵۳، شعبان بی‌مخ رهبر باندی در تهران بود که سازمان سیا به او پول داده بود تا مردم را در برابر دولت مصدق بشوراند و به خیابان‌ها بریزد. خسرو روزبه افسر ارتش در حزب توده کمونیست، که منتظر فرمانی بود تا برای شروع قیامی، که هرگز اتفاق نیفتاد از مسکو بیاید. مصدق سرنگون شد و شاه بازگشت.

۳۶. اولین پادشاه افسانه‌ای برای حکومت بر ایران پس از فروپاشی امپراتوری بزرگ پدربزرگش، فریدون.

۳۷. بهشت‌زهرا گورستان اصلی تهران، که از اسم دختر حضرت محمد(ص) نامگذاری شده است.

۳۸. پس از انقلاب، کمیته‌های انقلاب اسلامی در بسیاری از محله‌ها ایجاد شدند. در ابتدا به‌نظر می‌رسید که آنها پاسخگوی هیچ‌کس نبودند و به منازل حمله می‌کردند تا از وجود الکل و پارتی‌های «غیراخلاقی» و غیره مطلع شوند.

۳۹. موشک ساخت روسیه

۴۰. این موضوع به طرح نافرجام برخی از افسران نیروی هوایی برای شلیک به هواپیمای خمینی در بازگشت از پاریس اشاره می‌کند.

۴۱. ترکمن‌ها در کنار مرز شمال شرق ایران زندگی می‌کنند. آنها که سنی هستند، در برابر انقلاب اسلامی شیعی مقاومت کوتاه‌مدتی داشتند. در آن‌سوی مرز، ترکمنستان شوروی قرار داشت که در تحریک ترکمنان ایران برای قیام علیه حکومت اسلامی تلاش می‌کردند.

۴۲. سازمان مجاهدین خلق در طول جنگ ایران و عراق به عراق رفتند و هنوز هم بسیاری از افراد آنها را خائن می‌دانند.

۴۳. جمعه روز تعطیل ایران است که باعث می‌شود پنجشنبه شب‌ها معادل شنبه شب اروپاییان و امریکایی شود.

۴۴. پدر شعر نو فارسی، ۱۲۷۵ـ۱۳۳۹، اهل روستا. او شباهت ظاهری قابل توجهی با دولت‌آبادی دارد.

۴۵. فیلسوف مارکسیست مجارستانی.

۴۶. مدت کوتاهی پس از انقلاب، تعدادی از مارکسیست‌های رژیم اسلامی به جنگل‌های امتداد دریای خزر پناه برده و سنت باستانی ایران را دنبال کردند. رژیم به آنها برچسب منافقان جنگل را زد.

۴۷. آنها اشاره می‌کنند که به دختر کلنل تجاوز نشده است. زمانی که خانواده یک مرد جوان برای خواستگاری از دختری می‌روند، با خود نقل و شیرینی می‌برند.

۴۸. محمدرضاشاه، آخرین شاه ایران.

۴۹. در زمان شاه، قدرت از بالا به پایین اعمال می‌شد، اما در دوره پس از انقلاب دستورات به‌طرزی بی‌نظم از بالا به پایین و از پایین به بالا صادر می‌شوند: از بالا، از جانب ملاها و همکاران آنان و از پایین، از طریق کمیته‌های تازه قدرت یافته.

۵۰. شهدا در لباس‌هایی که جان خود را از دست داده‌اند دفن می‌شوند و نه در کفن.

۵۱. سنتی برای سرگرم کردن وجود داشت که در آن تخته‌ای بر روی حوض می‌گذاشتند و صحنه را آماده می‌کردند.

۵۲. سال کودتا علیه مصدق.

۵۳. به‌عنوان مثال سلطنت دو پادشاه آخر.

۵۴. شهرداری‌ها مؤظف به ارائه خدمات در هرجا که یک مسجد وجود دارد، می‌باشند.

۵۵. این نخست‌وزیر، احمد قوام است که دستور قتل کلنل پسیان را صادر کرد. برای بررسی تاریخ آن به بخش واژه‌نامه مراجعه کنید.

۵۶. معتصم‌السلطنه فرخ، کارگزار مشهد، مقام دولتی مسئول روابط با کنسولگری‌های خارجی و حامی کلنل بود. سرگرد اسماعیل‌خان بهادر نزدیک‌ترین و سرسخت‌ترین حامی کلنل در میان ژاندارم‌ها بود.

۵۷. او به فرمان ناصرالدین‌شاه به قتل رسید.

۵۸. در سال ۱۳۲۵، برای متقاعد کردن شوروی به عقب‌نشینی از آذربایجان ایران، که آنها در طول جنگ اشغال کرده بودند، قوام، نخست‌وزیر باهوش و زیرک، اعطای امتیاز نفت در شمال ایران را تضمین کرد که مدت کوتاهی پس از آن توسط مجلس رد شد، در نتیجه قوام از تعهد خود آزاد شد.

۵۹. حیدر عمواوغلو، یکی از بنیانگذاران حزب کمونیست توده بود که در سال ۱۳۰۰ کشته شد. ستارخان قهرمان ملی جنبش مشروطه سال ۱۲۸۵ بود که در سال ۱۲۹۳ زخمی شده و جان خود را از دست داد.

۶۰. تقی آرانی از نظر عده‌ای مؤسس حزب توده محسوب می‌شود. مانند بیشتر کمونیست‌ها در آلمان تحصیل کرد و در بازگشت به ایران، مجله دنیا را بنیان گذاشت. در سال ۱۳۱۶ او و ۵۳ نفر دیگر برای فعالیت‌های کمونیستی دستگیر شدند. وی بعدها در زندان درگذشت.

۶۱. ترکی آذری: من پسرم را نمی‌شناسم. این پسر من نسیت. او را به من نشان دهید.

۶۲. حزب الله لبنان.

۶۳. مسلمانان، مسلمانان! این پسر من نسیت. تقی، تقی... مادر!

۶۴. رهبر شورش در جمهوری آذربایجان ایران در سال ۱۲۹۹. میرزا کوچک همان کوچک‌خان، رهبر شورش نیمه‌بلشویکی جنگل است.

۶۵. قائم‌مقام (۱۱۵۸ـ۱۲۱۴) دولتمرد نامی، مقاله‌نویس و شاعر اوایل دوره قاجار است.

۶۶. یکی از اولین ایرانیانی که در طول عمر حضرت محمد(ص) به اسلام گروید. پس از مرگ پیامبر(ص)، به او خیانت شد و به قتل رسید.

۶۷. زنده‌به‌گور رمان معروف صادق هدایت است.

۶۸. برای شرح مفصل در خصوص پسیان، سربازان، شاهان و فرودستان در ایران: اپوزیسیون، اعتراض و شورش ۱۹۲۱ـ۱۹۴۱، سرفانی کرونین، ۲۰۱۰، انتشارات پالگریو ماکمیلان.